

شصت هزار تن از آنها بکشت و دیگران به سرزمین روم گریختند. گشایش نامه او در روز ترویه [هشتم ذی حجه] خوانده شد.
در این سال صالح بن عباس بن محمد سالاران حاجیان گشت.

رویدادهای سال دویست و نوزدهم هجری

(۸۳۴ میلادی)

ناسازگاری محمد بن قاسم علوی

در این سال محمد بن قاسم بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب (ع) در طالقان خراسان به پاخواست و به رضای آل محمد (ص) فرا می خواند. او در آغاز معتکف مسجد پیامبر (ص) بود و شیوه ای نیکو داشت. یکی از مردم خراسان با نام ابومحمد که مجاور حرم بود چون رفتار او را دید به شگفت آمد و بدو گفت: تو از هر کس دیگری به امامت و خلافت سزاوارتری، و این سخن را برای او آراست و دست او به بیعت فشرد. این خراسانی حاجیان خراسان در پی هم نزد او می آورد و آنها دست او به بیعت می فشردند و این رویداد، روزگاری چند پیوستگی یافت.

چون او فراوانی بیعت سپردگان بدید همگی از خراسان راهی جوزجان شدند و او در آن جا پنهان شد و ابومحمد مردم را به سوی او می خواند. یاران محمد بن قاسم رو به فزونی نهادند و ابومحمد او را واداشت تا پرده از کار خویش بگیرد. محمد بن قاسم کار خود در طالقان آشکار کرد و مردم بسیاری پیرامون او گرد آمدند. میان او و سالاران عبدالله بن طاهر در طالقان و کوهستان های آن جنگ ها به هم پیوست، پس محمد بن قاسم و یارانش بشکستند و او گریزان روی سوی روستاهای خراسان کرد که باشندگان آن با او نامه نگاری ها کرده بودند.

محمد بن قاسم چون به نسا رسید پدر یکی از همراهان او که در آن جا می زیست گزارش را از فرزند خود جو یا شد و فرزند، چند و چون گزارش بدو بداد و پدر نزد

کارگزار نسا رفت و بودن محمد بن قاسم در نسا را به آگاهی او رساند. کارگزار برای این خبر چینی ده هزار درهم بدو مزدورانه داد. کارگزار نزد محمد آمد و او را بگرفت و کت بسته نزد عبدالله بن طاهر فرستاد و او هم محمد را به درگاه معتصم روانه کرد. او در نیمهٔ ربیع الاول / ۲۹ مارس به درگاه معتصم در آمد و نزد مسرور سز نوکر به زندان شد. او مقدار خوراک محمد، معین می‌کرد و گروهی را برای پاسداشت او نامزد کرد. پس چون شب فطر رسید و مردم سرگرم کارهای فطر شدند محمد از زندان بگریخت. برای او از سوراخی که از بام زندان نور می‌افشاند ریسمانی فرستادند و از آن جا بیرونش بردند و صبح که صبحانه آورده شد نشانی از محمد نبود. برای کسی که گزارشی از او بیاورد صد هزار درهم نامزد کردند لیک هیچ نشانی از او نیافتند.

جنگ با زطیان

در جمادی الآخره / ۱۲ ژوئن این سال معتصم، عَجِيف بن عنبه را برای جنگ با زطیانی گسیل داشت که بر راه بصره چیره شده بودند و تباهی می‌کردند و از خرمن‌های کَشْکَر و حومهٔ بصره غلات به یغما می‌بردند و آسایش از راه‌ها ربوده بودند. در هر یک از کانون‌های برید، اسبان نهاده شد که با گزارش‌ها بتازند و چنان بود که گزارش از نزد عَجِيف برون می‌شد و همان روز به معتصم می‌رسید. عَجِيف برفت تا به نزدیکی واسط رسید و در کنار رود بردودا اردو زد. او آن رود و دیگر رودها را بیست، زیرا زطیان از این رودها درون می‌شدند و برون. عَجِيف راهها را نیز به روی زطیان بست و انگاه به نبرد با آنها برخاست و تنها در یک نبرد پانصد رزمندهٔ آنها را اسیر کرد و در جنگی سیصد سرباز از زطیان سر باختند. عَجِيف اسیران را نیز سر بزد و سرهای بریده شده را به درگاه معتصم فرستاد. پس از آن عَجِيف پانزده روز در برابر زطیان بود و بر زیادی از ایشان دست یافت. پیشوای زطیان مردی بود محمد بن عثمان نام، و کاردار او سُماق نامیده می‌شد، و انگاه عَجِيف همان جا اردو بزد و هفت ماه در برابر ایشان بود.

محاصره تولدو

در این سال عبدالرحمان بن حکم اموی، خداوندگار اندلس سپاهی به فرماندهی امیه بن حکم راهی تولدو [طلیطله] کرد و او گرداگرد آن شهر بگرفت. باشندگان این شهر با حکم سر ناسازگاری داشتند و سر از فرمان او بر می تافتند. حکم در کار مردم تولدو سختی ورزید و درختانشان برید و کشتزارهاشان پای مالید، ولی باز سر به فرمان نیاوردند و او ناگزیر آنها را فرو هلید و سر سوی دژ ریاچ کشید و سپاهی کلان به فرماندهی میسر به بر آنها گزید، میسر به فتی ابوایوب آوازه داشت. چون سپاه امیه دور شد مردم تولدو سر بر کشیدند تا مگر میسر و یارانش را ناگهانی از میان ببرند، لیک گزارش به میسر رسید و او در جای جای تولدو کمین ها گمازد. چون مردم تولدو برای شبیخون به ریاچ رسیدند کمین ها از هر گوشه و کنار بر ایشان پورش آوردند و بر آنها شمشیر آختند و کار بسیاریشان ساختند و هر که سالم مانده بود به تولدو گریخت. سرهای کشته شدگان را گردآوری کردند و نزد میسر آوردند، پس چون میسر، فراوانی آنها بدید هراس در دلش دوید و اندوهی ژرف وجود او را در نوردید و تنها چند روز پس از این رویداد روی در تراب تیره گور کشید.

در این سال شورش بزرگی در تولدو پدید آمد که ملحه العراس خوانده می شود و در پی آن بسیاری از مردمان این شهر کشته شدند.

یاد چند رویداد

در این سال معتصم، احمد بن حنبل [پیشوای مذهب حنبلی که چهارمین مذهب اهل سنت است] را به درگاه فرا خواند و او را با قرآن بیازمود [که آیا قرآن، آفریده است یا نه] و او به آفریده بودن قرآن خستو نشد، و معتصم فرمود تا او را چندان زدند که خرد خویش از دست بداد و پوستش پاره پاره شد و گت بسته در زندانش افکند.

در همین سال اسحاق بن ابراهیم در ماه جمادی الاولی / ۱۳ مه به بغداد بیامد و با خود، مردمان بسیاری از اسیران خرّم دینان بیاورد. گفته اند که شمار این گروه جز

زنان و کودکان، صد هزار تن بوده است.
هم در این سال ابو ثَعیم فضل بن دُکَین ملامی وابسته طلحة بن عبدالله تیمی در
ماه شعبان، دیده بر هم نهاد. او از آموزگاران بخاری و مسلم بود. سالزاد او ۱۳۰ هـ /
۷۴۷ م بود. او شیعی شمرده می شد و گروهی بدو نسبت دادند که دُکَینه خوانده
می شوند.

رویدادهای سال دویست و بیستم هجری

(۸۳۵ میلادی)

پیروزی عجیب بر زطیان

در این سال عجیب پس از آن که بر زطیان تنگ گرفت و به ستیزشان برخاست به بغدادشان درآورد. و زنه‌ار ایشان پذیرفت و آنها در ذی‌حجه سال ۲۱۹ هـ / ۲۸ اوت ۸۳۴ م سر به فرمان او فرود آوردند. شمار آنها با زن و کودک به بیست و هفت هزار تن می‌رسید که دوازده هزار تن از ایشان هم رزمنده بودند. چون آنها تسلیم شدند عجیب، همه را همان‌گونه که در جنگ، چنین می‌کردند به شکل و شمایل جنگی در کشتی‌ها نهاد و آنها چونان در جنگ در بوق می‌دمیدند تا آن که در عاشورای این سال به بغداد درشان آورد.

معتصم نیز در یک کشتی که زو نامیده می‌شد به شمس‌اسیه آمد تا زطیان را در همان هنجار که در بوق می‌دمیدند به تماشا بنشینند. عجیب به هر رزمنده از یاران خود، دو دینار بداد. زطیان سه روز در کشتی‌هایشان بودند و نگاه به بخش شرقی جابه‌جا شدند و به بشر بن سمیدع سپرده شدند و او آنها را به خانقین و سپس به سرزمین‌های مرزی و عین زربه بُرد. در آنجا رومیان بر آنها یورش بردند و چنان ریشه‌کنشان کردند که حتی یک تن جان به سلامت نبرد.

لشکرکشی افشین برای جنگ با بابک خرّم‌دین

در این سال معتصم فرمانرواییِ جبال^۱ را به افشین حیدر بن کاوس بداد و او را برای جنگ با بابک گسیل بداشت.

آغاز به پا خواستن بابک به سال ۲۰۱ هـ / ۸۱۶ م بوده است. پایتخت او شهر بَدْ بود و از سپاهیان خلیفه، بسیاری را شکسته بود و از سالاران او گروهی را به خاک و خون کشیده بود. پس چون خلافت به معتصم رسید ابوسعید محمد بن یوسف را به اردبیل فرستاد و او را فرمود تا دژهای میان زنجان و اردبیل را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد و در آنها پاسدارانی بگمارد که خواربار فرستاده شده برای اردبیل را پاس دارند. ابوسعید برای انجام این کار، راهی شد و دژها را برافراشت.

بابک در یکی از جنگها گردانی را برای شبیخون به برخی کرانه‌ها گسیل داشت. این گردان پس از یغما بازگشتند. گزارش به ابوسعید رسید. او نیروی خود بسیجید و در پی آن گردان راهی شد و پس از پیمودن بخشی از راه بدیشان دست یافت و میانشان جنگی جانگیر در گرفت. ابوسعید گروهی از سربازان بابک را از دم تیغ گذراند و گروهی را نیز اسیر کرد و آنها را که بابک گرفته بود بازپس ستاند. سعید سرهای بریده و بندیان را به درگاه معتصم فرستاد. این نخستین شکست یاران بابک بود.

رویداد دیگر، آشوب محمد بن بُعِیث بود. چگونگی آن چنین بود که محمد دژیان دژی بود که شاهی نامیده می‌شد. این دژ را ابن بعیث از ابن روّاد فرو ستانده بود. این دژ یکی از آبادی‌های آذربایجان بود. او دژ دیگری در آذربایجان داشت که تیریز نامیده می‌شد. او با بابک پیوند دوستی داشت و گردان‌های بابک نزد بعیث فرود می‌آمدند و او آنها را چندان می‌نواخت که سربازان بابک با او اُخت شده بودند. وانگاه بابک یکی از اسپهبدان خود را که عصمت نامیده می‌شد همراه با

۱. در روزگاران کهن نام منطقهٔ وسیعی از مرکز و مغرب ایران بوده که از مشرق به خراسان و از مغرب به آذربایجان و از شمال به کوه‌های البرز و از جنوب به فارس و خوزستان محدود بود. به طور کلی جبال شامل: اصفهان، کاشان، ساوه، لرستان، همدان، قزوین، زنجان تا کرمانشاهان بوده است - م.

گردانی به دژ ابن بُعِیْث فرستاد و او همان گونه که بود از آنها پذیرایی کرد. ابن بعیث به مناسبت آمدن عصمت و یژگان و سران یاران خویش را نیز بخواند. پس ابن بعیث به دژ فرار رفت و برای آنها خوان بگسترد و چندان می بدیشان نوشاند که مسّت سیاه شدند. او آن گاه بر عصمت یورش آورد و در بندش کرد و یاران او همه را بکشت. او فرمود تا یاران بابک را یک یک بخوانند و هر گاه نام کسی برده می شد او فراز می رفت و گردنش می زد تا آن که دیگران بدانستند و راه گریز در پیش گرفتند. او عصمت را به معتصم سپرد. معتصم جای بابک را از عصمت جویا شد و او جای بابک و چگونگی راه یافتن به جای او را به آگاهی معتصم رساند. معتصم عصمت را به زندان انداخت و او تا روزگار واثق همچنان در زندان بود.

افشین راهی سرزمین های بابک شد و در برزند رخت افکند و در آن جا اردو بزد و راه ها و دژهای میان آن جا و اردبیل را زیر نگاه گرفت و محمد بن یوسف را در جایی به نام خُشّ فرود آورد و او پیرامون لشکرش را خندق کند. آن گاه هیثم غنوی را در روستای ارشق، سرای داد و او دژ آن جا را سامان داد و خندق کند. افشین علویه یک چشم را که از سالاران ابناء^۱ بود در دژ نهر نزدیک اردبیل جای بداد، زیرا پیادگان و کاروانیان از اردبیل بیرون می آمدند و با ایشان پاسبانانی بودند که آنها را تا رسیدن به دژ نهر پاس می داشتند و هیثم غنوی کاروانیان را تا رسیدن به خداوندگار دژ همراهی می کرد. آن گاه هیثم همراهان خویش را به سوی یاران ابوسعید بدرقه می کرد [آنها که برون شده در نیمه راه مانده بودند]. ابوسعید و یارانش همراهان خود را به هیثم تسلیم می کردند، هیثم نیز همراهان خویش به یاران ابوسعید می داد و ابوسعید و یارانش با کاروانیان سوی خُشّ می رفتند و هیثم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می رفتند تا روز پسین آن جا رسند و آنها را به علویه یک چشم و یارانش تسلیم کنند تا آنها را به جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خُشّ و سپس سوی اردوگاه افشین می رفتند، کاروان سالار افشین نزد وی می آمد و مردم کاروان را از وی می گرفت و آنها را به اردوگاه افشین می رسانید. کار بدین گونه روان بود، و هر گاه به یکی از خبرچینان دست می یافتند او

۱. ابناء فرزندان و فادار ایرانی بودند که خلافت بنی عبّاس را بر پا کردند و پشت در پشت به خدمت نظامی خود ادامه دادند و نزد عبّاسیان بسی گرامی بودند - م.

را نزد افشین می‌بردند و افشین بدو نیکی می‌کرد و ارمغانهاش می‌داد، و از آن می‌پرسید که بابک بدیشان می‌داد و او دو چندان بابک به این خبرچین می‌پرداخت و بدیشان می‌گفت: خبرچین ما باشید و بدین سان از آنها بهره می‌گرفت.

نبرد افشین با بابک

در این سال جنگ افشین با بابک رخ بداد و بسیاری از سپاه بابک جان خویش از کف بدادند.

انگیزه این جنگ آن بود که معتصم، بغای بزرگ را با دارایی و هزینه بسیار برای سپاهیان گسیل بداشت. او به اردبیل رسید و بابک گزارش او دریافت و با یارانش آماده شدند تا پیش از رسیدن او به افشین راهش زنند. خبرچین افشین گزارش برای او بیاورد. پس چون درستی گزارش بر افشین هویدا شد به بغا نامه نوشت که چنین وا نماید که آهنگ رفتن دارد و بر آن است تا راه را ادامه دهد و دارایی‌ها را هم بر اشتربنهد و همچنان بیاید تا به دژ نهر رسد، وانگاه پاسداران را در آن جا نگاه دارد تا کاروانیان به راه خود ادامه دهند و پس از رفتن کاروانیان دارایی به اردبیل بازگرداند. بغا چنین کرد و کاروان برفت. خبرچین‌ها نزد بابک آمدند و بدو گزارش رساندند که مال به نهر رسید. افشین در همان روزی که با بغا نوید گذارده بود عصر هنگام از برزند، خود بر اسب خویش سوار شد و هنگام فرو رفتن آفتاب به خش رسید و در بیرون خندق ابوسعید بیرون آمد و چون بام شد پنهانی و بی آن که طبلی نواخته شود و پرچمی برافراشته گردد بر اسب خویش سوار شد و فرمود تا سپاهیان در راه خاموش باشند و در پیمودن راه بکوشند.

کاروان در همان روز از نهر سوی کرانه هیثم راهی شد. بابک هم لشکر خویش آراسته بود و راه نهر در پیش گرفته بود. او پیش خود گمان می‌کرد هم آنک به دارایی‌ها خواهد رسید. سواران بابک بر کاروان تاختند، فرمانده پادگان نهر به پدافند برخاست ولی کشته شد و سربازان همراه او نیز بی دریغ از دم تیغ گذشتند و هر آنچه داشتند به یغما برده شد. بابکیان دانستند که مالی در کار نیست. سربازان بابک پرچم دژبان نهر را ربودند و جامه جنگجویان جان باخته را بر پیکر کشیدند تا

وا نمایند که خود نگاهبانان نهر هستند تا با این هنجار به هیثم غنوی و همراهیان او دست یابند، لیک نمی دانستند که افشین آماده کارزار گشته. سربازان بابک چنان پیش آمدند که گویی نگاهبانان نهرند ولی نمی دانستند جایگاه ایستادن پرچمدار کجاست و ناگزیر در جایی صف کشیدند که نباید.

هیثم بیامد و در جای بایسته ایستاد و از هنجار ایشان شگفت کرد و پسرعموی خود را سوی پرچمدار فرستاد و از او خواست بداند چرا این لعنتی آن جا ایستاده. پسرعموی هیثم رفت و آنها را دید و دانست که دشمن هستند و با شگفتی بازگشت و گزارش بداد. هیثم گروه دیگری را فرستاد که خبر آورند. آنها رفتند و باز اینها را به جای نیاوردند و دانستند بیگانه و دشمن هستند و پی بردند که آنها بابک علویه فرمانده نهر را کشته اند و سربازان او جامه جنگجویان نهر را بر تن کشیده اند و پرچم را برافراشته و وا نموده اند که نگاهبانان نهر و پاسدار کاروان هستند. هیثم با شتاب بازگشت و کاروانی را که همراه او بود نجات داد. او و نگاهبانان زیر فرمانش از پشت کاروانیان را پاس داشتند تا به دژی به نام ارشق رسیدند. او دو تن از یارانش را سوی افشین و ابوسعید گسیل داشت تا گزارش کار بدیشان رسانند. آنها دو ان روان شدند. هیثم به دژ پناه برد و بابک رسید و او را دژسندان کرد. برای بابک در برابر دژ کرسی ای نهادند که بر آن نشست. او برای هیثم پیکی فرستاد که از دژ برون آید و بازگردد. هیثم از این کار سر باز زد. بابک بر حسب عادت خود که در گرما گرم جنگ می گسارید جام در دست داشت.

آن دو پیک راه کمتر از یک فرسنگ را پیمودند و به افشین رسیدند. افشین به فرمانده پیش آهنگ خود گفت: دو پیک می بینم که سخت می دوند، وانگاه گفت: کوس بنوازید و پرچم برافرازید و به سوی آنان لبیک گویان بدوید. آنها نیز چنین کردند و عنان ستوران رها کردند و همه یکباره تاختند تا نزد بابک رسیدند و او همچنان نشسته بود و می گسارد و هنوز بر پشت اسبش نجسته بود که سپاه افشین رسیدند و جنگ در گرفت و تنی از سربازان بابک جان به سلامت نبرد و تنها بابک با چند تن از پاسدارانش گریختند و توانست به موقان [که پیوند یارانش با او گسسته شده بود] در آید و افشین هم به برزند بازگشت.

بابک در موقان بماند و پیکی به سوی بد فرستاد و لشکری سوی او بیامد و بابک

آنها را از موقان به بَدَّ برد. افشین همچنان در برزند ماندگار بود. در یکی از روزها که کاروانی می‌گذشت یکی از اسپهبدان بابک بر آن یورش برد و آنچه داشت به یغما برد و آن که داشت تیغ بر حلقومش بگذاشت و بدین سان سپاه افشین به قحطی گرفتار آمدند. افشین به فرمانروای مراغه نامه‌ای نوشت که به شتاب خواربار بدیشان رساند. او هم کاروان بزرگی راهی کرد. در این کاروان بجز مرکبهای دیگر تنها هزارگاو خواربار بر پشت داشتند و سپاهی که این کاروان را حرکت می‌داد. در این هنگام گردانی از بابک بر کاروان یورش بردند و آنچه داشتند تا پایان فرو ستاندند و سپاه با کم توشگی آزاردهنده‌ای رویارو شد. افشین نامه‌ای به فرمانروای شیروان نوشت و او را فرمود تا برای او خواربار فرستد، او هم خوراک بسیار برای ایشان فرستاد که مردم را از نابودی رها کند و بِنِغا هم با مال بسیار نزد افشین بیامد.

ساختن شهر سامراء

در این سال معتصم آهنگ سامراء کرد تا در آن شهری بر پا کند. انگیزه این کار آن بود که می‌گفت می‌هراسم روزی این جنگ‌افروزان بر بردگان من بشورند و می‌خواهم اگر روزی از خشکی یا آب قصد ایشان کردند برتر از آنها باشم. معتصم از آن جا دیدن کرد و آن جایگاه را بسی پسندید.

نیز گفته‌اند انگیزه معتصم آن بود که وی بردگان ترک بسیار داشت و از هر چند، گاهی یکی از آنها را کشته می‌یافت. پایه آن هم این بود که گروه بردگان معتصم بسیار دلسنگ بودند. آنها بر اسب می‌جهیدند و در کوچه و برزن می‌تاختند و به مرد و زن و کودک آسیب می‌رساندند. ابناء آنها را از اسب به زیر می‌کشیدند و گاهی چندان می‌زدندشان که چه بسا یکی از آنها هم جان می‌داد. چکیده سخن این که مردم از رفتار این بردگان به ستوه آمده بودند.

معتصم روزی به گاه عید بر اسب خویش سوار شد که پیرمردی در برابر او ایستاد و گفت: ای ابواسحاق! سربازی خواست او را کنار زند ولی معتصم سرباز را از او بداشت و گفت: ای پیرمرد! چه می‌خواهی؟ پیرمرد گفت: خداوند تو را به راستای همسایگی، نیکی ندهاد. تو در کنار ما زیستی و این بردگان ترک سنگدل را در بر ما

نشاندی و در میان ما جایشان دادی، کودکان ما را یتیم کردی و زنان ما را بیوه گردانیدی و مردان ما را کشتی. معتصم همه سخنان او را شنود و نگاه به سرای خود اندر شد و دیگر چونان آن روز سواره دیده نشد، پس از کاخ بیرون آمد و نماز را با مردم بگزاژد و دیگر به بغداد در نیامد و به کرانه قاطول رفت و به بغداد بازنگشت. مسرور کبیر می گوید: معتصم از من پرسید: هرگاه رشید در بغداد دلتنگ می شد کدام گردشگاه را سراغ می گرفت. گفتم: قاطول. او در آن جا شهری ساخته که هنوز دیوارها و باروهای آن بر جاست. او هم مانند معتصم از شورش سپاهیان بیمناک بود.

هنگامی که شامیان در شام گردن فرایزدند و سرکشی بنیان نهادند رشید به رقه رفت و در آن جا ماندگار شد و شهر قاطول ناتمام ماند. چون معتصم سوی قاطول رفت پسرش واثق را در جای خود نهاد. معتصم گروهی از حوفیان مصر را به کار گماشته بود و آنها را مغاربه می نامید، چنان که گروهی را نیز از سمرقند و اشروسنه و فرغانه به کار گرفته بود و فراغنه شان می خواند. آنها از یاران او بودند و پس از او نیز همچنان بماندند. آغاز آبادانی سامرا سال ۲۲۱ هـ / ۸۳۵ م بود.

گرفتن فضل بن مروان

فضل بن مروان از بزدان بود و دستنوشتنش بسی نیکو می نمود. او پیش از خلافت معتصم با یحیی جرمقانی [دبیر معتصم] پایه پیوندی نهاد و در کنار دست جرمقانی نامه می نوشت و چون جرمقانی درگذشت او در جای وی نشست و همراه معتصم به شام و مصر رفت و دارایی کلانی اندوخت و چون معتصم خلیفه شد فضل بن مروان همه کاره شد و بر همه دیوانها چیره گشت و مال بسیار انباشت. معتصم او را می فرمود تا به خنیاگران و می یاران ارمغان دهد لیک فضل چنان نمی کرد و این برای معتصم بسی گران بود. معتصم دلقکی داشت ابراهیم نام، ولی او را هفتی می خواندند. معتصم فرمود بدو پولی داده شود و به فضل دستور پرداخت داد، ولی فضل پولی بدو نداد. روزی هفتی با معتصم در باغ قدم می زد.

هفتی پیش از خلافت معتصم نیز با او همنشین بود و بر سبیل شوخوارگی به معتصم می‌گفت که هرگز رستگار نخواهد شد [روی خلافت را نخواهد دید]. هفتی مردی چهارشانه و پرپیکر بود و معتصم اندامی لاغر داشت و هماره از هفتی جلوتر گام برمی‌داشت و به هفتی رو می‌کرد و می‌گفت: چرا بشتاب راه نمی‌آیی؟ چون چند بار این سخن بگفت هفتی بر سبیل شوخی پاسخ داد: من گمان می‌کردم با خلیفه همراهم نه با پیکی تندرو، به خدا سوگند روی رستگاری را نخواهی دید. معتصم با خنده گفت: آیا پس از خلافت دیگر رستگاری ای مانده که بدان دست نیافته باشم؟ هفتی گفت: آیا گمان می‌کنی به رستگاری دست یافته‌ای، نه، به خدا تنها نامی از رستگاری را با خود یدک می‌کشی و بُرد فرمانت تنها تا آن سوی گوش توس و خلیفه راستین فضل است. معتصم گفت: کدام فرمان من اجرا نشده؟ هفتی گفت: دو ماه است که گفته‌ای به من پولی بدهد و هنوز حبه‌ای به دست من نرسانده. از همین جا معتصم کینه فضل در دل نشانده.

نیز گفته‌اند نخستین چیزی که در کار فضل پدید آمد آن بود که معتصم برای هزینه‌ای شخصی و غیرشخصی و همه رفتارهای اقتصادی او کسی را گمارد و در ماه صفر او و خاندانش را به خاک سیاه نشانند، زیرا فرمود خانواده‌اش خود سیاه دارایی خود را بدهند. معتصم، محمد بن عبدالملک زیات را در جای فضل نشانند و فضل را به روستایی بر سر راه موصل تبعید کرد که سن خوانده می‌شد. محمد پس از او هم وزیر بود هم دبیر.

فضل مردی تندخو، ناخن خشک، زشت‌رو، فرومایه و خودخواه بود و چون به

خاک سیاه نشست مردم او را نکوهیدند، تا جایی که کسی چنین سرود:

لَيْتَكَ عَلَى الْفَضْلِ بْنِ مروانَ نَفْسُهُ فَلَيْسَ لَهُ بِأَكْبَرَ النَّاسِ يُعْرَفُ
لَقَدْ صَحِبَ الدُّنْيَا مَتَوَعًا لِحَيْرِهَا وَفَارَقَهَا وَهُوَ الظُّلُومُ الْمُعْتَفُ
إِلَى النَّارِ فَلْيَنْدَهَبْ وَمَنْ كَانَ مِثْلَهُ عَلَى أَيِّ شَيْءٍ فَاتْنَا مِنْهُ تَأْسَفُ؟

یعنی: باید که فضل خود بر خویش بگرید، زیرا ما کسی را نمی‌شناسیم که برای او بگرید. او در دنیا چنان زیست که از نیکی آن جلو می‌گرفت و در حالی از دنیا برفت که ستم پیشه بود و سزاوار نکوهش. او و هر که همچون اوست به آتش رود، ما باید بر چه چیز او سوگمند باشیم؟

یاد چند رویداد

در این سال عبدالرحمان شهریار اندلس سپاهی سوی تولدو فرستاد ولی پس از جنگ پیروزی به کف نیاورد.

در این سال صالح بن عباس بن محمد سالار حاجیان بود.

هم در این سال سلیمان بن داود بن علی بن عبدالله بن عباس بن ایوب هاشمی و عقیان بن مسلم ابو عثمان صفار بصری گور را سرای خویش گزیدند. عقیان در هشتاد و پنج سالگی در بغداد بمرد، او از آموزگاران بخاری بود.

فتح موصلی پارسا که از اولیاء و بخشندگان بود، نیز محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی (ع) [امام نهم شیعیان] در بغداد دیده بر هم نهادند. او با همسرش ام فضل دختر مأمون به بغداد آمده بود و در همان جا نزد نیای خود موسی بن جعفر (ع) که از امامان امامیه است به خاک سپرده شد و واثق بر او نماز گزارد. بیست و پنج بهار بیش از زندگی او بر نیامده بود که در ذی حجه این سال جوانمرگ شد. در باره چگونگی مرگ او گوناگون سخن گفته‌اند.

رویدادهای سال دویست و بیست و یکم هجری

(۸۳۶ میلادی)

جنگ‌های بابک در این سال

در این سال بابک با بُغای بزرگ جنگید و او را بشکست و پس از آن افشین با بابک جنگید و او را به نابودی کشانید.

انگیزه این نبرد آن بود که بُغای بزرگ با سرمایه‌ای آمده بود تا آن را به افشین بسپرد. افشین این سرمایه را میان یارانش پخش کرد و پس از نوروز، سپاه را برای نبرد آراست. افشین بغا را با لشکری گسیل داشت تا هشتاد سر را گرداگرد بگیرد و در جایگاه محمد بن حُمَید جای ستاند و در آن جا خندق کند و استوارش سازد. بغا به سوی آن جایگاه روان شد و افشین هم از بُرزند راهی شد و ابوسعید از خُش رهسپار شد و هر یک آهنگ بابک در سر می‌پرورید. آنها همه در جایگاهی به نام دَرُوذ به هم رسیدند. افشین گرداگرد سپاه خود خندق کند و بارویی بر آن بنیان نهاد. دوری میان او و بدشش میل بود.

بُغا بدون دستور و فرمان افشین لشکر خود را آراست. خواروبار و جنگ‌افزار و دارایی را هم با خود برداشت. از هشتاد سرگذشت و به جایگاه پیشین افشین که بدشش رفت و در آنجا اردو زد و کاروان علوفه را با هزار همراه روانه کرد. گردانی از سپاه بابک بر آنها حمله کردند و تمام علوفه را ربودند و آن افراد را کشتند و گرفتار کردند. بابک دو تن از اسیران را آزاد کرد و نزد افشین فرستاد که گزارش رویداد را به او بدهند [سرزنش می‌کرد]

بُغا نیمه شکسته به خندق محمد بن حُمَید بازگشت و آن رخداد را به آگاهی

افشین رساند و از او کمک درخواست. افشین برادرش فضل و احمد بن خلیل بن هشام و ابن جوشن و جناح اعور [یک چشم]، فرمانده پاسبانان حسن بن سهل، را که با دو برادر حسن و فضل بن سهل هم خویشی داشت سوی بُغا فرستاد. افشین نامه‌ای برای بغا نگاشت و او را فرمود تا در روزی که برای او نامزد می‌کند به جنگ، برون شود. او روز پورش را هم نام آورد تا در همان روز جنگ را بیاغازد. افشین در آن روز از دَرُوذ به آهنگ بابک برون شد، بغا هم از خندق خود بیرون آمد و روی سوی هشتاد سر نهاد. مردم توان پایایی در برابر سرما و باد را نداشتند. بغا ناگزیر به لشکرگاه خود بازگشت. او در جایی به نام ربوه^۱ اردو زد. توفانی سخت و بارشی شُرْشُر می‌وزید و می‌بارید.

روز بعد افشین پس از برگشتن بُغا جنگ خویش [بدون یاری بُغا] آغازید و نیروهای بابک در هم پیچید و سربازان و خیمه و خرگاه و زن بابک فرو ستاند و در اردوی بابک فرود آمد.

فردای آن روز بغا سپاه آراست و به هشتاد سر اندر شد. در پیش روی به سپاهی برخوردار که از جنگ با بابک باز می‌گشتند. او قدری از زیست‌افزار ایشان درخواست و از هشتاد سر آهنگ بَدَّ کرد. جلودار سپاه بَدَّ داود سپاه بود. بغا برای او پیک فرستاد و گفت. تب رسیده و سربازان خسته و به میانه راه رسیده‌ایم که آن را می‌شناسیم. کوهی نفوذناپذیر شناسایی کن تا این شب را در آن اردو کنیم. او آنها را به کوهی فرا برد که اردوی افشین را زیرنگر داشتند. گفتند: شام را در این جا به بام می‌رسانیم و به خواست خدا فردا بر دشمن می‌تازیم. آن شب ابر و سرما و برف بسیار جای آنها را در برگرفت چندان که کسی نمی‌توانست فرود آید و آبی بر ستاند و از سختی سرما کسی نمی‌توانست چارپای خود را آب نوشاند، و بدین سان سرما و مه رخ نمود. چون روز سوم رسید سپاه به بُغا گفتند: هر چه توشه داشتیم از میان رفت و سرما آسپیمان رساند، اینک کاری باید، یا بازگردیم یا سوی دشمن بتازیم.

بابک در روزهای مه‌آلود و برفی به برخی بخش‌های اردوگاه افشین شبیخون زد و افشین ناگزیر به اردوگاه خود بازگشت. بغا کوس جنگ بناوخت و به سوی بَدَّ فرو

۱. شاید «ربوه» به معنای بلندی باشد - م.

آمد و نمی دانست بر افشین چه گذشته و گمان می برد او در جایگاه خویش برجاست. پس چون به دل درّه در آمد آسمان را بی ابر و آب و هوا را نیکو یافت و تنها ستیغ کوهی که او بر آن بود آب و هوایی در هم داشت. او سپاه خود بیاراست و روی سوی بَدّ نهاد تا به جایی رسید که به کوه بَدّ پیوسته بود و دوری میان او و خانه های بَدّ تپه ای نیم میلی بیش نبود.

در میان جلوداران سپاه بُغا برده ابن بُعیث بود که از مردم بَدّ به شمار می آمد. جلوداران بابک به ایشان برخوردند و عموی برده او را دید و از او خواست تا بازگردد و به فرمانده سپاه خود گزارش کند که ایشان [سپاه بابک] سپاه افشین را کوبیده و به اردوی او ره یافته و برای شما دو سپاه تدارک دیده اند، اینک به شتاب بازگردید باشد که جان به سلامت برید.

برده بازگشت و همین گزارش به ابن بُعیث داد، او هم گزارش به بُغا رساند و او با یارانش رای زد. برخی گفتند: این سخن بیهوده است و نیرنگی بیش نیست، پاره ای نیز گفتند: این ستیغ کوه است که می توان از آن جا اردوی افشین را دید. بُغا با گروهی به ستیغ کوه شدند لیک نشانی از اردوی افشین نیافتند و بی گمان شد که افشین از آن جایگاه برون شده است. باز به رای زدن نشستند و درست این دیدند که پیش از رسیدن شب بازگردند.

آنها به شتاب راه بازگشت پیمودند. آنها از راه نخستین بازنگشتند زیرا راهی بود پرپیچ و خم و ناگزیر هشتاد سر را دور زدند و این راهی بود که تنها یک پیچ داشت. سپاهیان از بیم بسیار جنگ افزار خویش نیز در راه افکندند و بغا با گروهی از سالاران سپاه دنباله دار سپاه شدند و جلوداران بابک ایشان را پی می گرفتند که شمار آنها از ده سوار فزون نمی شد. بغا باز با یاران خود رای زد و گفت: بیم دارم این سواران برای فریفتن ما نهاده شده باشند تا ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند تا تنگه ها را بر ما فرو بندند. فضل بن کاوس گفت: اینان مردان روز نیستند بل مردان شب اند. بر یاران باید از شب بیمناک بود، راه به شتاب بپیماییم و از اسپان فرود نیاییم تا از تنگه بدر آییم. یکی گفت: سپاه پراکنده شده و آغاز و پایان آن به هم پیوسته نیست. سربازان جنگ افزار خویش افکنده اند، مال و سپاه بر استران است و بیم آن می رود که اینها همه به یغما گرفته شود و اسیری را هم که در دست داریم

برهانند.

فرزند جاویدان اسیر همراه آنها بود که بر آن بودند تا او را سر بها دهند. بغاستیغ کوهی نفوذناپذیر را گزین کرد و سربازان خسته و وامانده بی هیچ توشه‌ای در آن جا رخت آویختند. پاسداران شیب راهرو کوه را پاس می‌داشتند، ولی بابک از سوی دیگری بدیشان تاخت و بغا و اردوگیر افتادند. بغا پیاده بیرون شد و نخستین چارپایی را که دید بر آن جست، فضل بن کاوس نیز زخم برداشت و جناح سکری و ابن جوشن هر دو در خون خود غلتیدند و یکی از دو برادری که با فضل بن سهل خویشی داشتند گرفتار شدند، و بغا و گروهی از یارانش رهایی یافتند و بابکیان ایشان را پی نگرفتند و مال و جنگ‌افزار و اسیران بسیار گرفتند. لشکریان پراکنده و گسسته خود را به لشکرگاه رساندند. بغا پانزده روز در لشکرگاه بماند، لیک افشین بدو نامه نگاشت که به مراغه بازگردد و او برایش کمک خواهد فرستاد. بغا سوی مراغه رفت. افشین در این سال سپاهیان را دسته دسته در قشلاق جای داد تا بهار پیامد.

در این سال طرخان که یکی از بزرگترین سپهسالاران بابک بود بمرد. انگیزه کشته شدن او چنین بود که طرخان از بابک پروانه خواست تا زمستان را در روستای خود که در حومه مراغه بود سرکند. از سویی افشین در کمین او بود. پس چون گزارش طرخان بدو رسید پیک پی تُرک، وابسته اسحاق بن ابراهیم در مراغه فرستاد و او را فرمود تا ناگهانی یا او را بکشد تا در بندش کشد، تُرک نیز ناگهانی بر او یورش برد و خونش بریخت و سرش برای افشین فرستاد.

یاد چند رویداد

در این سال صول ارتکین و پیروان او را که نزدیک به دویست تن بودند کت بسته [به بغداد] بیاوردند و آنها را بر چارپایان نشانده بودند.
هم در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم گرفت و او را کت بسته [به بغداد] بفرستاد.

سالار حاجیان در این سال محمد بن داود بن عیسی بن موسی بن محمد بن علی

بن عبدالله کارگزار مگه بود.

در همین سال قاضی احمد بن محرز، قاضی قیروان، که از دانشی مردان پایبند بود و از دنیا رویگردان چهره در نقاب خاک کشید.

در این سال آدم بن ابوالیاس عسقلانی از آموزگاران بخاری در صحیح و عیسی ابن ابان بن صدقه ابوموسی، قاضی بصره و از پیروان ابوالحسن شیبانی که دوست [و شاگرد] ابوحنیفه و عبدالله بن مسلمة بن قعنب حارثی دوست [و شاگرد] مالک [پیشوای مذهب مالکی] و عبدالکبیر بن معافی بن عمران موصلی که مردی فرهیخته بود و عباس بن سلیم بن جمیل ازدی موصلی همگی به آن سرای شتافتند.

[واژه تازه پدید]

حضاری: به کسر حاء بی نقطه و ضاد نقطه دار که پس از آن الف و راء و یاست.

رویدادهای سال دویست و بیست و دوم هجری (۸۳۶ میلادی)

جنگ‌های بابک

در این سال معتصم جعفر خیاط [سپهسالار نامدار خود] را برای یاری افشین فرستاد و سی هزار هزار درهم برای سپاه و هزینه‌های ایشان به دست ایتاخ [سپهسالار] بفرستاد و او اینها همه را به افشین رساند و بازگشت.

در همین سال جنگ میان یاران افشین و سپهسالار بابک که آذین خوانده می‌شد درگرفت. انگیزه آن چنین بود که چون زمستان سال ۲۲۱ هجری / ۸۳۵ م سپری شد و بهار بیامد و سال ۲۲۲ هجری / ۸۳۶ م فرا رسید افشین به مقتضای فصل لشکر کشید و به جایی رفت که کلان رود می‌نامیدندش و در آن جا گرداگرد سپاه خود خندق کند و به ابوسعید نامه نگاشت که از برزند، روی سوی روستای کلان رود کند. دوری راه میان آن دو سه میل بود.

افشین پنج روز در کلان رود ماندگار شد تا آن که پیکی برای او گزارش آورد که یکی از سرداران بابک که آذین نامیده می‌شود در راستای او لشکر آراسته و خانواده خود را نیز با شماری پاسدار روان کرده است. بابک به آذین گفت: بهتر آن است که خانواده خود را در یکی از دژها نگاه داری تا در زنده بمانند. آذین از سر خیرگی گفت: من از بیم جهود دژنشین نخواهم شد، [ایرانیان در آن روزگار مسلمانان را که دین تازه آورده بودند جهود می‌خواندند و آنها را هم زیون هم بدکیش و هم بیگانه می‌شمردند]، به خدا هرگز آنها را در چهار دیواری نخواهم نهاد.

افشین، ظفر بن علاء سعد را با گروهی سواره و پیاده گسیل بداشت. آنها شب را

ره پیمودند و به تنگه‌ای رسیدند که تنها باید یکی در پس دیگری ره می‌پیمود و بیشتر سربازان لگام چارپای خود را در دست داشتند و کوه را چندان فراز رفتند که خانواده آذین و فرزندان چند از او را بگرفتند.

گزارش به آذین رسید. افشین از آن می‌هراسید که مبادا او راه کوه را ببندد. افشین سپاه را فرموده بود بر ستیغ هر کوهی در فشی سپاه برافرازند و هرگاه نیرویی دیدند که از آن هراسیدند درفش‌ها را به جنبش درآورند، آنها هم سر به فرمان افشین فرود آوردند. پس چون خانواده آذین را بگرفتند و آهنگ بازگشت کردند و به نزدیکی تنگه بیامدند آذین با سپاهش در رسیدند و با سپاه افشین جنگیدند و شماری از آنها را خون بریختند و چند زن را از چنگ آنها فرو ستاندند. سربازانی که درفش سپاه در دست داشتند آنها را بجنبانند. در این هنگام آذین گردانی بفرستاد که تنگه را بر آنها بگیرند. افشین چون جنبش درفش‌ها را دید گروهی را به فرماندهی مظفر بن کیدر سوی ایشان فرستاد. او و در پی اش بخارا خذاه سوی سپاه آذین شتافتند. چون سپاه آذین که در تنگه بودند سربازان افشین بدیدند از تنگه پای بیرون نهادند و به یارانشان پیوستند و ظفر بن علا و همراهیان او و اسیرانی چند از چنگال ایشان رهیدند.

گشایش بد و در بند کردن بابک

در این سال بد شهر بابک گشوده شد و مسلمانان بدان در آمدند و به ویرانی اش برآمدند و هر چه را در آن بود روا شمردند و این در بیستم ماه رمضان روی بداد. چندی و چونی آن چنین بود که چون افشین آهنگ نزدیک شدن به بد و گذشتن از کلان رود را گرفت بر خلاف گذشته کمک کمک پیش می‌رفت، معصم نیز بد و نگاشت که سربازان را گردان گردان گرداند تا به نوبت پاس شبانه دهند تا مباد گرفتار شبیخون شوند. او هم چنین کرد ولی داد سپاه از خستگی در آمد و گفتند: میان ما و دشمن چهار فرسنگ فاصله است ولی چنان رفتار می‌کنیم که گویی در برابر مایند، ما از مردم [از این همه پرهیز و پروا] شرم می‌کنیم، جنگ را بیاغاز، خواه پیامد آن پیروزی باشد یا شکست.

افشین گفت: می دانم که سخنی راست می گوید لیک سرور خدا گرایان مرا بدان فرموده. درنگی نکشید که نامه ای از معتصم رسید که همان کند که می کند و چند روزی را چنین به سر رساند تا زمانی که به رود رود فرود آمد و تا نزدیکی همان جایی پیش رفت که در سال پیشتر آوردگاه او بود. او در آن جا انبوهی از بابکیان بدید ولی به جنگشان پا پیش نهاد و تا نیمروز همچنان چشم می کشید، آن گاه به اردوی خود بازگشت و دو روز در آن جا بماند و انگاه با شمار بیشتری سرباز بازگشت ولی باز هم از نبرد، خویش بداشت. افشین در رود رود ماندگار شد و کوهبانان را فرمود تا ستیغ کوه ها را بجویند تا مگر برای نیروهای پیاده جایگاهی استوار بیابند. آنها سه کوه یافتند که دژهایی ویرانه داشت. افشین شماری کارگر [از کارگران و کلنگ داران همراه سپاه] با خود بر سر این کوه برد و قدری کعک^۱ و سویق^۲، همراه ایشان کرد و کارگران را فرمود تا چندان سنگ برند که راه کوه بسته گردد و بدین سان شمایی یافت چونان دژ، چنان که فرمود تا در هر راهی پس این سنگ ها خندق کنند و تنها یک راه برای رسیدن به ستیغ آن باز گذارد. او در ده روز از کندن خندق آسوده گشت و خود و سربازان شبانه روز کارگران و نیروهای کمکی پیاده را زیر نگاه داشتند.

چون افشین از این کار آسوده بگشت همه را بدان جا درآورد. بابک نیز نماینده ای فرستاد و چند بار خیار و خرزبه و هندوانه با او همراه کرد و فرستاده به افشین بگفت بابک از این که می دید که آنها ناگزیرند هماره کاک [نان خشک] بخورند به ستوه آمده و این که روا نیست شما چنین بزیید و ما در رفاه، بام را شام کنیم. افشین ارمغان ها را بپذیرفت و گفت: می دانم برادرم در پی چیست و نماینده را به ستیغ کوه برد و آنچه را کرده بودند بدو نمایاند و همه خندق ها در برابر دیدگان او نهاد و بدو گفت: اینک برو و آنچه دیدی به بابک گزارش کن. گروهی از بابکیان به نزدیک دژها می آمدند و فریاد برمی آوردند. افشین پروانه

۱. نان خشک، اصل آن در فارسی کاک است که اعراب آنرا معرب کرده کعک نامیده شد و اروپایی ها آن را گرفته کیک کنونی نام گذاشتند. کعک یا کاک یا کلو و کلوچه را در مسافرت و در جنگ که نان پختن دشوار بود با خود می بردند و به سپاهیان می دادند.
۲. آرد که با شیر یا مواد دیگر آمیخته در انبان ها با خود می برند و خوراک مسافران و اعراب صحرانورد است انواع مختلف شور و شیرین و مخلوط با مواد گوناگون دارد.

نداد کس بدیشان یورش بَرَد. یاران بابک تا سه روز چنین کردند، آن گاه افشین برای آنها سربازانی در بزنگاه نهاد و چون این بار آمدند سربازان افشین بر ایشان یورش آوردند و نیروهای بابک گریختند و دیگر بازنگشتند.

افشین یاران خود را بسیجید و هر یک را فرمود تا جایگاه خویش پاس بدارد. او خود سوار می شد و سپاه را سان می دید و دوگانه را در سپیده دم به درگاه یگانه می گزاردند، وانگاه کوس ها نواخته می شد و در پی آن فرمان پیش می داد. یورش او به سبب فراوانی سربازها با نواختن کوس ها همراه بود و با ستون های سامان یافته کوه ها و درّه ها را در می نوردیدند. هرگاه به راه می افتادند کوس می نواختند و هرگاه از رفتن باز می ایستادند از نواختن کوس دست می شستند، و بدین سان سربازان یا پیش می رفتند یا باز می ایستادند. همه کوتاه کوتاه گام می پیمودند تا جایی که کوهبانی با آوردن گزارشی آنها را از رفتن باز می داشت یا به رفتنشان وا می داشت. افشین چون آهنگ آن کرد تا پای به آوردگاه سال پیش نهد. بخارا خذاه را به همراهی هزار سوار و ششصد پیاده، عقب دار سپاه نمود تا راه را بپایند تا مبادا بابکیان از پشت سر یورش آورند.

بابک همین که آمدن ایشان را دریافت گردانی از نیروهایش را گسیل داشت تا در درّه این راه دشواررو پنهان شوند. این جایگاه زیر جایی بود که بخارا خذاه آن را می پیمود. افشین بسیار کوشید تا بزنگاه بابک را بیابد لیک بدان دست نیافت. افشین ابوسعید را فرمود تا با گردانی از یک بیابان گذر کنند و جعفر خیط را فرمود تا بیابان دیگری را کند و کاو کنند، چنان که احمد بن خلیل بن هشام را فرمان داد تا بیابان دیگری را بکاوند. این هر سه چندان رفتند تا به سمت و سوی رسیدند که خانه بابکیان در آن جا بنیان نهاده شده بود. بابک سپاه خود را در این بیابان آرایش داد تا سربازی از سربازان افشین نتواند به دروازه بَد نزدیک شود. او سپاهیان خود را در بزنگاه می داشت و تنها شمار اندکی را در برابر دیدگان می نهاد.

افشین بر تپه ای نشسته بود که کاخ بابک را زیر نگاه داشت و دسته های سپاه را می پایید. سواران این بخش از دشت از مرکب خود پیاده می شدند ولی سواران همراه با ابوسعید و جعفر و احمد بن خلیل برای نزدیکی به دشمن از اسب فرود نمی آمدند و بابک و یارانش می گساردند و در سُرنا می دمیدند. پس چون افشین

نماز نیمروز به جای می‌آورد به دژ خود در رودالرود بازمی‌گشت. سپاهیان نیز دسته دسته نماز می‌خواندند و به جای خود بازمی‌گشتند و هر دسته که جای خود تهی می‌کرد آن را به دسته دیگر می‌سپارد و فرجامین کسی که می‌رفت و بازمی‌گشت بخارخذه بود، زیرا او دورترین کس از دشمن بود، و چون بازمی‌گشت بابکیان در برابر او فریاد می‌کشیدند.

در یکی از روزها که بابکیان به ستوه آمده بودند و افشین چونان همیشه بازگشته بود و دسته‌های این بخش از درّه نیز باز پس رفته بودند و جز جعفر خیاط کس نمانده بود بابکیان دروازه بَدّ بگشودند و گروهی از ایشان بر یاران جعفر تاختند و صدای جنجال فزونی گرفت. جعفر خود پا پیش نهاد و این بابکیان را به دروازه بَدّ بازگرداند و در اردوگاه غوغایی پدید آمد. افشین بازگشت و جعفر و یارانش را دید که می‌جنگیدند، دسته‌ای از دو گروه برون شدند و افشین بر چارپایه خود نشست و انگشت خشم می‌سُفت و با خود می‌گفت: هنجار سپاه مرا بر هم زد [که چرا جعفر از جای خود برون شد و یورش آورد]. صدای جنجال اوج گرفت. ابوذُلف [سردار عجلی نامدار] با گروهی مجاهد [داوطلب که برای یاری اسلام آمده بودند] بدون پروانه افشین به یاری جعفر شتافت. آنها خود را به دروازه بَدّ رساندند و زخمی کاری بر دروازه زدند و نزدیک بود آن را بازکنند و خویش به درون بَدّ اندازند. جعفر پیک سوی افشین فرستاد تا با پنجاه پیاده تیرانداز یارانش رسانند. او گفت امید می‌برد به بَدّ اندر شود [به خواست خدا]، افشین بدو پیغام فرستاد که تو رای من تباہ کردی، پس اندک اندک خود را رها کن و یارانت را نیز برهان و بازگرد. در این هنگام فریاد داوطلبان برآمد تا جایی که خود را به در و دیوار بَدّ آویختند و بزنگاهیان بابک گمان بردند که جنگ همگانی در بَدّ، جان گرفته است و نخست بر نیروهای بخارا خذاه یورش بردند و دسته‌ای دیگر از سوی دیگر یورش آوردند. در این هنگام بزنگاهیان خرّمی از جای خود بجنبیدند ولی هیچ یک از سربازان افشین از جای خود جنب نخوردند. افشین گفت: خدای را سپاس که بزنگاه این پنهانیان را آشکار فرمود.

جعفر به همراه یاران و نیروهای مجاهد نزد افشین بازگشتند و جعفر از یاری نرساندن افشین بنیان گله گذارد و میان آنها بگومگوی سختی رخ داد. یکی از

مجاهدان که سنگی نیز در دست داشت پیش آمد و به افشین گفت: آیا ما را در حالی باز می‌گردانی که من این سنگ را از دیوار بَدْ کَندَم؟ افشین در پاسخ گفت: هنگام بازگشت آنچه را بر سر راهت نهفته خواهی یافت، [نیروهای کمین نزد بخارا خذاه]، وانگاه به جعفر گفت: اگر بزنگاهیان را که پشت سر و زیر پای تو پنهان شده بودند یورش می‌آوردند تو با این مجاهدان خودسر چه می‌کردی؟

در این هنگام افشین و یارانش به هنجار بایسته خویش بازگشتند. چون سپاهیان بر هنجار بزنگاهیان آگاه شدند و دریافتند اگر بخارا خذاه جای خود را ترک می‌کرد شکسته و نابود می‌شدند و نشانی از مسلمانان نمی‌ماند باور یافتند حق با افشین بود که هوشیاری از کف ننهاد. افشین چند روز در خندق خود بماند تا آن که نیروهای مجاهد از کمی علوفه و توشه و خواربار به ستوه آمدند. افشین گفت: هر که شکیب و رزید و رزید و هر که نورزید راه باز است و جاده بازگشت دراز و سپاه سرور خدا گریان ما را بس [به مجاهدین نیازی نیست]. مجاهدین همچنان که باز می‌گشتند با خود چنین می‌گفتند: اگر افشین ما و جعفر را رها می‌کرد بَدْ را می‌گشودیم لیک او همچنان امروز و فردا می‌کند. گزارش این زخم زبان‌ها به افشین رسید چندان که یکی از آنها ادعا کرد: من پیامبر (ص) را در خواب دیدم که به من فرمود: [به افشین بگو] آن نکوتر که در این جنگ بکوشی و بجوشی و گرنه کوه‌ها را فرمان خواهم داد سنگسارت کنند. او این خواب در میان مردم بگفت تا آن که گزارش به افشین رسید. او مرد را به درگاه آورد و از خوابش پرسید و او هم گزارش خواب خویش بگفت. افشین گفت: خداوند از آهنگ و خواست من که پاسداری جان مردمان است آگاه است. اگر خداوند بخواهد کوه‌ها را بفرماید کسی را سنگسار کنند بهتر این است کافر [بابک] را سنگسار کند و ما را از شر او برهاند.

یکی از مجاهدان گفت: ای امیر بهره شهادت از ما مَسْتان، چه، ما در پی رسیدن به پاداش الهی هستیم، پروانه ده تا ما خود گام به آوردگاه نهیم، باشد که خداوند با ما گشایشی پدید آورد. افشین گفت: می‌بینم همّت‌هاتان آماده است و گمان می‌کنم این همان خواست خداست که به اذن او جز خوبی نیست. هم اینک شما را حالی دیگر است. رای من چنین نبود ولی اکنون با شنیدن سخنان شما چنین گشت. به برکت خدای، پای پیش نهید و روزی را نامزد کنید تا روی به آوردگاه آوریم و نیرو و

توانی جز به خدای والای بزرگ نیست.

آنها با روی گشاده برون شدند و تنها کسانی پا پس می‌کشیدند که خواهان بازگشت بودند. افشین روزی را برای سربازان نوید کرد و ایشان را فرمود تا ستون بیارایند و خواریار و توشه و آب بر ستانند و تخت‌های روان بر استران نهاد تا زخم رسیدگان بر زمین نمانند. او در آن روز سپاه را به پیش راند. بخارا خذاه همچنان دنباله‌دار سپاه بود و افشین در همان جایی نشست که می‌نشست و انگاه به ابو دُلف گفت: به مجاهدان بگو هر جای که برای نبرد آنها آسانتر است همان را گزین کنند، سپس به جعفر گفت: تمام سپاه از تیراندازان گرفته تا نفت‌اندازان^۱ زیر فرمان تویند، هر اندازه نیرو خواهی از آنها بر ستان و به برکت خداوندی گام پیش نه و از هر جای که می‌خواهی پیش رو.

جعفر به همان جایی رفت که پیشتر در آن بود. افشین به ابوسعید گفت: تو و یارانت نزدیک من باشید، و به احمد بن خلیل گفت: تو در همین جایگاه بایست و اگر جعفر نیرو یا سواری به کمک خواست یاریشان خواهیم رساند.

جعفر و مجاهدان پیش رفتند و چندان جنگیدند که توانستند خود را به باروی بَد رسانند. جعفر دروازه بَد بیفکند و در نزدیک همان می‌جنگید، افشین هم به سوی او و مجاهدان درم و دینار می‌فرستاد تا در میان کسانی پخش کنند که به پیش می‌روند. افشین آنها را با کارگرانی یاری می‌رساند که تبر در دست داشتند. آب نیز پیاپی به سویشان می‌فرستاد تا تشنه نشوند چنان که سویق و کعبک برایشان می‌فرستاد. کنار دروازه جنگ گسترده‌ای چهره بست تا آن که بابکیان دروازه بگشودند و بر یاران جعفر یورش بردند و آنها را از کنار دروازه تاراندند، چنان که از سوی دیگر بر نیروی مجاهدان سخت گرفتند و از بارو براندنشان و سنگبارانشان کردند. این فشارها بر آنها نشان نهاد و در کار جنگ به سستی‌شان کشید. جعفر صد مرد از سربازانش را برگزید و پشت سپرهاشان نشانده تا نه دشمن گامی جلو آید و نه این سوی سپاه سمت آنها روند. هنجار چنین بود تا هنگامی که نماز نیمروز بکردند. افشین پیادگانی را که نزد خود داشت سوی مجاهدان فرستاد و چند تن از ایشان را نیز سوی جعفر

۱. به این دسته نفاطه می‌گفتند - م.

گسیل داشت تا دشمن از جان او در دل نپرورد. جعفر گفت: شمار نیروهای من کم نیست لیک جایگاهی در آوردگاه نمی‌یابم تا سپاهم از آن پیش رود، پس فرمان بازگشت داد و خود بازگشت.

افشین زخم رسیدگان و سنگ زدگان را بر تخت‌های روان و تخت‌ها را براستران نهاد و بازگشت و سربازان در این سال از گشایش بدّ نومید شدند و بیشترین مجاهدان بازگشتند.

افشین دو هفته پس از آن دوباره لشکر آراست و چون شب شد هزار تیرانداز پیاده را بسیجید و به هر یک مشکى آب و قدری کاک بداد و درفش‌هایی بدیشان سپرد به چوب پیچیده و راه بلدهایی همراه ایشان کرد و آنها در کوهستانهایی ره پیمودند ناشناس و دشواررو تا به پشت تپه‌ای رسیدند که آذین بر آن بود. این جایگاه، خود کوهی بلند بود. افشین بدیشان فرمان داد تا خود به کس ننمایند تا هنگامی که درفش‌های افشین بدیدند و دوگانه به درگاه یگانه به جای آوردند و درفش‌ها را دیدند که بر نیزه‌های بلند برافرازیده‌اند و کوس نوازان^۱ از کوه فرود آمدند و با تیر و سنگ بر بابکیان تاختند. قرار چنین بود که اگر درفش‌های افشین نبینند تا گزارشی از ایشان رسد از جای خود نجنبند. آنها چنین کردند تا آن که در بامداد به ستیغ کوه رسیدند و در پاسی از شب گذشته افشین پیک سوی دیگر سربازان فرستاد و به آرایش جنگی فرمانشان داد.

چون پاره‌ای از شب گذشت بشیر ترک و سردارانی از فرغانه که همراه افشین بودند فرموده شدند تا زیر همان تپه‌ای ره بپیمایند که آذین بر آن بود. افشین می‌دانست که بابک زیر همان تپه پنهان شده است. آنها شبانه رو به راه نهادند، سپاه بابک از چند و چون ماجرا آگاهی نداشتند، آن‌گاه افشین و سربازان بامداد درفش‌ها را بر نیزه کردند و دوگانه به درگاه یگانه به جای آوردند و کوس بزدند. افشین بر اسب خویش سوار شد و به آوردگاه رسید و در جایی نشست که همواره در آن جا بر چارپایه می‌نشست، وانگاه بخارا خذاه را فرمود تا همراه جعفر خیاط و ابوسعید و احمد بن خلیل بن هشام در همان جایی فرود آیند که او در آن جای می‌گرفت. این

۱. کوس نوازان در این جا نقش قیدی دارد و نباید آن را فاعل دانست - م.

هنجار مردم را به شگفتی آورد. افشین فرمود تا به تپه‌ای نزدیک شوند که آذین بر آن بود و پیرامون آن بگیرند در حالی که پیشتر از نزدیک شدن به آن تپه باز می‌داشت. سپاهیان به همراه این چهار سردار سوی تپه آذین روان شدند. جعفر خیاط درویش را گرفت و در کنار او ابوسعید بود و در کنار ابوسعید بخارا خذاه و احمد در کنار بخارا خذاه جای گرفت و همگی پیرامون تپه گرفتند و در همین هنگام جنجالی از بخش زیرین درّه بر پا شد و بزنگاهیان بابک به بشیر ترکی و سرداران فرغانه یورش آوردند و به جنگ با آنها پرداختند. سربازان صدای فریاد آنها شنیدند و همین که خواستند به یاری آنان بشتابند افشین بانگ برآورد که بزنگاهیان بابک بر سربازان بشیر ترک یورش آورده [بشیر ترک بابکیان را برانگیخته]، هیچ کس از جای خود تکان نخورد. پس هیچ کس نجنبید و همه در جای خود بایستادند. چون پیادگان تیرانداز و آتش افروز که پنهانی به فراز کوه رفته بودند از نزدیکی سپاه آگاه شدند پرچم‌ها را بر نیزه‌ها برافراشتند. سپاهیان دیدند که پرچم‌ها با شماری از کوه فرود می‌آیند و روی به سوی سپاه آذین دارند. آذین دسته‌ای از سپاه خود سوی آنها گسیل داشت.

جعفر و یارانش بر آذین و سپاهش بتاختند تا بدیشان ره یافتند و چنان یورشی جانانه بدیشان ساختند که آذین و یارانش را به درّه انداختند. گروهی از سربازان ابوسعید بر آذین یورش بردند که ناگاه دریافتند دستان اسپان به گودالهایی فرو در می‌رود و اسپان فرو در می‌غلطند. افشین در دم کارگرانی بفرستاد تا گودالها را پر کنند، آنها نیز چنین کردند و بدین سان سپاه توانست یورشی جانانه بر بابکیان بیاورد.

آذین بر بالای کوه عراده‌ای را بنهاده بود و با آن سپاه افشین را سنگ‌باران می‌کرد. پس چون سربازان افشین بر او یورش آوردند او عراده را به سوی ایشان راند، سربازان نیز ره گشودند تا عراده از میان آنها درگذرد. وانگاه سربازان از هر سوی به سربازان بابک تاختند. چون بابک سربازان خود را یافت که گرداگرد ایشان گرفته شده از بد برون آمد و سوی افشین روی کرد. به افشین رساندند. این بابک است که آهنگ تو دارد افشین چندان بدو نزدیک شد که سخن او و سربازانش را می‌شنید. جنگ در جایگاه آذین جان گرفت. بابک گفت: از سرور خدا گرایان زنه‌ار می‌خواهم.

افشین بدو گفت: زنهار را به تو می‌دهم و هرگاه خواهی در زنهاری. بابک گفت: اینک از تو می‌خواهم کمی از من پس نشینی تا خانواده خود بر ستانم و آماده‌گردم. افشین بدو گفت: من به تو اندرز می‌دهم امروز زیر فرمان آبی به که فردا. بابک گفت: پذیرفتم. افشین گفت: پس گروگان‌ها را پس فرست. بابک گفت: چنین کنم لیک بهمان و بهمان بر آن تپه‌اند، پس سربازانت را بفرمای تا درنگ کنند. نماینده افشین راهی شد تا سپاه را از جنگ بدارد. بدو گفته شد. هم اینک درفش سرداران فرغانه به بد فرو اندر و بر کاخ‌های آن نهاده شده. در این هنگام افشین بر اسب خود بنشست و فریادی بزد و به بد در آمد و در پی او سربازان نیز در آمدند و مردم درفش‌ها بر فراز کاخ‌های بابک بفرزیدند. شمار این کاخ‌ها چهار بود که در همه ششصد تن بزنگاهی پنهان بودند. بزنگاهیان با آمدن مردم از کاخ‌ها برون جستند و با آنها جنگیدند، و بدین سان بابک توانست چندان ره ببوید که به درّه روبروی هشتادسر رسد. افشین و یارانش درگیر جنگ برای گرفتن کاخ‌ها بودند. او نفت‌اندازان را بیاورد و کاخ‌ها خوراک آتش کرد و مردم، کاخ‌ها در هم کوبیدند و بابکیان را تا واپسین کس خون بریختند و افشین زن و فرزندان بابک به گرو گرفت و تا شام در همان جا بماند، وانگاه سربازان را فرمود تا بازگردند و آنها به کنده رود ورود بازگشتند.

پس از آن که افشین از بد بازگشت بابک با همراهیان روی سوی بد آورد و آنچه توانست خوراک و خواربار بر ستاند. فردای آن روز افشین به بد باز آمد و فرمود تا [بازمانده] کاخ‌ها را در هم کوبند و بسوزانند. آنها نیز چنین کردند و حتی اتاقی از آن را و نهادند. او نامه‌ای به فرمانروایان ارمنستان و سپهداران ایشان نگاشت و آنها را آگاهانید که بابک با شماری چند از سربازان گریخته و از سرزمین شما در گذر است. او آنها را فرمود تا سرزمین خود را پاس دارند چندان که کسی از آن جا نگذرد مگر آن که او را شناسایی کنند.

خبرچینان افشین ماندگاه بابک را به آگاهی او رساندند. این جایگاه در درّه‌ای بود پردرخت و گیاه که از یک سو به آذربایجان می‌رسید و از سوی دیگر به ارمنستان ره می‌یافت، و سپاه نمی‌توانست در آن جا رخت افکند و اگر کسی در آن پنهان می‌شد از فراوانی درخت و آب یافتنش نشدنی می‌نمود. این دره را «غیضه» می‌نامیدند. افشین در هر راهی که به این دره می‌رسید گروهی از یاران خود را نهاده تا راه را

پایند. شمار این گروه‌ها پانزده بود.

در این هنگام زنه‌ارنامه معتصم برای بابک رسید. افشین تنی چند از پیروان بابک را که پناهنده شده بودند نزد خود خواند و به آنها خبر داد و گفت نامه را سوی بابک برند، در این میان یکی نیز پسر بابک بود. هیچ کس از ترس بابک نتوانست نامه را بدو دهد. افشین گفت: بابک از این زنه‌ارنامه شاد می‌شود. گفتند: ما او را بهتر از تو می‌شناسیم. در این هنگام دو مرد برخاستند و به افشین گفتند: تو پایندان شو که خانواده ما را و نمی‌نهی ما نیز پایندان می‌شویم نامه را به بابک رسانیم. پس چون آن دو به درگاه بابک رسیدند او را از زنه‌ارنامه آگاهانیدند، بابک یکی از آن دو را بکشت و به دیگری فرمان داد نامه را به افشین باز پس گرداند.

پسر بابک نامه‌ای با این دو مرد همراه کرده بود که به پدرش رسانند. بابک به مردی که زنده‌اش داشته بود پیغام داد به این روسپی زاده [پسر خودش] بگو اگر تو فرزند من بودی به من می‌پیوستی لیک تو فرزند من نیستی، اگر یک روز بزبی و رهبری نیکو باشی نیکوتر از آن است که چهل سال چونان برده‌ای خوار بزبی. بابک همچنان در جای خود بماند و در همان جنگل ببود تا توشه‌اش به پایان رسید و سرانجام یکی از راه‌ها را گرفت و از جنگل برون شد، در این هنگام تنها چهار تن پاسدار آن راه بودند و دیگر پاسداران با فاصله اندکی پاس می‌دادند.

نیمی از روز سپری شده بود که بابک و یارانش از جنگل بیرون شدند. آنها سربازان و پاسدارانی را که آن جا را پاس می‌داشتند ندیدند. بابک گمان برد در آن جاکسی نیست و از همین رو به همراه برادرش عبدالله، معاویه، مادرش و زنی دیگر برون شدند و روی به راه ارمنستان نهادند. پاسداران ایشان را بدیدند و پیک سوی سربازان فرستادند که ما سوارانی را می‌بینیم که نمی‌دانیم کیانند. ابوالساج فرمانده این گروه از سپاه بود. همگی سوار شدند و سوی ناشناسان به راه افتادند و بابک و یارانش را دیدند که از اسپان خویش فرود آمده‌اند و خوراک می‌خورند، همین که بابک و یارانش سربازان بدیدند همگی بر اسب پریدند و از میان آنها بابک رهایی یافت و معاویه و مادر بابک و آن یک زن دیگر گرفتار آمدند و ابوالساج همگیشان سوی افشین فرستاد.

بابک خود در کوهستان‌های ارمنستان پنهان شد تا آن که به خوراک نیازش اوفتاد.

فرماندهان ارمنستان کرانه‌ها را پاس می‌داشتند و فرموده بودند کس از آن کرانه نگذرد مگر آن که خوب شناخته شود. بابک را گرسنگی می‌رنجانند. او در راه برزگری دید و برده‌اش را فرمود چند درمی با خود بر ستاند و اگر آن برزگر نانی داشت از او بخرد. برزگر شریکی داشت که برای کاری رفته بود. برده بابک نزد او بیامد تا از او خوراکی خرد. دوست برزگر برگشت و از دور او را بدید و چنین گمانش رسید که آنچه را بُرده به زور ستانده و بدین سان به یکی از پاسگاه‌ها خبر داد که چنین سلحشوری زورگو آمده و نان شریک مرا به ربوده. فرمانده پاسگاه سوار شد و به دنبال او رفت آن قسمت از کوهستان ارمنستان سرزمین سهل بن سنباط بود. پاسدار خبر به سهل داد، او هم دردم با دسته‌ای از سربازان، خود را به برزگر و برده بابک که هنوز با برزگر در گفتگو بود رساند. ابن سنباط جای بابک از برده جو یا شد و برده جای سرور خویش بگفت و ابن سنباط پیش بابک برد. همین که ابن سنباط بابک را بدید بشناختش، پس از اسب فرود آمد و دستش بوسه داد و از او پرسید آهنگ کدامین کرانه دارد؟ بابک گفت: سوی روم روانم. ابن سنباط گفت: کسی را چونان من نخواهی یافت که حق تو به جای آرد. تو خوب می‌دانی که میان من و خلیفه پیوندی نیست و همه سپهسالاران این کرانه از خاندان تو اند که برای تو فرزندان آورده‌اند و این از آن رو بود که وقتی بابک می‌دانست یکی از سپهسالاران دختر یا خواهری زیبا دارد به طلب وی می‌فرستاد و اگر او دختر را نزد بابک نمی‌فرستاد بر او یورش می‌برد و زن را می‌ستاند و همه دارایی سپهسالار از کالای خانه گرفته تا جز آن را می‌ربود و به شهر خویش می‌برد.

آن‌گاه پس ابن سنباط او را فریفت و به دژ خود برد. بابک برادر خود عبدالله را نیز به دژ اصطفانوس بفرستاد. ابن سنباط پیکی پی افشین فرستاد و او را بی‌گانه‌اند. افشین برای ابن سنباط نامه‌ای نوشت و برای او نویدها گذازد و امیدها بداد و ابوسعید و بورماره را به درگاه او فرستاد و زیر فرمان او نهادشان. ابن سنباط این دورا در جایی ویژه ماندگار کرد و بدیشان گفت: از این جا نمی‌روید تا پیک من نزد شما آید و آن خواهید کرد که پیک به شما گوید.

آن‌گاه ابن سنباط به بابک گفت: از ماندن در این دژ به ستوه آمدی، بیا تا روی به نخجیرگاه آوریم. بابک نیز چنین کرد. چون از دژ فرود آمد ابن سنباط پیک در پی

ابوسعید و بورماره فرستاد و آن دو را فرمود تا با آنها باشند یکی در سوی دره وان دگر در دیگر سوی. آن دو چنین کردند. ابن سنباط خوش نداشت خود، بابک را به آن دو سپرد.

همچنان که بابک و ابن سنباط سرگرم شکار بودند ناگاه ابوسعید و بورماره در میان دیگر سربازان رخ نمودند. بابک زره‌ای سفید بر تن داشت. آنها هر دو را گرفتند و فرمودند تا بابک از اسب به زیر آید. بابک پرسید: شما کیانید؟ یکی از آنها گفت: من ابوسعیدم و او بهمان. بابک از اسب به زیر آمد و ابن سنباط را ناسزا گفت و او را نکوهید و گفت: مرا در برابر اندک پولی به مشتی یهود فروختی، اگر پول می‌خواستی من بیش از آنها به تو می‌دادم. ابوسعید او را بر اسب نشانند و سوی افشین برد. پس چون به نزدیکی اردوگاه رسیدند افشین فراز آمد و نشست و به بابک نگریست و اردوگاه خود را در دو ستون آراست و فرمود او را از اسب به زیر آورند. او پیاده از میان دو ستون گذر می‌کرد. افشین او را در اتاقی نهاد و پاسداری برای او گماشت. سهل بن سنباط پسرش معاویه را همراه بابک به درگاه افشین فرستاده بود. افشین به او صد هزار درهم و برای سهل هزار هزار درهم ارمغان کرد و کمربندی گوهرین و افسر سپهسالاری بدو بخشید.

افشین به پی عیسی بن یونس بن اصطفانوس نامه نوشت و عبدالله برادر بابک را [که پناهنده به او شده بود] از او بخواست و او نیز عبدالله را به درگاه افشین روان کرد و افشین او را در کنار برادرش بندی کرد و گزارش آن برای معتصم نوشت. معتصم او را فرمود تا هر دو را سوی او فرستد.

در آمدن بابک پس از گرفتاری به درگاه افشین در برزند در دهم شوال / ۲۷ ژوئیه بود. افشین زنان و کودکان بسیاری را گرفت که می‌گویند بابک گرفتارشان کرده بود. این گروه از تازیان و برزیگران آزاد بودند. افشین تمام آنها را در یک جا گرد آورد و فرمودشان تا به کسان خود نامه بنویسند تا آنها را بازگردانند. پس هر که می‌آمد و زنی یا کودکی یا کنیزی را شناسایی می‌کرد و دو گواه همراه داشت او را بر می‌گرفت. بسیاری از آنها را مردم برستاندند و بسیاری از آنها بر جای ماندند.

چیرگی عبدالرحمان بر تولدو

پیشتر آوردیم که مردم تولدو بر عبدالرحمان بن حکم بن هشام اموی، خداوندگار اندلس، سر برکشیدند، و عبدالرحمان بارها برای سرکوب آنها سپاه آراست. چون سال ۲۲۱ هـ / ۸۳۵ م رسید گروهی از دژ ریاح که سربازان عبدالرحمان بودند شورش کردند و آهنگ گرفتن تولدو کردند. آنها بر شهر و مردم آن تنگ گرفتند و جلوی ورود خواریار را ببستند و شهر را از هر سو در میان گرفتند و بر همین هنجار بودند تا در سال ۲۲۲ هـ / ۸۳۶ م به شهر در آمدند.

عبدالرحمان برادرش ولید بن حکم را سوی ایشان گسیل داشت، ولید چون رسید شهر را بسی خسته و فرسوده یافت تا جایی که دیگر نمی توانستند به ستیز و آویز برخیزند، و از همین رو خود او در روز شنبه هشتم رجب / ۱۶ ژوئن شهر را به زور باز ستاند و فرمود تا دوباره کاخ سردروازه را که به روزگار حکم ویران شده بود باز سازند. او تا پایان شعبان سال ۲۲۳ هـ / ۲۷ ژوئیه در آن جا بماند تا کارها سامان گرفت و آرامش بر این شهر پرتو افکند.

یاد چند رویداد

در این سال محمد بن داود سالار حاجیان بود. در همین سال در سمت چپ قبله ستاره‌ای پدیدار گشت و نزدیک به چهل شب دیده می‌شد، این ستاره چیزی مانند دنباله داشت و نخست در باختر دیده شد و انگاه در خاور پدیدار شد. این ستاره بسیار دراز بود و مردم را به هراس افکند و بر آنها بسی دهشتناک آمد. این رویداد را ابن ابی‌اسامه که از استوانان و پذیرفتگان است در تاریخش آورده است.

هم در این سال یحیی بن صالح ابوزکریا و حاضی که دمشقی یا به گمانی حمصی بود درگذشت.

در همین سال ابوهاشم محمد بن علی بن ابی‌خدّاش موصلی که از معافی بن عمران روایت بسیار باز گفته چهره در خاک تیره‌گور نهاد.

رویدادهای سال دویست و بیست و سوم هجری (۸۳۷ میلادی)

افتادن بابک به دست افشین

در این سال افشین همراه بابک و برادرش عبدالله [که هر دو در بند بودند] در ماه صفر سال دویست و بیست و سه هجری / ۲ ژانویه ۸۳۷ م به شهر [نوساز] سامرا آمدند. از هنگامی که افشین از برزند به سامرا رسید معتصم همه روزه یک جامه ارزنده و یک اسب او را ارمغان می‌کرد. چون افشین به پلهای حُذیفه رسید هارون و ائق پسر معتصم و خاندان معتصم او را به پیشواز آمدند. افشین بابک را در کاخ خود در مطیره فرود آورد. احمد بن ابی دؤاد ناشناس نزد بابک آمد و او را دید و با او سخن گفت و در بازگشت، چند و چونِ بابک به معتصم بگفت. معتصم نیز ناشناس بیامد و بابک را بدید.

فردای آن روز معتصم رسماً بنشست و مردم از باب العامه تا مطیره به ستون ایستادند. معتصم که می‌خواست او را انگشت‌نما کند بر فیلی نشاندش و مردم تا باب العامه برای دیدن این فیل گردن می‌کشیدند.

محمد بن عبد ملک زبّات چنین سرود:

قَدْ خُضِبَ الْفَيْلُ كَعَادَاتِهِ يَحْمِلُ شَيْطَانَ خُرَاسَانَ
وَالْفَيْلُ لَا تُخَضَّبُ أَعْضَاؤُهُ إِلَّا لِذِي شَأْنٍ مِنَ الشَّانِ

یعنی: فیل را برابر رسوم [پیشین که چنین رویدادی رخ می‌داد] رنگین و خضاب کرده‌اند در حالی که شیطان خراسان را بر پشت دارد. اعضای فیل را رنگ نمی‌کنند مگر برای رویدادی مهم.

آن گاه او را به کاخ معتصم در آوردند و معتصم فرمود تا جلاد خود بابک را فرا
پیش آورند، پس او را آوردند. معتصم به جلاد فرمود دو دست و دو پای او بگسلد و
او چنین کرد و بابک بر زمین افتاد، وانگاه فرمود تا سراز تنش جدا کند، او هم چنین
کرد و شکمش را هم درید. معتصم سراو به خراسان فرستاد و پیکرش را در سامرا به
چارمیخ کشید و فرمود تا برادرش عبدالله را سوی اسحاق بن ابراهیم به بغداد
فرستند و دستور داد تا با او همان کنند که او خود با بابک کرد. با عبدالله نیز چنین
کردند و گردنش زدند و میان دو پل به چارمیخش کشیدند.

آورده‌اند هزینه روباوی افشین با بابک جز خواربار، علوفه و ارزاق، روزانه ده
هزار درهم بود که هنگام حرکت پرداخت می‌شد و اگر در اردوگاه می‌ماند پنج هزار
درهم بدو پرداخت می‌شد.

شمار کسانی که بابک در پهنای بیست سال بکشت دویست و پنجاه و پنج هزار
و پانصد کس بود.

یحیی بن مُعَاذ، عیسی بن مُحَمَّد بن ابی‌خالد، احمد بن جنید [که او را در بند
کرد]، زُرَیق بن علی بن صدقه، مُحَمَّد بن حُمَید طوسی و ابراهیم بن لیث
سپهسالارانی بودند که به دست بابک خون ریخته شدند.

شمار افرادی که از سپاه بابک اسیر شدند سه هزار و سیصد و نه تن بودند. شمار
زنان و کودکان مسلمان که نزد بابک اسیر بوده و شجاعت داده شدند هفت هزار و
ششصد تن از خانواده بابک هفده مرد و از دختران و زنان نیز بیست و سه تن اسیر
افشین بودند.

چون افشین برسید معتصم به پیشوازش بیامد و دو کمر بند جواهر نشان به کمر او
بست و بیست هزار هزار درهم بدو ارمغان کرد و ده هزار هزار درهم بدو داد تا در
میان سپاهیان پخش کند و فرمانرواییِ سند بدو بخشید و سخنسرایان را بیاورد تا
بستایندش.

یورش رومیان به زَبَطْرَه

در این سال توفیل بن میخائیل شهریار روم به سرزمین‌های اسلامی تاخت و با

مردمان زبطره و جزایشان به ستیز و آویز برخاست.
انگیزه آن چنین بود که چون افشین بر بابک تنگ گرفت و چیزی نمانده بود که بابک را از پای بیندازد بابک نامه‌ای به شهریار روم نوشت و او را آگاهاند که معتصم همه سربازان و سپاهیان خود حتی خیطا خویش [یعنی جعفر بن دینار خیطا که از سالاران سپاه بود] و طبّاخ خود [یعنی ایتاخ که او نیز از سپهسالاران معتصم بود] را به جنگ با او فرستاده است و هیچ کس را نزد خود نگاه نداشته است، و اگر تو اینک آهنگ یورش بر او داری هیچ کس در برابر تو نخواهد ایستاد و کسی نیست که در برابرت پایداری کند.

بابک از این نامه که به فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگر شهریار روم سپاه آراید معتصم بخشی از نیروی خود را از برابر وی سوی سپاه روم خواهد برد و بدو سرگرم خواهد شد و از وی باز خواهد ماند و بدین سان چیزی از آن سختی که دچار آن بود برخیزد.

توفیل با صد هزار سرباز یا بیشتر راهی شد، هفتاد و چند هزار تن از ایشان سرباز بودند و دیگران برده و کارگر.

گروهی از سرخ‌پوشان [دارای شعار سرخ ضد شعار سپاه عباسیان] که از کوهستان ایران گریخته و به روم پناه برده بودند همراه آن سپاه بودند. آنها را اسحاق بن ابراهیم بن مصعب شکست داده بود.

توفیل به زبطره رسید و مردان آن جا را خون بریخت و زنان و کودکان را در بند کرد و دارایی مردم ملطیه و دیگر دزهای مسلمانان را به یغما برد و زنان مسلمان را اسیر کرد. او مسلمانانی را که می‌گرفت تگه تگه می‌کرد و چشمشان از کاسه برون می‌آورد و گوش و بینی آنها می‌برید. مرزبانان و مردم شام و جزیره به پدافند برخاستند و همه رفتند مگر کسی که چارپا یا جنگ‌افزار نداشت.

گشودن عمُوریه

چون شهریار روم یورش آورد و با سرزمین‌های اسلامی آن کرد که کرد گزارش به معتصم رسید و گزارش آن بر معتصم بسی گران و دشوار آمد.

گویند شنید که زنی هاشمی که اسیر رومیان بوده فریاد کرده: وامعتصما [داد] بیداد ای معتصم]، و معتصم که بر اورنگ نشسته بود از جای خود برخاست و فریاد زد: لبیک لبیک و همان ساعت به پا خاست و در کاخ خود فریاد زد: نهیب نهیب [هان بشورید و بشتابید]، وانگاه سوار بر اسب خود شد و ابزار یک سوار را مانند میخ طویله و توبره و علیق برستاند و توشه خود بر پشت اسب بست و آماده شد ولی بدون آرایش سپاه و گرد آوردن سرباز نتوانست ره بیاغازد. او در سرای همگانی بنشست و عبدالرحمان بن اسحاق قاضی بغداد را فرا خواند و شعبه بن سهل [یکی از فقها] را به درگاه آورد و سیصد و بیست و هشت دادگر در کنار این دو گرد آورد و گواه وقف املاک خود گرفتشان، یک سوم آن را به فرزندان، یک سوم را در راه خدا و یک سوم را به وابستگان بداد.

آن گاه به راه اوفتاد و در دوم جمادی الاولی / اوّل آوریل دو شب در خاور دجله اردو زد و عجیف بن عنبسه و عمر فرغانی و محمد کوتاه و گروهی از سالاران را به یاری مردم زبیره فرستاد. چون آنها رسیدند دیدند که شهریار روم آن جا را پس از آنچه کرده رها کرده و به سوی سرزمین خود رفته است. پس ایشان چندان درنگ کردند که همه مردم به روستاهای خود بازگشتند و دل آرام داشتند.

چون معتصم بر بابک دست یافت از او پرسید: کدام شارسان روم استوارتر و فرو ستانند آن دشوارتر است. بدو گفته شد: عموره است که از آغاز اسلام تاکنون هیچ کس از پادشاهان و خلفای اسلام گشودن آن نتوانسته و آن چونان چشم مسیحیان است و آن را از کنستانتین پل ارزنده تر می شمردند.

معتصم از سامرا لشکر کشید. برخی سال رفتن او را ۲۲۲ هـ / ۸۳۷ م و گروهی ۲۲۴ هـ / ۸۳۹ م دانسته‌اند. او در این لشکرکشی چندان جنگ‌افزار و توشه و ابزار و حوضچه‌های چرمی و آبکش و مشک و جز آن گرد آورد که پیشتر هیچ خلیفه‌ای چنان سپاهی نیاراسته بود. معتصم شناس را به فرماندهی مقدمه سپاه برگماشت و محمد بن ابراهیم بن مُصعب را به دستیاری او برگزید، و ایتاخ را بر راستگاه و جعفر بن دینار بن عبدالله خیاط را بر چپگاه و عُجیف بن عنبسه را بر دل سپاه گمازد، و چون به سرزمین روم در آمد کنار رود سن رخت افکند. این رود بر کنار سلوقیه در نزدیکی دریا بود و میان آن و طرسوس یک روز راه بود و در همان جا اسیران

داد و ستد می‌شدند.

معتصم افشین را به سروج فرستاد و او را فرمود تا از درب الحَدَث در آید و روزی را برای درونشدن او نامزد کرد که روز اجتماع مردم شهر بود و اشناس را هم از راه طرسوس راهی کرد و او را فرمود تا در صفصاف، بایستد و چشم به راه باشد. رفتن اشناس در بیست و دوم رجب / ۱۹ ژوئن م بود. معتصم وصیف را در پی اشناس فرستاد و معتصم خود در بیست و چهارم رجب / ۲۱ ژوئن راهی شد.

چون اشناس به مرج اسقف^۱ [مرز] رسید معتصم از محل مطامیر به او نامه نوشت که شهریار روم نزدیک اوست و آهنگ یورش بر ایشان را دارد. او در این نامه به اشناس دستور داده بود تا در همان جا بماند تا او خود را به وی رساند. اشناس سه روز در آن جا ماندگار شد. در این هنگام معتصم نامه‌ای دیگر بدو نوشت و دستور داد که یک گروه پیشاهنگ روانه کند تا از رومیان کسی را دستگیر کنند و از کار و بار شهریار روم گزارشی به دست آورند. اشناس، عُمر فرغانی را با دویست سوار بفرستاد. چون عمر به انقره رسید و یارانش را در پی یافتن مردی رومی پراکند آنها گروهی را با خود آوردند که پاره‌ای از ایشان از سپاهیان شهریار روم بودند و دیگران از توده مردم. آنها را نزد اشناس آوردند و او آنها را بازجویی کرد و آنها گزارش دادند که شهریار بیش از سی روز است که چشم به راه جلوداران سپاه معتصم است تا با آنها بستیزد. ناگاه به شهریار گزارش رسید که سپاهی سترگ از کرانه ارمیناق^۲ به سرزمینشان در آمده [یعنی سپاه افشین]. او چون این گزارش بشنید دایی زاده خود را به فرماندهی لشکر بگمارد و رو سوی کرانه افشین کرد. اشناس آن دسته را سوی معتصم فرستاد تا او را آگاه کنند. معتصم نامه‌ای به افشین نوشت و او را آگاهاند که شهریار روم روی سوی او کرده. معتصم او را فرمود تا در جایش بماند، زیرا از یورش رومیان هراسناک بود. او افشین را فرمود تا رسیدن نامه و فرمان دیگر همچنان درنگ کند و چشم به راه باشد. معتصم به کسی که بتواند آن نامه را به افشین رساند ده هزار درهم نامزد کرد.

پیک‌ها برای رساندن نامه به افشین راهی شدند ولی افشین را نیافتند زیرا او به

۱. در تاریخ طبری «مرغ اسقف» آمده است - م. ۲. ارمیناق.

روم اندر شده بود. معتصم فرمائی برای اشناس نوشت و به او دستور پیشرفت داد، او هم پیش رفت و معتصم از پس او می آمد. چون اشناس از جای خود برفت معتصم در جای او جای گرفت تا آن جا که میان او و انقره سه منزل راه بود. سپاه معتصم از آب و علف در تنگنا شدند. اشناس در راه چند تن اسیر کرده بود. او همه را گردن بزد تا از ایشان تنها پیرمردی بماند. پیرمرد گفت: از کشتن من چه سود بری و حال آن که تو و سپاهت در تنگنایید؟ در این جا مردمی از انقره از هراس شما گریخته اند. آنها در نزدیکی مایند و خوراک و علف و خواربار بسنده با خود دارند. گروهی را با من بفرست تا آنها را به دست تو سپرم و در برابر، راه بر من بگشای. اشناس پانصد سرباز با او راهی کرد. اشناس پیرمرد را به مالک بن کیدر سپرد و بدو گفت: اگر این پیرمرد خواربار یا خوراک بسیار نشانت داد آزادش کن.

پیرمرد آنها را به درّه‌ای خرّم ببرد و چارپایانشان نیک چریدند و خود نیز آشامیدند و خوردند، و چندان برفتند که از آن خرّم آباد برون شدند. پیرمرد آنها را به کوهستانی برد و شب را در آن جا بماندند. چون شام را به بام رساندند پیرمرد گفت: دو تن روان کنید تا از این کوه بالا روند، هر که را بیابند اسیر کنند. چهار تن فراز شدند و در آن جا مردی را یافتند همراه زنی. پیرمرد از آنها پرسید مردم انقره کجا پنهان شده اند، آنها هم جای ایشان بدو گفتند. او سربازان را چندان ببرد که مردم انقره زیر نگر ایشان شدند. آنها در کرانه شوره زاری بی بودند و همین که سربازان را دیدند که به سوی آنها یورش می آورند زنان و کودکان را در کناری از شوره زار جای بدادند و در کنار دیگر با سربازان به جنگ و ستیز برخاستند. مسلمانان غنیمت ها از ایشان ستانند و چندین تن را نیز اسیر کردند. در میان ایشان کسانی بودند که نشان زخمی کهنه بر خود داشتند. از این زخم ها پرسش کردند و آنها در پاسخ گفتند: ما در جنگ شهریار با افشین بودیم. هنگامی که شهریار در اردو بود گزارش رسید که افشین با سپاهی سترگ از کرانه ارمیناق روی سوی ما دارد. شهریار یکی از خویشانش را به جای خویش نهاد و خود سوی افشین شتافت. ما هنگام نماز بامدادان بر ایشان یورش آوردیم و به شکستشان کشانیم و همه پیادگانشان را خون بریختیم. سپاه ما در پی گریختگان از هم گسسته شدند. چون نیمروز رسید سواران دشمن بازگشتند و چنان جنگ سختی با ما کردند که اردوی ما را از هم شکافتند و با ما در هم آمیختند،

و ما ندانستیم شهریار در کدام سوست و بدین سان از ایشان شکست خوردیم و شکست خورده به اردوی جانشین شهریار بازگشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش جانشین شهریار برفته‌اند. چون فردای آن روز رسید شهریار با گروهی اندک بیامد و سپاه را از هم فرو پاشیده یافت و آن را که بر سپاه جانشین نهاده بود بگرفت و گردن زد و به شهرها و دژها فرمان نوشت که هر کس یکی از سپاهیان فراری را پیدا کنند تازیانه زنند و به جایی بازش گردانند که شهریار می‌گوید تا همگی پیرامون او گرد آیند و به جنگ مسلمانان روند. شهریار خواهی‌ای را به انقره فرستاد تا مردم آن را پاس بدارد، چون او به انقره رسید دید که مردم همه از شهر برون رفته‌اند پس به شهریار نوشت که انقره از مردم خالی گشته است. شهریار او را فرمود تا روی سوی عمّوریه آورد.

مالک بن کیدر با غنیمت‌ها و اسیران خود سوی اردوی اشناس رفت و در راه‌گاو و گوسپند بسیار به غنیمت ستاند و آن پیرمرد را رهاند. چون مالک بن کیدر به اردوی اشناس رسید او را از شنیده‌های خود آگاهاند و او نیز معتصم را آگاهاند و معتصم بسی شاد شد.

پس از سه روز مژده‌رسان افشین بیامد و گزارش تندرستی افشین بداد. رویداد افشین در بیست و پنجم شعبان این سال / ۲۲ ژوئیه بود.

معتصم سپاه را سه بخش کرد: سپاهی که اشناس در چپگاه آن بود و معتصم در دل آن و افشین در راستگاه آن. هر لشکر دو فرسنگ از هم دوری داشتند. معتصم فرمود هر لشکر راستگاهی داشته باشد و چپگاهی و فرمودشان تاروستاهای سر راه را بسوزند و ویران کنند و هر که را ببیند گرفتار نمایند و هیچ روستایی را آباد نگذارند. هر گروهی از هر سپاهی که برای چپاول و تخریب و آتش‌سوزی به اطراف می‌رود پس از ویرانی و چپاول به سپاه خود بازگردد. از انقره تا عموریه که هفت منزل فاصله داشت چنین می‌کردند تا سپاهیان به عموریه رسیدند.

نخستین کسی که بدان در آمد اشناس و در پی او معتصم و در پس وی افشین بود. معتصم دستور داد که گرداگرد شهر را محاصره کنند و هر یک از سرداران را بخشی از باروی شهر سپرد که باید آنرا به دست آورند و هر یک از سرداران همسنگ سربازان خویش برجی برگزیدند.

یکی از مسلمانان که مردم عمّوریه اسیرش کرده بودند و او مسیحی شده بود و از آنها زن به همسری ستانده بود و در شهر عموریه می‌زیست چون دید مسلمانان شهر را در میان گرفته‌اند از شهر گریخت و نزد معتصم رفت و بدو گفت که در جایی از شهر که بارانی سخت بر آن باریده بود رود بر آن تاخت و آب بر آن یورش آورد و دیوار از آن جا بیفتاد. شهریار روم به کارگزار عمّوریه نوشت که آن جا را باز سازد اما او در انجام این کار کاهلی ورزید تا هنگامی که شهریار از قسطنطنیه بیرون شد تا به جایی رود. کارگزار بیم کرد که شاه از آن برزن گذر کند و ببیند که دیوار بازسازی نشده. پس کارگزار از پی صنعتگران فرستاد و نمای دیوار را با سنگ بساخت و پشت آن را از سوی شهر، تهی نهاد. آن گاه بالای آن غرفه‌ها نهاد چنان که بوده بود. آن کس معتصم را از آن سو که چند و چون آن گفته بود بی‌گهانند. معتصم فرمود تا چادر او را در نزدیکی آن جا بر پا کردند و کُشکنجیرها در برابر دیوار نهاد و بارو را به کُشکنجیر بست. دیوار از آن جا شکاف برداشت. چون رومیان شکاف و رخنه پدید آمده دیدند ناگزیر آن رخنه را با چوب و تنه درخت گرفتند و چوب‌های درشت به یکدیگر پیوستند، ولی کُشکنجیر آن چوب‌ها را خرد و تپاه می‌کرد. ناگزیر پالان‌ها را در رخنه نهادند و باز کُشکنجیر کار خود کرد و دیوار و حصار را در هم ریخت. آن خواجه [غلام اخته] با امیر شهر عموریه برای شهریار نامه نوشتند. این امیر ناطس خوانده می‌شد. او نامه را با دو پیک فرستاد که هر دو به دست مسلمانان، اسیر شدند. پیک‌ها را نزد معتصم بردند و او نامه را از آن دو پیک به دست آورد. در آن نامه نوشته شده بود سپاه دشمن گرداگرد شهر را گرفته و ناطس آهنگ آن دارد با گروهی از ویژگیان شبانه بر دشمن یورش آورد و در این میان هر چه باشد گو باش تا مگر خود را به شهریار رساند و از دست دشمن رهایی یابد. چون معتصم نامه را خواند فرمود تا به هر دو پیک همیانی دادند که ده هزار درهم در آن بود، چنان که فرمود بدیشان خلعت هم دادند و آنها نیز اسلام آوردند. معتصم فرمود آن دو را پیرامون عمّوریه گردانند. و گفتند در برابر برجی درنگ کنند که ناطس در آن بود. [تا گمان کنند آنها به خواست خود تسلیم دشمن شده و خلعت و پاداش گرفته‌اند] آنها با جامه‌هایی که از معتصم بر تن داشتند و همیانی‌هایی که ستانده بودند ایستادند. ناطس و رومیان همراه او آن دو بشناختند و به باد نکوهششان گرفتند.

معتصم در نگاهبانی شبانه‌روزی دستور هشیاری داد و سربازان پیوسته سخت مراقب بودند [مبادا دشمن چنان که در نامه نوشته بود شبیخون زند] تا باروی میان دو برج آن جایگاه ویران شد. معتصم فرمود تا خندق عمّوریه را با پوست‌های گوسفند که از خاک آکنده بودند پر کنند، تا راه گذشتن سپاهیان آسان گردد آنها نیز چنین کردند. آنها خَرک‌های بزرگی را تدارک دیدند که هر یک ده تن را در خود جای می‌داد تا آن را بر پوست‌های این بارو بغلتانند، پس چون یکی را غلتانند خرک به یکی از این پوست‌ها بگرفت و با سختی بسیار توانستند آن را آزاد سازند و به جای آن از نردبان و کشکنجیر بهره بردند.

فردا که رسید معتصم با آنها بر سر شکاف نبرد کرد. نخستین کسی که نبرد آغازید شناس و یاران او بودند. آوردگاه تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند. معتصم گفت تا کشکنجیرهای بزرگ را که دور دیوار پراکنده بود فراهم آورند و آن را پیرامون شکاف نهاد و فرمود تا آن جایگاه را بکوبند. نبرد روز دوم بر افشین و یاران او بود که نیکو جنگیدند و پیش رفتند. معتصم سوار بر اسب خود در برابر شکاف ایستاده بود و شناس و افشین و سرداران ویژه، همراه او بودند. معتصم گفت: جنگ امروز بسیار نیکو بود. عمر فرغانی گفت: جنگ امروز از دیروز بهتر بود. [فرغانی خود یکی از سرداران شناس بود] چون شناس آن سخن را شنید [از فرغانی انتظار نداشت] خود را نگه داشت.

چون نیمروز رسید و معتصم و سربازان بازگشتند و شناس به درِ چادر خود نزدیک شد سردارانش به احترام او از اسب خود پیاده شدند چنان که پیشتر نیز چنین می‌کردند. فرغانی و احمد بن خلیل بن هشام از شمار ایشان بودند. شناس به آنها گفت: ای روسپی زادگان! چرا همراه من گام می‌زنید، می‌باید دیروز نبرد می‌کردید که وقتی پیش روی سرور خداگرایان می‌ایستید نگویند امروز پیکار، نیکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می‌کرد، به خیمه‌هاتان باز گردید. چون فرغانی و احمد بن خلیل بازگشتند یکی به دیگری گفت: دیدی این روسپی زاده به ما چه گفت [یعنی شناس] و امروز با ما چه کرد، آیا پیوستن به رومیان از بودن در کنار او نکوتر نیست؟

فرغانی به احمد گفت: به زودی خداوند ترا از شر او آسوده خواهد کرد. او بر

اسرار عبّاس بن مأمون آگاه بود. احمد پا فشرده که ماجرا چیست؟ [مقصود توطئه‌ای است که عبّاس بر عموی خود معتصم بافته بود]. فرغانی به او سفارش کرد که بهتر است به یاران عبّاس بپیوندد. احمد گفت: گمان نمی‌کنم چنین کاری سامان یابد. فرغانی گفت: سامان یافته. فرغانی او را نزد حارث سمرقندی فرستاد و او نزد حارث رفت. حارث گزارش او به عبّاس رساند ولی عبّاس ناخوش می‌داشت کار خویش آشکارگرداند و بدین سان چیزی از همداستانی خود بدو نگفتند.

چون روز سوم رسید نوبت جنگ سپاه معتصم فرا رسید که مغربی‌ها [سپاهی از مردم افریقا، جزایر، تونس، مراکش و جز آن] و ترک‌ها بیشتر آن را سامان می‌دادند. فرمانده ایشان ایتاخ بود. آنها نبردی نیکو گزاردند و رخنه هم گشادتر شد. جنگ همچنان بود تا رومیان زخم‌های بیشتری برداشتند.

سپهسالاران روم [بطارقه، جمع بطریق] هر یکی از برج و بارویی پاسداری می‌کردند و فرمانده باروی شکافته شده وُندا بود که معنای آن «گاو نر» است. او در این روز و روزهای پیش بسختی جنگید و ناطس و جز او بدو یاری نرساندند. چون شب شد وندا نزد رومیان آمد و گفت: گویی جنگ تنها بر دوش من و یاران من است، سربازی از من نمانده که زخم نخورده باشد، یا گروه اندکی تیرانداز به من دهید یا شهر از دست می‌رود. آنها هیچ‌گونه یاری بدو نرساندند و گفتند: نه ما به تو یاری می‌رسانیم نه تو به ما یاری رسان. او و یارانش بر آن شدند که همگی سوی معتصم روند و برای خود و خانواده‌شان زنهار خواهند و برج و بارو را با آنچه در آن است بدو سپرند.

چون سپیده دمید وندا یاران خود را در دو سوی شکاف نهاد و به آنها گفت جنگ نکنند زیرا من آهنگ آن دارم تا نزد معتصم روم. او رفت تا به معتصم رسید. در آن هنگام سپاه معتصم به رخنه حصار نزدیک‌تر می‌شدند، لیک دیدند رومیان دست از جنگ کشیده چشم به راه دارند. چون سپاه معتصم به رخنه و برج رسیدند رومیان گفتند: باکتان نباشد که فرمانده ما وندا اینک نزد معتصم است.

معتصم وندا را بر اسب نشانده و خود پیشاپیش سربازان به شکاف در آمدند. عبدالوہاب بن علی که نزد معتصم بود به مسلمانان اشاره می‌کرد که از رخنه داخل شهر شوند. سربازان از رخنه به شهر در آمدند. ناگاه وندا دست به ریش خویش

کشید و انگشت افسوس به دندان خاییدن گرفت. معتصم به او گفت: برای چه چنین پریشانی؟ و ندا گفت: زیرا تو به من نیرنگ زدی. من آمده بودم با تو گفتگو کنم و پیمان آشتی ببندم تو مرا گول زدی. معتصم گفت: هر چه خواهی انجام دهم و هرگز با خواست تو مخالفت نخواهم کرد. و ندا گفت: اینک که سربازانت به شهر در آمده‌اند چه مخالفتی و چه چیز مانده که من نخواهم؟

مردم بسیاری از رومیان به کلیسای بزرگی که داشتند پناه بردند ولی مسلمانان این کلیسا بسوختند و کار همه آنها بساختند. ناطس در برج خود بود و سربازانش او را در بر گرفته بودند. معتصم بر اسب خویش جهید و چندان بیامد که در برابر ناطس بایستاد. بدو گفتند: ای ناطس! او سرور خدا گرایان است. ناطس با شمشیر خود که حمایل بسته بود به زیر آمد تا در برابر معتصم بایستاد. معتصم تازیانه‌ای بدوزد و به چادر خود بازگشت و فرمود تا ناطس را نیز بدان جا برند. او مسافتی پیاده بیامد. معتصم فرمود تا او را بر اسب نشانند. شمشیر مسلمانان، خون رومیان همی می‌ریخت و سربازان از هر سو رومیان را اسیر می‌کردند. معتصم فرمود تا بندیان نژاده را جدا کنند. دیگر بندیان را ببرند. معتصم دستور داد غنیمت‌ها را در چند جا به حراج نهند. در بیش از پنج روز همه این غنیمت‌ها به فروش رسید و باقیمانده‌ها را خوراک آتش ساخت.

برای برخورداری از شتاب بیشتر هر کالا را تنها سه بار فریاد می‌کردند و انگاه به فروش می‌رسید. بردگان را نیز برای فروش بیشتر پنج پنج یا ده ده می‌فروختند. به هر روی در یکی از روزها غنیمت‌ها فروخته شد و این همان روزی بود که عَجیف با مردم نوید گذازد که بر معتصم بشورند [که خواهد آمد]، مردم نیز بر غنیمت‌ها بشوریدند. معتصم با شمشیر آخته بتاخت و پشت این مردم به شتاب می‌رفت و مردم از او می‌گریختند و از یغمای غنیمت‌ها دست بشستند. او به چادر خود بازگشت و فرمود تا عمّوره ویران شود و خوراک آتش گردد.

این رویداد در بیست و پنجم رمضان / ۲۰ اوگست پیش آمد و معتصم پنجاه و پنج روز در روم بماند و اسیران را میان سالاران بخش کرد و انگاه روی سوی طرسوس نهاد.

در بند شدن عباس بن مأمون

در این سال معتصم، عباس بن مأمون را به زندان افکند و فرمان نفرین او بداد. چون آن چنین بود که وقتی معتصم عجیف بن عنبسه را به سبب جنگ شاه روم در زبطره با عمر فرغانی و محمد کوتاه به دیار روم فرستاد دست عجیف را چونان افشین باز نگذازد، و معتصم کارکردهای عجیف را خرد می‌شمرد و عجیف از آن رفتار و تحقیر آزرده شد، از این رو عباس بن مأمون را از آنچه به هنگام درگذشت مأمون به جای آورد و با ابواسحاق معتصم بیعت کرده بود و در کار خویش کوتاهی ورزیده بود نکوهید [که اگر بیعت نمی‌کرد سپاهیان او را خلیفه می‌کردند] و او را برانگیخت تا آنچه را کرده تلافی کند.

عباس سخن عجیف پذیرفت و مردی به نام حارث سمرقندی را که خویش عبیدالله و صاحب بود و عباس با وی الفتی داشت و مردی ادیب و خردمند و مداراگر بود میانجی پنهان کارگرداند. عباس او را پیک خویش کرد و سفیر خود نزد سرداران کرد. او در اردوگاه چندان آمد و شد کرد که گروهی از سالاران بدو خوبی نرم یافتند و دستش به بیعت سپردند، چنان که گروهی از ویژگیان معتصم نیز چنین کردند. عباس به هر که با او بیعت می‌کرد می‌گفت: چون هنگام شورش برسد هر دسته از سالاران بشورند و فرمانده خود را بگیرند و گروهی که از ویژگیان معتصم هستند بر معتصم بشورند و او را خون بریزند، ویژگیان و سالاران افشین و سالاران شناس را هم که با او بیعت کرده بودند دستور داد افشین و شناس را هم از پای درآورند، چنان که با فرماندهان دیگر نیز چنین کنند، و آنها نیز بر این سخن، پایندان شدند. چون سپاه راه انقره و عموره را در پیش گرفت و افشین از کرانه ملطیه لشکر کشید عجیف به عباس اشارت کرد که هنگام آن رسیده بر معتصم یورش بری، چه، گروه اندکی همراه او بودند، و بدین سان او را خون بریزد و راه بغداد در پیش گیرد که سربازان از بازگشت به بغداد و کنار نهادن جنگ بسی خشنود خواهند شد. عباس از این کار سر باز زد و گفت: من این جنگ و غزا را به هم نمی‌زنم و این جنگاوران را به تباهی نمی‌کشم تا به روم درآیند و عموره را بگشایند. چنین بود تا شهر عموره گشوده شد. عجیف به عباس گفت: ای به خواب رفته! عموره گشوده شده و این

مرد در دسترس است. گروهی را وادار تا غنیمت‌ها را به یغما برند و چون این گزارش بدو رسد شتابان بر اسب خود خواهد جهید و تو می‌فرمایی تا در همان جا وی را خون بریزند. باز عباس سر باز زد و گفت: چندان چشم به راه می‌مانم تا همچون بار پیش راه خلوت شود، در آن جا این کار شدنی‌تر است.

عجیب خود فرمان یغمای کالاها را داده بود، سربازان هم چنین کردند، و معتصم بر نشست و به تاخت بیامد و کسان آرام شدند. عباس از شمار مردانی که با آنها نوید گذارده بود کسی را به کار نگرفت. آنها نیز خوش نداشتند بدون فرمان عباس، معتصم را خون بریزند.

این گزارش همان روز به فرغانی رسید. فرغانی خویشی داشت که پسری بی‌ریش در دستگاه معتصم بود. او نزد فرزند فرغانی بیامد و هر دو آن شب گساردن می‌آغازیدند. او در این شب بگفت که معتصم شتابان بر نشست و او پیش روی وی می‌دوید، و این که معتصم فرموده هر یکی از یغماگران را که ببینند با شمشیر بزنند. فرغانی این سخن از آن پسر شنید و بیم کرد که خود آن پسر را گزند برسد، پس از سر دلسوزی بدو گفت: فرزندم! کمتر نزد سرور خداگرایان سر کن و در چادر خود باش و اگر غوغا و جنجالی شنیدی از جای خود نجنب که جوانی کار نازموده‌ای. و از هنجار سپاه آگاه نه‌ای. جوان سخن فرغانی را در دل نهان کرد [و دانست که شورش دیگری در راه است].

معتصم به آهنگ مرز از عمّوره برفت، افشین نیز ابن اقطع را از راهی جز راه معتصم فرستاد و او را فرمود تا به جایی که نامزد کرده بود یورش برد و در راه به نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و یغماگری کرد و در جایی که افشین گفته بود با غنیمت‌هایی به اردو بازگشت و در اردوگاه افشین رخت افکند. هر سپاهی جدا اردو زد. عمر فرغانی و احمد بن خلیل از اردوی اشناس روی سوی اردوی افشین بردند تا از بندیان برده‌ای خرنند. افشین آن دو را بدید، آن دو به بزرگداشت او از اسب پیاده شدند و بر او درود فرستادند و سوی غنیمت‌ها رفتند. کسان اشناس آنها را بدیدند و به اشناس گزارش رساندند. اشناس خبرچینی گماشت تا بداند آن دو چه می‌کنند. آن خبرچین این دو را سرگرم خرید یافت، پس بازگشت و به اشناس گزارش بداد. اشناس به حاجب خود دستور داد به آنها پیام رساند تا به اردوگاه خود

بازگردند که این برای آن دو بهتر است. آن دو سالار از این پیام آزرده شدند. آن دو همدستان شدند تا نزد فرمانده سپاه روند و به او بگویند: ما بنده سرور خداگرایان هستیم ما را به هر کس خواهی [جزاشناس] بسپار که او ما را ناچیز می‌شمرد. او ما را دشنام داده و هراسانیده و بیم آن داریم که مباد بر ما یورش آورد، پس سرور خداگرایان ما را به هر که خواهد سپرد.

این درخواست را به معتصم رساندند، لیک گاه رفتن بود و اشناس و افشین همراه معتصم برفتند. معتصم به اشناس گفت: عمر و احمد را که بیخرد شده‌اند نیکو ادب کن، آنها را براستری بنشان تا به صفصاف رسند. در این هنگام آن جوان بی‌ریش آمد و آنچه را در آن شب از فرغانی شنیده بود برای معتصم بازگفت. معتصم بغا را فرستاد و او فرغانی را از نزد اشناس بیاورد و پیرامون سخنان جوانک با او گفتگو کرد. فرغانی آن سخن را از خود باز زد و گفت این جوانک در آن شب مست بوده است و آنچه را من گفتم نفهمیده. معتصم او را به ایتاخ سپرد و رفت. احمد بن خلیل به اشناس گفت: من رازی برای سرور خداگرایان دارم. اشناس کس نزد او فرستاد و از آن راز جويا شد. احمد بن خلیل گفت: آن را جز به سرور خداگرایان نگویم. اشناس سوگند خورد و گفت: اگر آن راز بدو نگوید چندان با تازیانه او را بزند که جان بیازد. احمد چون این سخن بشنید نزد اشناس بیامد و گزارش عباس بن مأمون و سالاران و حارث سمرقندی بدو داد. اشناس کس فرستاد تا حارث را گرفتند و کت بسته سوی معتصم فرستاد. پیشتر این رویداد باز گفته‌ایم. او چون به معتصم در آمد چند و چونی گزارش را پاک بگفت و از همه کسانی که بیعتشان ستانده بود نام برد [سالاران و جز سالاران]. معتصم او را آزاد کرد و خلعت داد، ولی چون شمار سالاران بسیار بود [و نمی‌توانست همه را کیفر رساند] سخن حارث را پیرامون ایشان نپذیرفت.

معتصم عباس بن مأمون را به درگاه آورد و چندان باده‌اش داد که مستِ مست شد، وانگاه او را سوگند داد که چیزی از کار خود را بر او نپوشاند، او نیز گزارش را چنان که حارث داده بود بداد. در این هنگام معتصم او را بگرفت و به بندش کشید و به افشین سپردش و او نزد خود زندانیش کرد.

معتصم آن سالاران را نیز بگرفت و همه را بر استر بدون پالان نشاند. معتصم شاه

بن سهل از خراسانیان را نیز گرفت و بدو گفت: ای روسپی زاده! من به تو نیکی کردم و تو سپاس نگزاردی. شاه بن سهل گفت: روسپی زاده اوست، و به عباس که در همان جا بود اشاره کرد، اگر او دست مرا باز می گذاشت اینک تو در این جایگاه بر اورنگ چنین نمی نشست و چنین نمی گفتی. معتصم فرمود سر از تنش جدا کردند. او نخستین کشته از این گروه بود. او عباس را نیز به افشین سپرد. چون به منبج رسیدند عباس بن مأمون خوراک طلبید، خوراک بسیاری برای او آوردند و او هم بخورد لیک آبش ندادند، وانگاه در گلیمی پیچیدندش و چندان غلتاندند که بمرد و یکی از برادرانش بر او نماز گزارد.

چون معتصم به نصیبین رسید برای عمر فرغانی چاهی بکند و او را در آن فکند و چاه را از خاک آکند.

عجیف نیز در باعیناها از جاهای موصل بمرد. گفته اند به او نیز خوراک بسیار داده شد و از آب بازش داشتند تا جان بباخت.

معتصم همه آنها را پی گرفت و چند روزی بیش نگذشت که همگی نابود شدند. معتصم تندرست به سامرا رسید و در همان روز عباس را نفرین شده [لعین] بخواند و فرزندان مأمون را هم از سندس گرفت و در کاخ خود بازداشت که همگی بمردند. در این جا یکی از شنیدنی ترین داستانها این است که: محمد بن علی اسکافی تبول دار عجیف بود. خانواده عجیف از اسکافی شکایت کردند [که داراییهای عجیف را می رباید]، عجیف او را گرفت و آهنگ کشتنش کرد و او از ترس مرگ در جامه خویش شاشید، وانگاه گروهی میانجی گری او کردند و او را رهانند، ولی عجیف او را در بند کرد و به زندانش افکند. پس از آن معتصم سوی روم لشکر کشید و عجیف را چنان که شرحش گذشت بگرفت و کسانی که در زندان عجیف بودند همه آزاد شدند، یکی از آنها نیز اسکافی بود. او سپس در جزیره کاری یافت و به کار پرداخت. باعیناها نیز در همان پیرامون بود. اسکافی می گوید: روزی سوی تپه باعیناها روان بودم که به وضو نیازم افتاد، پس به تپه ای نزدیک شدم و بر آن شاشیدم و وضو ساختم و فرود آمدم. پیرمردی در باعیناها به من نگرست. پس به من گفت: گور عجیف در این تپه است و او گور را به من نشان داد، همان جایی بود که بر روی آن شاشیده بودم و این پس از یک سال روی داد، نه یک روز کم نه یک روز بیش.

مرگ زیاده‌الله بن اغلب و آغاز فرمانروایی برادرش اغلب

در چهاردهم رجب / سیزدهم جون این سال زیاده‌الله بن ابراهیم بن اغلب فرمانروای افریقیه درگذشت. زندگی او به پنجاه و یک سال و نه ماه و هشت روز برآمد و بیست سال و هفت ماه فرمانروایی داشت. پس از او برادرش ابوعمّان اغلب ابن ابراهیم اغلب بر اورنگ وی بنشست. او به سپاهیان نیکویی می‌کرد و داد بسیار ستاند و بر روزیانه کارگران بیفزود و دستشان را از تجاوز کوتاه کرد. آوردن می و شراب به قیروان را جلو گرفت. او در سال ۲۲۴ هـ / ۸۳۸ م سپاهی را برای گشودن سیسیل [صقلیه] آراست و غنیمت‌ها به دست آورد و تندرست بازگشت.

در سال ۲۲۵ هـ / ۸۳۹ م هم باز لشکری برای گشودن دژهای بلوط، ابلاطنو، قزلون، مرو [جز مرو ایران]، فرستاد و ناوگان مسلمانان راهی شهر قلّوریه شد و آن را گشود و به کشتی‌های جنگی شهریار قسطنطنیه برخورد و پس از نبردی آن را شکست، و ناوگان آنها شکست خورده به قسطنطنیه بازگشت، و این خودگشایشی سترگ بود.

در سال ۲۲۶ هـ / ۸۴۰ م نیز سپاهی از مسلمانان از سیسیل سوی قصریانه گسیل شد و غنیمت‌ها به دست آورد و بسیاری جاها خوراک آتش ساخت و بسیاری اسیر کرد و کسی در برابر آنها پایداری نکرد، و از آن جا لشکر مسلمانان راهی دژ غیران شد. این دژ چهل غار برای دفاع داشت. در این جنگ همه غارها گشوده گشت و چنان که به خواست خدا گفته خواهد آمد امیر ابوعمّان در آن بمرد.

یاد چند رویداد

در این سال به ماه شوّال / اوگست اسحاق بن ابراهیم [فرمانده ایرانی نژاد] زخمی شد. یکی از بردگانش او را زخمی کرد.
در همین سال محمد بن داود سالار حاجیان شد.
هم در این سال عبدالرحمان بن حکم خداوندگار اندلس سپاهی سوی البه و

دژها روان کرد. این سپاه در دژ غرات فرود آمدند و گرداگرد آن گرفتند و هر چه داشتند به یغما بردند و مردمش بکشتند و زنان و کودکانشان اسیر کردند، وانگاه بازگشتند.

رویدادهای سال دویست و بیست و چهارم هجری

(۸۳۸ میلادی)

شورش مازیار در طبرستان

در این سال مازیار بن قارن بن ونداد هرمز در طبرستان با معتصم ناسازگاری ساز کرد و گردن فرازید و سپاه معتصم از هم پاشید.

گویند انگیزه آن چنین بود که مازیار، عبدالله بن طاهر را خوش نمی داشت و باژ سوی ایشان نمی فرستاد. معتصم او را می فرمود که باژ خود به عبدالله پردازد، لیک مازیار پاسخ می داد: جز به تو به کس باژ نپردازم. معتصم بیک می فرستاد و باژ را از یاران مازیار در همدان می ستاند و آن را به پیشکار عبدالله بن طاهر می داد تا او آن را به خراسان باز فرستد.

ناسازگاری میان مازیار و عبدالله ژرفا یافت و عبدالله به معتصم نامه می نگاشت تا به هراس او از مازیار دامن زند.

چون افشین بر بابک پیروزی یافت و جایگاهش نزد معتصم فزونی گرفت از فرمانروایی خراسان در دل پروراند و نامه ای به مازیار نگاشت و درخت مهر در دل او کاشت و دوستی خود برای او آشکار بداشت و او را آگاهاند که معتصم نوید فرمانروایی خراسان بدو [افشین] داده. افشین امید می بُرد که اگر عبدالله با مازیار ناهمسازی در پیش گیرد در فرجام، فرمانروایی خراسان بدو رسد، و از همین روی مازیار را بر ناسازگاری برانگیخت، او هم فرمانبری کنار نهاد و راه طبرستان به روی همگان بست. معتصم به عبدالله بن طاهر نامه ای نوشت او را به جنگ با مازیار فرمان داد، از سویی افشین نامه ای به مازیار نوشت و او را به جنگ با عبدالله

برانگیخت و بدو گفت که آنچه خواهد او خود نزد معتصم فراهم آورد. افشین باور داشت که مازیار در نبرد با ابن طاهر گوی سبقت را خواهد ربود و معتصم نیازمند آن خواهد شد که وی و سربازانش را برای یاری ابن طاهر گسیل دارد.

چون مازیار پرده از ناسازگاری خویش برگرفت مردم را به بیعت با خود فرا خواند و مردم نیز از سر ناخشنودی دست او به بیعت فشردند. او از میان کسانی که بیعت با او را خوش نمی‌داشتند گروگان‌ها گرفت و به زندانشان افکند و برزیگران را فرمود تا دارایی مالکان بزرگ را به یغما برند.

مازیار نیز با بابک نامه‌نگاری داشت و باژ چندان به شتاب گرد می‌آورد که باژ یک ساله را در دو ماه از مردم ستاند. او یکی از سالاران خود به نام سرخاستان را فرمود که همه باشندگان آمل و ساری را بگیرد و به کوهستانی در میانه راه آمل و ساری برد که هر مزآباد نامیده می‌شد. او آنها همه را در آن جا زندانی کرد. شمار این باشندگان بیست هزار تن بود. مازیار چون چنین کرد توان گرفت و فرمود تا باروی آمل و ساری و طمیس را ویران کنند، فرمانبران نیز این باروها ویران کردند.

سرخاستان بارویی ساخت از طمیس تا به دریا که سه میل درازی آن بود. آن بارو بر پایه دیواری بنا شد که خسروان برای حمایت طبرستان در برابر ترکان ساخته بودند، او پشت دیوار بارو هم خندقی ژرف کند. مردم گرگان نگران شدند و از این کار هراسیدند و پاره‌ای از آنها به نیشابور گریختند. عبدالله بن طاهر عموی خود حسن بن حسین بن مصعب را با سپاهی گران برای پاسداشت گرگان بگماشت و او را فرمود تا نزدیکی خندقی فرود آید که سرخاستان آن را کنده بود. حسن برفت و در همان جا فرود آمد. فاصله میان او و سرخاستان تنها همین خندق بود. ابن طاهر، حیّان بن جبّله را با چهار هزار سرباز به کومش [قومس] گسیل داشت و او در کرانه کوهستان شروین اردو زد. معتصم نیز از سوی خود محمد بن ابراهیم بن مصعب برادر اسحاق بن ابراهیم و حسن بن قارن طبری و طبریان همراه او و منصور بن حسن خداوندگار دماوند را [برای جنگ با مازیار] سوی ری راهی کرد تا از ری به طبرستان در آیند و ابوالساج را سوی لارز و دماوند فرستاد.

چون سپاهیان، مازیار را از هر سو در بر گرفتند سربازان سرخاستان با سربازان حسن بن حسین با یکدیگر گفتگو می‌کردند [از بس که به هم نزدیک شده بودند].

پاره‌ای از پیروان حسن با سپاهیان سرخاستان با هم همداستان شدند تا از خندق بگذرند و راهی برای یورش بیابند. حسن از آن تدبیر ناآگاه بود. ناگاه سپاهیان او دیدند که یاران آنها از دیوار گذشته‌اند. سپاهیان به یکدیگر نگریستند و ناگاه جنبیدند و یورش بردند. گزارش به حسن رسید و او فریاد زد که ای جماعت دست بدارید، ولی آنها گوش بدو ندادند و درفش خود در اردوگاه سرخاستان برافراشتند. گزارش به سرخاستان رسید، او که در گرمابه بود با یک لنگ گریخت. چون حسن دید که سپاهیان از حصار گذشته‌اند گفت: بار خدایا! آنها از فرمان من سر برتافتند ولی تو را فرمان بردند، پس یاریشان رسان. یاران حسن در پی آنها یورش آوردند و بدون هیچ گونه پایداری راهها گرفتند و اردوگاه سرخاستان فرو ستاندند و برادرش شهریار را اسیر کردند. چون شب فرا رسید مردم از تاخت و تاز باز ماندند، حسن هم شهریار را کشت. سرخاستان با پای برهنه رو سوی گریز نهاد، تشنگی او را از پای درآورد، پس از اسب خویش فرود آمد و آن را بیست. یکی از یارانش او را بدید، او برده‌اش جعفر بود. سرخاستان گفت: ای جعفر! کمی به من آب بده که نزدیک است از تشنگی کالبد تهی کنم. جعفر گفت: آبی با خود ندارم که سیرابت کنم. جعفر می‌گوید: ناگاه چند تن از یاران من رسیدند، بدیشان گفتم: این شیطان ما را به نابودی کشاند، چرا به شهریارش ندهیم و برای خویش زنهار نستایم. در این هنگام بر سرخاستان یورش آوردیم و دست و پایش بستیم. سرخاستان بدیشان گفت: از من صد هزار درهم بگیری و رهایم کنید، آن تازیان به شما چیزی نخواهند داد. گفتند: پول را پیش آور. سرخاستان گفت: با من به سرایم آید تا آن را بستانید. سوگند یاد می‌کنم که پیمان نشکنم، لیک آنها نپذیرفتند و او را به اردوگاه معتصم بردند. ناگاه یک دسته از سواران حسن به آنها رسیدند، او را از آنها گرفتند و آنها را زدند و او را نزد حسن آوردند و حسن فرمود تا او را خون ریختند و کارش ساختند.

سرخاستان دوستی از عراقیان داشت که ابوشاس نامیده می‌شد. او سخن می‌سرود و راه و رفتار تازیان به سرخاستان می‌آموخت. چون تازیان بر سرخاستان شوریدند دارای ابوشاس را نیز ربودند و او با کوزه آب و جامی در دست گریخت و چنین فریاد می‌کرد: آب در راه خدا، و بدین سان توانست بگریزد. او به چادر دبیر حسن رفت ولی دوستانش شناختندش و او را به درگاه حسن بردند. حسن او را

بزرگ داشت و بدو نیکویی کرد و گفت: سخنی بسرای که با آن خلیفه را بستایی. او در پاسخ گفت: به خدا از هراس آیه‌ای از کتاب خدا در خاطر ندارم و دیگر چگونه خواهم توانست سخن به نیکی بسرایم.

حسن سرِ سرخاستان را نزد عبدالله بن طاهر فرستاد. حیّان بن جبّله وابسته عبدالله بن طاهر با حسن بن حسین سوی طَمِیس آمده بود و به قارن پسر شهریار که برادرزاده مازیار بود نامه نوشت و او را به شهریاری برانگیخت و پایندان شد که او را بر کوهستان پدر و نیایش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود. مازیار وی را با برادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سالاران استوان و خویشان خود را به آنها پیوسته بود و چون حیّان او را برانگیخت قارن پایندان شد که کوهستان و شهر ساریه را تا کرانه گِرگان بدو سپرد به شرط آن که وقتی به پیمان خود پایبندی ورزید او را شهریار کوهستان پدر و نیایش کند. او شرط را پذیرفت. حیّان به عبدالله بن طاهر نوشت و او هم پذیرفت لیک به حیّان فرمود تا بدان سامان در نیاید مگر پس از آن که آسوده دل شود [تا غافلگیر نشود] تا باور یابد که او راست گفته و آنچه را بر دوش خود نهاده انجام داده تا مبادا قارن نیرنگ ورزد.

حیّان این را به قارن نوشت، قارن عم خود عبدالله پسر قارن را که برادر مازیار بود با همه سرداران خود به خوراک خویش خواند و چون خوراک خوردند و جنگ افزارشان فرو نهادند و آرام یافتند یارانش تمام مسلّح، آنها را در میان گرفتند و او آنها را کت بسته سوی حیّان بن جبّله فرستاد که چون به نزد وی شدند به بندشان کرد. آن گاه حیّان با گروه خویش بر نشست و به کوهستان قارن در آمد. خبر به مازیار رسید و از شنیدن آن اندوهگین شد. کوهیار، برادرش بدو گفت: بیست هزار از مسلمانان از کفّاش و جولاهک^۱ در حبس تواند و تو خود را گرفتار آنها کردی، با اینان که به نزد تو در زندان اند چه می‌کنی؟ مازیار فرمود تا همه کسانی را که در بند وی بودند رها کردند، آن گاه گروهی از بزرگان را فرا خواند و بدیشان گفت: شما همه در دشت‌ها خانه و خانواده دارید و من از این می‌هراسم که ایشان را اسیر کنند. شما در اندیشه گرفتن زنهار برای خود باشید و آسوده شوید. آنها نیز رفتند و برای خویش

۱. جولاهک: بافنده، یا همان حائک تازی.

زنهار ستانند.

چون به مردم ساری گزارش رسید که سرخاستان را از میان برده‌اند و حیّان به کوهستان شروین در آمده بر کارگزار مازیار در ساری شوریدند و او از دست ایشان بگریخت و مردم در زندان‌ها گشودند و زندانیان رها شدند. حیّان به شهر ساری در آمد. کوهیار برادر مازیار شنید که حیّان کوهستان شروین را فرو ستانده به ساری رسیده است. او محمد بن موسی بن حفص را نزد حیّان فرستاد تا برای او زنهار ستاند و او مازیار را دستگیر کند به شرط آن که خود مالک سرزمین پدر و نیای خویش باشد. او با احمد بن صقر نزد حیّان رفت و هر دو پیام کوهیار را رساندند و او این پیام پذیرفت.

چون هر دو بازگشتند حیّان احمد را دید که بر اسبی نژاده سوار است، پس کس پی او فرستاد و آن را ستاند، احمد از این کار به خشم آمد و گفت: این جولاهکی بنده^۱ با همچو منی چنین می‌کند! آن گاه به کوهیار نوشت: وای بر تو چرا در کار خود خطا می‌کنی، کسی همچون حسن بن حسین عموی شهریار عبدالله بن طاهر را وای می‌نهی و در زنهار این جولاهک بنده در می‌آیی و برادرت بدو می‌سپاری و جایگاهت را فرو می‌کشی و سبب‌ساز آن می‌شوی که حسن با کنار گذاشته شدن از سوی تو و گراییدن به بنده‌ای از بندگان او کینت در دل کشد.

کوهیار بدو پاسخ نوشت که: چنین در می‌یابم که در آغاز کار درست در نیافتم. من با این مرد نوید گذاردم که پس فردا خود بدو واگذارم و اکنون از این بیمناکم که اگر او آگاه شود مرا نابود کند، دارایم ببرد و خون مرا بریزد و جایگاهم فرو پاشاند و اگر هم با او بستیزم کارهایی که به سامان رسیده دوباره پریشان شود و میان ما کینه توخته شود.

احمد بدو نوشت: در روز نوید کرده یکی از خویشان نزدیک خود را نزد او بفرست [تا گروگان باشد] و بنویس که چنان بیمار شده‌ای که از جای، جنبیدن نتوانی و درمان این بیماری سه روز به درازا می‌کشد، اگر بهبود یافتی که چه بهتر و گرنه با کجاوه سوی او خواهی رفت، ما هم او را وای می‌داریم که این پیشنهاد بپذیرد.

۱. بنده در این جا صفت است نه مضاف الیه - م.

کوهیار پذیرفت.

احمد بن صقر و محمد بن موسی بن حفص به حسن بن حسین که در طمیس بود نامه نوشتند که سوی ما آی تا مازیار و سواران او را به تو وا سپاریم و گرنه از دست خواهند شد. آنها این نامه را با پیکی شتاب پیمافروستادند. چون نامه به حسن رسید در دم بر اسب خود جهید و راه سه روزه را در یک شب پیمود. روز پسین بامدادان سوی خرم‌آباد رفت. این همان نویدگاه کوهیار و حیّان بود. حیّان نواختن کوس حسن را شنید و از یک فرسنگی به پیشوازاو شتافت. حسن بدو گفت: این جا چه می‌کنی و چرا جایگاه خود را وا نهادی؟ کوهستان شروین را گشودی و باز آن را فرو گذاشتی، آیا نهراسیدی که مردم آن بر تو نیرنگ زنند و آنچه کرده‌ایم از دست بنهیم؟ بازگرد تا اگر در دل آهنگ نیرنگ دارند گاه انجام آن نیابند. حیّان پاسخ داد: در کار بازگشتم، بر آنم تا بنه‌هایم را بارکنم و به مردانم فرمان حرکت دهم. حسن بدو گفت: تو برو، من خود آنها را راهی می‌کنم.

حیّان چنان که حسن او را فرموده بود در دم برفت. در این هنگام نامه عبدالله بن طاهر به حسن رسید که در کور از کوهستان‌های ونداد هرمرز لشکر زند. این استوارترین جایگاه آن کرانه بود و دارایی‌های مازیار در آن جا نهاده شده بود. عبدالله دستور داد هر چه قارن از دارایی و زمین که خواهد بدو دهند [دارایی مازیار که در دژ بود در اختیار قارن نهاده شود].

قارن از دارایی مازیار و سرخاستان هر چه خواست برداشت. کار حیّان هم پریشان شد [که کوهیار خود بدو نسیپارد] و انگیزه پریشانی او هم آزی بود که او به اسب احمد داشت. پس از آن حیّان درگذشت و عبدالله عمویش محمد بن حسین بن مصعب را در جای او نشاند. حسن بن حسین رو به راه خرم‌آباد نهاد، محمد بن موسی بن حفص و احمد بن صقر به او پیوستند و او از هر دو سپاس گزارد و به کوهیار نامه‌ای نوشت و به درگاهش خواند و بدو نیکویی کرد و بزرگش بداشت و آنچه خواست بدو داد و با یکدیگر روزی را نوید گذاردند تا مازیار بگیرند.

کوهیار سوی مازیار بازگشت و او را آگاهاند که برایش زنه‌ار سپرده و او را دل آسوده بگرداند. حسن به روز نوید گذارده هنگام نیمروز همراه سه غلام ترک راه افتاد و ابراهیم بن مهران هم راهنمای آنها بود تا راه ارم را بدو بنمایاند. چون نزدیک

شدند ابراهیم ترسید و گفت: این راهی است که با کمتر از هزار سوار نتوان آن را پیمود. حسن فریاد بزد که برو. گفت: من نیز رفتم لیک خرد خویش از دست داده بودم تا آن که به ارم رسیدیم. حسن گفت: راه هرمزآباد کدام است؟ گفتم: از این دره و کوه. گفت: سوی هرمزآباد روی کن. گفتم: خدا را، خدا را در خود و ما و این جماعت که با تواند، پس بانگ برآورد که: برو مادر بوگندو. گفتم: اگر تو گردنم زنی بهتر از آن است که مازیار بر من بوسه رساند و امیر عبدالله مرا بنکوهد. در این هنگام حسن چنان مرا راند که گمان کردم بر من یورش آورده. من همچنان هراسان ره می‌پیمودم تا با ناپدید شدن آفتاب به هرمزآباد رسیدیم. او پیاده شد و نشست و ما روزه بودیم.

سواران پاره پاره و بی‌قواره در راه بودند، زیرا از راه افتادن فرمانده آگاهی نداشتند و زمانی پس از او به راه افتاده بودند. ما که رسیدیم نماز پسین گزاردیم و شب که از راه رسید سوارانی را دیدیم که پیشاپیش آنها شمع پرتو می‌افشاند و از راه لبوره می‌آمدند. حسن گفت: راه لبوره کدام سوست؟ گفتم: راه را می‌بینم با گروهی شمع به دست. من که شگفت کرده بودم بر چند و چونی کار آگاه نبودم تا آن جا که شمعها نزدیک شد، پس ناگاه مازیار و کوهیار را دیدم. هر دو از اسب فرود آمدند. مازیار پیش آمد و بر حسن درود فرستاد لیک حسن پاسخی بدو نداد و به دو تن از یارانش گفت: این دو را بگیرید و ببرید. آنها هم این دو را گرفتند و بردند. چون بامدادان رسید حسن مازیار را با آن دو راهی ساری کرد، و حسن خود رو به راه هرمزآباد نهاد و کاخ مازیار را خوراک آتش ساخت و دارایی او به یغما برد و راهی خرم‌آباد شد. برادران مازیار نیز دستگیر و به زندان سپرده شدند. حسن راه ساری در پیش گرفت و زمانی در آن جا ماندگار شد و مازیار را باز داشت.

محمد بن ابراهیم بن مُصعب نزد حسن بن حسین آمد تا پیرامون دارایی و خاندان مازیار با وی سخن کند. این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و چشم به راه فرمان او بودند. نامه عبدالله به حسن رسید که مازیار و برادران و خاندانش را به محمد بن ابراهیم سپرند تا آنها را سوی معتصم برد، و نیز به او فرمود تا همه دارایی مازیار را ارزیابی کند و بستاند. او مازیار را فرا خواند و از دارایی او پرسید. مازیار گفت: آنچه دارم نزد خزانه‌دار من است. کوهیار پایندان شد [که دارایی‌ها را بگیرد] و

بر خویش گواه گرفت. مازیار گفت: بدانید و گواه باشید آنچه من از دارایی خود برداشته‌ام نود و شش هزار دینار و هفده دانه زمرد و شش نگین یاقوت و هشت بار پارچه رنگی و یک افسر و یک شمشیر گوه‌رین و یک خنجر زرین گوه‌ر نشان و یک سبد پر از گوه‌ر که هجده هزار هزار درهم می‌ارزد. من همه آنها را به عبدالله بن طاهر گنج‌دار و گزارش‌نویس سپاه سپردم.

مازیار همه این دارایی‌ها را بداد تا آنها را در برابر دیدگان مردم به حسن بن حسین رسانند و معتصم او را در جان و مال و فرزند زنهار دهد و کوهستان پدرش بدو بازگرداند، لیک حسن که پاک‌دامن‌ترین مردم بود از پذیرش آن سر باز زد.

چون فردای آن روز رسید حسن مازیار را با یعقوب بن منصور به درگاه معتصم روانه کرد، آن‌گاه حسن فرمود استران او را بگیرند تا دارایی مازیار بر آنها نهند. استران بگرفتند و حسن آهنگ آن کرد که سپاهی همراه آن کند ولی از این آهنگ بازگشت و نیازی بدان ندید. کوهیار خود با بندگان خویش رفت و چون بدان جا رسید و گنج‌ها را گشود و آنها را بار کرد و آهنگ بردن آنها کرد بندگان مازیار گردن فرایزدند. آنها که دیلمی بودند بدو گفتند. تو به شهریار ما نیرنگ زدی و به تازیان سپردیش و اکنون بر آئی تا دارایی او را فروستانی. شمار این بندگان هزار و دوست تن بود. آنها کوهیار را گرفتند و به بندش کشیدند و چون شب فرا رسید خونش ریختند و دارایی‌ها و استرها به یغما بردند. گزارش به حسن بن حسین رسید و او لشکری آراست قارن نیز سپاهی سامان داد. سپاه قارن شماری از آنها را گرفت. یکی از آنها پسرعموی مازیار بود که شهریار بن مصمغان خوانده می‌شد او دیلمی بود و بندگان را به شورش و داشته بود. قارن او را سوی عبدالله بن طاهر فرستاد ولی او در کومش خرقه تهی کرد.

محمد بن ابراهیم گزارش آنها دریافت. او نیز شماری سرباز در پی ایشان فرستاد که بازمانده‌ها را گرفتند و به ساری بردند.

گفته‌اند: چگونگی گرفتار شدن مازیار پسرعموی او کوهیار بود که کوهستان طبرستان را زیر فرمان داشت. مازیار نیز دشت و دمن طبرستان و سه کوه دیگر به نام ونداد هرمز را زیر فرمان داشت: یک کوه دیگر در دست برادرش وندا سنجان بود. کوه شروین هم ملک شروین بن سرخاب. کار مازیار بالا گرفت، و پسرعمویش

کوهیار یا به گمانی برادرش [کوهیار] را ملازم درگاه خود کرد و کوهستان را از سوی خود به کارگزاری سپرد که درّی می خواندندش. چون مازیار شورش کرد و به نیرو نیازش اوفتاد کوهیار را فرا خواند و گفت: تو از دیگران به کوهستان خود آشناتری و رازهای افشین و نامه نگاری های او برای کوهیار آشکار کرد و او را فرمود تا به کوهستان خود بازگردد و آن را پاس دارد و درّی را فرمود تا نزد او رود. درّی نزد مازیار بازگشت و مازیار سپاه را زیر فرمان او نهاد و او را به نبرد حسن بن حسین عموی عبدالله بن طاهر گسیل داشت. مازیار گمان می کرد با گماشتن کوهیار بر کوهستان، این کرانه پاس داشته خواهد شد. او درّی و سپاه او را نیز برای پاسداشت راه های هراسناک گمارده و بدین سان آسوده دل شد و برای درّی از هر سو سپاه گرد آورد [چنان که گفته آمد].

مازیار با شماری اندک در شهر خود بود که کینه کاشته در دل کوهیار، انگیزه آن شد که با حسن بن حسین نامه نگاری کند و او را از هر آنچه در اردوی مازیار می گذرد و نیز رازهای افشین آگاه سازد. حسن نامه کوهیار را برای عبدالله بن طاهر فرستاد و او نیز نامه را به درگاه معتصم روانه کرد. عبدالله و حسن با کوهیار نامه نگاری کردند و بر آوردن هر آنچه را خواهد برای او پایندان شدند، و این که کوهستانش را بدو بازگردانند و بدو گفتند که هر آنچه در دست دارد ستیزنده ای نخواهد داشت. کوهیار بدان خشنود شد و با آنها نوید گذازد که در روزی ویژه کوهستان را بدیشان وا نهد. چون آن روز فرا رسید حسن پیش آمد و با درّی نبرد کرد و عبدالله سپاهی سترگ فرستاد تا از کوه کوهیار بگذرد، کوهیار به سپاه راه داد و آنها به کوهستان در آمدند. هنگامی که درّی با سپاه حسن در نبرد بود مازیار در کاخ خود نشسته بود و هنوز به خود نیامده بود که سپاهیان حسن را بر در کاخ یافت، آنها هم او را گرفتند و اسیر کردند.

آورده اند: مازیار به نخجیرگاه شده بود. پس او را گرفتند و سوی درّی که گرفتار جنگ و ستیز بود بردند. او و یارانش همین که به خود آمدند عبدالله را در پشت سر خویش یافتند که مازیار را همراه خود داشتند. سپاهیان وی پراکنده شدند و او شکست، یاران وی کشته شدند و دشمنان او را پی گرفتند و بدو دست یافتند و کارش [درّی] ساختند و سرش سوی عبدالله بن طاهر فرستادند. مازیار را هم روانه

کردند. عبدالله بن طاهر با او نوید گذازد که اگر او نامه‌های افشین بدهد و پرده از رازهای او بگیرد نزد معتصم میانجی او خواهد شد تا مگر از گناهش دیده بر هم نهد. مازیار پذیرفت و نامه‌های افشین را به عبدالله داد، عبدالله بن طاهر هم نامه‌ها را برای اسحاق بن ابراهیم فرستاد چنان که خود مازیار را سوی اسحاق روان کرد. عبدالله اسحاق را فرمود که نامه‌ها را تنها به دست معتصم رساند [تا کس در این میان نیرنگ نزند]، اسحاق نیز چنین کرد. معتصم از مازیار پرسید که آیا این نامه‌های افشین است. مازیار نپذیرفت و معتصم او را چندان بزد که مرد و او را در کنار بابک به چارمیخ کشید.

گفته‌اند شورش مازیار به سال ۲۲۵ / ۸۳۹ م بوده است، ولی سخن نخست، درست‌تر می‌نماید، زیرا کشته شدن او در سال ۲۲۵ / ۸۳۹ م بوده است، چنان که گفته‌اند او به نامه‌های افشین خستو شد، چنان که به خواست خدا گفته خواهد آمد.

گردن‌فرازی منکجور، خویش افشین

چون افشین از کار بابک آسوده بشد و به سامرا بازگشت آذربایجان را که گرداندن آن بدو سپرده شده بود به منکجور یکی از خویشانش سپرد. او در یکی از زمین‌های بابک گنجی هنگفت یافت لیک نه به معتصم سخنی گفت و نه به افشین. سرپرست برید ماجرا را برای معتصم نوشت، لیک منکجور سخن او را دروغ دانست. کار آن دو به جدال کشیده شد. منکجور آهنگ کشتن او کرد لیک مردم اردبیل او را از این کار باز داشتند [و سرپرست برید را پشتیبانی کردند] و منکجور با آنها جنگ آغازید. گزارش این جنگ و ستیز به معتصم رسید و به افشین فرمان برکناری منکجور بداد. او فرماندهی را با سپاهی سترگ گسیل داشت. چون منکجور آگاه شد سرکشی آغازید و راهزنان و آشوبگران را پیرامون خود گرد آورد و از اردبیل برون شد. سالاری که از سوی افشین رسیده بود با منکجور نبرد کرد و او را در هم شکست. منکجور در پی این شکست به دژی از دژهای آذربایجان پناه برد که بابک ویران کرده بود. او دوباره این دژ را بساخت و سامان داد و در همان جا دژگزین شد و یک ماه را در آن جا سرکرد. در این گیرودار یارانش بر او تاختند و او را به فرمانده افشین

تسلیم ساختند. آن سالار او را به سامرا برد و معتصم او را به زندان افکند و در این میان به افشین نیز بدبین شد. منکجور را در سال ۲۲۵ / ۸۳۹ م بیاوردند و به زندان افکندند. برخی گفته‌اند سالاری که سوی منکجور روان شد همان بُغای بزرگ بوده است. منکجور با گرفتن زنه‌ها به نزد وی شد.

فرمانروایی عبدالله بر موصل و کشته شدن او

در این سال در حومه موصل یکی از بزرگان کردها با نام جعفر بن فهرجس شورش کرد و بسیاری از کردها و تباهی طلب‌های دیگر پی او گرفتند. معتصم عبدالله بن سید بن آنس ازدی را بر موصل فرمانروایی بداد و او را فرمود تا با جعفر به جنگ برخیزد. عبدالله رو به راه موصل نهاد. جعفر بر مانعیس^۱ چیره شده بود. عبدالله بدان سوراخی شد و با جعفر به نبرد برخاست و از مانعیس برانداخت.

جعفر آن‌گاه سوی کوه داسن رفت و در ستیغی بلند جای گرفت که راه بدان نمی‌شد یافت و راهی داشت بس تنگ. عبدالله آهنگ این ستیغ کرد و به پیمودن این تنگ‌ها تن در داد تا خود را بدو رساند و با او نبرد کرد. جنگ شروع شد و جعفر و یاران او از اکراد بر عبدالله و لشکر او پیروز شدند. پیروزی جعفر و دیگر کردها بر عبدالله، از آن روی بود که آن کوهستان را نیکو می‌شناختند. پیادگان جعفر نیز در جنگ کارآمد بودند و از همین رو عبدالله شکست خورد و بیشترین همراهیان او کشته شدند.

یکی از سپاهیان عبدالله که رباح خوانده می‌شد بر کردها تاخت و صف آنها را شکافت و زخمشان رساند و از آنها بکشت و پراکنده‌شان ساخت و نگذاشت بر یارانش دست یابند و یارانش را رهایی بخشید، لیک بر شمار کردها افزوده شد و او [رباح] خود را از فراز کوه بر اسبش فرو فکند و اسب که در رودی بود در آب بیفتاد ولی رباح خویشتن را رهاند.

در شمار بندیان جعفر دو مرد عرب را گرفتار کرد یکی از آن دو اسماعیل نامیده

۱. B. باتعیس

می‌شد و دیگری اسحاق بن آنس که عموی عبدالله بن سید بود و اسحاق داماد جعفر بود. جعفر آن دو را نزد خود خواند، اسماعیل گمان برد که آهنگ کشتن او دارد، ولی اسحاق را به سبب خویشاوندی نخواهد کشت، پس گفت: ای اسحاق! تو را به فرزندانم وصیت می‌کنم. اسحاق بدو گفت: آیا گمان می‌کنی که تو کشته می‌شوی و من پس از تو می‌مانم؟ آن‌گاه رو به جعفر کرد و گفت: از تو می‌خواهم مرا پیش از او بکشی تا دلش آسوده گردد، جعفر هم نخست اسحاق را کشت و آنگاه اسماعیل را.

چون این گزارش به معتصم رسید ایتاخ را فرمود تا سوی جعفر رود و با او نبرد آزماید. ایتاخ سپاه خود بیاراست و در سال ۲۲۵ / ۸۳۹ م رو سوی موصل آورد و آهنگ کوه داسین کرد. او از برزن سوق الاحد [یکشنبه بازار] گذشت و جعفر با او روبرو گشت و جنگی سخت در گرفت و جعفر در خون خود غلتید و یارانش پراکندند و آزار او از مردم برگرفته شد.

گفته‌اند: جعفر [چون شکست خورد] شرنگی را که با خود داشت سرکشید و جان بداد. ایتاخ به جان کردها افتاد و زیادی از آنها را خون بریخت و دارایی‌هاشان به یغما برد و بندیان و زنان و غنیمت‌ها را در تکریت گرد آورد. گفته‌اند جنگ ایتاخ با جعفر در سال ۲۲۶ / ۸۴۰ م چهره بسته است و خدا داناتر است.

جنگ مسلمانان در اندلس

در این سال عبدالرحمان، عبدالله بشناخته به ابن بلنسی را با سپاهی به سرزمین دشمن گسیل داشت. آنها به آلبه و دژهای استوار رسیدند. مشرکان با گروه خود سوی عبدالله برون شدند و جنگی بس جانگیر و نبردی پر پهنه میان دو سوی سپاه در گرفت و در این میان مشرکان شکستند و از ایشان چندان جان بباختند از شماره برون، و از سرهاشان تل‌ها بساختند چندان که دو سوار از دو سوی این تل‌ها یکدیگر نمی‌دیدند.

در این سال لُذریق [رودریک^۱] با سپاه خود بر شهر سالم از شهرهای اندلس یورش برد و فرتون بن موسی با سپاهی سترگ سوی او روی آورد و هر دو سپاه در هم پیچیدند و لُذریق بشکست و بسیاری از سربازان او سر باختند، پس از این پیروزی فرتون روی سوی دژی نهاد که مردم البه در برابر مرزهای مسلمانان بر پا کرده بودند. او گرداگرد این دژ بگرفت و آن جا را گشود و ویرانش نمود.

یاد چند رویداد

در این سال جعفر بن دینار فرمانروای یمن شد. در همین سال در جمادی‌الآخره حسین بن افشین با اتراجه [در طبری اترنجه و آن درست است که مفرد اترنج است] دختر اشناس پیوند زناشویی بست. در جشن عروسی آن دو که در کاخ معتصم بود همه مردم سامرا بودند. در این جشن تغارهای سیمین پر از عطر نهاده بودند و مردم خود را عطرآلود می‌کردند. هم در این سال محمد بن عبدالله و زثانی در ورتان شورش کرد و پس از آن سر به فرمان فرود آورد و در سال ۲۲۵ هـ / ۸۳۹ م از معتصم امان خواست. در این سال ناطس رومی بمرد و پیکر او را در سامرا به چارمیخ کشیدند. دار او را در کنار دار بابک بر پا کردند. در همین سال ابراهیم بن مهدی [که یک سال خلیفه بغداد شده بود] در رمضان دیده بر هم نهاد و معتصم بر او نماز گزارد. در این سال معتصم محمد بن داود را به سالاری حاجیان گمازد. هم در این سال در افریقیه آشوبی رخ نمود که در پی آن میان عیسی بن ریعان ازدی از یک سو و لواته و زواغه و مکناسه از سوی دیگر جنگ در گرفت، و چندین نبرد میان قُصه و قسطیلیه رخ نمود و عیسی همه را تا فرجامین کس خون بریخت. در این سال مردم سجدماسه با میمون بن مدرار بن یسع همداستان شدند تا او را فرمانروای خود نمایند و برادرش ابن تقیه را که فرمانروا بود از اورنگ فرمانروایی به

1. Rodric.

زیرکشند. چون میمون پیروز شد و کارش سامان یافت پدر و مادرش را به یکی از روستاهای سجلماسه فرستاد.

در همین سال نوح بن اسد کاسان [نه کاشان] و اورشت را در ماوراءالنهر [فرارود] گشود، زیرا آنها پیمان آستی را گسسته بودند. او اسیبجاب را نیز گشود و گرداگرد آن دیوار کشید و موستان و کشتزار مردم آن سرزمین را درون آن حصار پاس داشت. هم در این سال ابو عبید قاسم بن سلام پیشوای علم نحو در شصت و هفت سالگی در مکه ساغر مرگ نوشید.

[واژه تازه پدید]

سلام: به تشدید لام.

رویدادهای سال دویست و بیست و پنجم هجری

(۸۳۹ میلادی)

رسیدن مازیار به سامرا

در این سال مازیار به سامرا آورده شد. اسحاق بن ابراهیم تا به دسکره برفت و او را بگرفت و بر استری پالان‌دار به سامرایش درآورد، زیرا او از سوار شدن بر پیل خودداری کرد. معتصم دستور داد او را با افشین روبه‌رو کنند. افشین یک روز پیش از رسیدن مازیار دستگیر و زندانی شده بود. مازیار خستو شد که افشین با او نامه‌نگاری می‌کرد و ناسازگاری و سرکشی را در نگاه او می‌آراست. معتصم فرمود تا افشین را به زندان بازگردانند و مازیار را چهارصد و پنجاه تازیانه زنند. مازیار آب خواست و بدو آب دادند و در دم ساغر مرگ در کام کشید. چنان که گفته شد خستو شدن مازیار پیرامون نامه‌های او با افشین در جاهای گوناگون با این سخن ناهمسویی دارد که پایه آن ناهمسویی در سخن بازگویندگان است.

خشم معتصم بر افشین و گرفتاری او

در این سال معتصم بر افشین خشم گرفت و او را به زندان افکند. چون آن چنین بود که گویند افشین به روزگار نبرد بابک که در سرزمین خرمیان ماندگار بود هر زمان که ارمغانی از مردم ارمنیه به وی می‌رسید او آن را به اشروسنه می‌فرستاد و این از قلمرو عبدالله بن طاهر می‌گذشت و عبدالله گزارش آن به معتصم

می‌نوشت، معتصم نیز به عبدالله بن طاهر می‌نوشت و او را می‌فرمود تا همهٔ ارمغان‌هایی را که افشین سوی اشروسنه می‌فرستد نشان نهد و عبدالله بن طاهر چنان می‌کرد. روزی فرستادگان افشین که ارمغان‌ها را همراه داشتند در نیشابور فرود آمدند و عبدالله بن طاهر کس فرستاد و آنها را گرفت و کاویدشان و در کمریندهاشان همیان‌ها یافت. او این کیسه‌ها را گرفت و از چند و چون آن مال‌ها پرسش کرد. آنها گفتند: این ارمغان‌های افشین است و این مال‌های اوست. عبدالله بدیشان گفت: دروغ آوردید، اگر برادرم افشین بر آن بود که این مال‌ها بفرستد به من می‌نوشت و این را به من گزارش می‌کرد تا فرمان فرست آن دهم، پس جز این نمی‌ماند که شما دزدان باشید. پس عبدالله بن طاهر پول را بستد و میان سپاهیان خویش پخش کرد و گفتار این جماعت را برای افشین یاد کرد و گفت: باور ندارم چنین پولی را سوی اشروسنه فرستاده باشی و به من ننویسی و گزارشم نرسانی. اگر این پول از آن تو نبوده من آن را در میان سپاه خویش پخش کردم و این به جای پولی باشد که سرور خداگرایان همه ساله برای من می‌فرستد، و اگر پول چنان‌که این گروه می‌گویند از آن تو باشد آن‌گاه که پول از سوی سرور خداگرایان رسد به تو باز پس می‌دهم و اگر جز این باشد سرور خداگرایان بدین پول شایسته‌تر است، من این پول به سپاه خود دادم از آن رو که می‌خواهم روانهٔ دیار ترکانشان کنم.

افشین بدو نوشت که پول او و سرور خداگرایان یکی است و از او خواست آن گروه را رها کند تا سوی اشروسنه روند. عبدالله بن طاهر آنها را رها کرد تا برفتند و همین پایهٔ ناسازگاری میان عبدالله بن طاهر و افشین شد.

وزان پس عبدالله کارهای افشین زیر نگاه داشت. گاهی افشین از معتصم سخنی می‌شنید که نشان می‌داد آهنگ آن دارد که خاندان طاهر را از خراسان برکنار دارد. افشین در فرمانروایی آن جا آز و ورزید و نامه‌نگاری به مازیار را آغازید و او را به سرکشی برانگیخت. او پیش خود گمان می‌برد که اگر مازیار گردن برافزاد معتصم عبدالله را از فرمانروایی خراسان برمی‌دارد و در دم او [افشین] را به جنگ مازیار پیش آرد.

گردن‌فرازی منکجور نیز در آذربایجان چنان بود که پیشتر گفته آمد. معتصم دانست که افشین در درون بدبین است و از همین رو بر او خشم گرفت، افشین نیز

خشم او را دریافت ولی نمی دانست چه کند. بدین سان بر آن شد تا در کاخ خود مشک‌هایی فراهم آورد و در روزی که معتصم و سالارانش سرگرم‌اند راه موصل در پیش بگیرد و با نهادن این مشک‌ها بر رود زاب از آن گذر کند و خود به ارمنستان رساند. ارمنستان در آن روزگار زیر فرمان او بود، وزان پس بر آن بود تا رو به دره خزر نهد و از سرزمین ترک بگذرد و به اشروسنه رسد و خزریان را بر مسلمانان برآشوبد، لیک این کار نتوانست و اندیشه‌اش فرجام نیافت، پس بر آن شد تا خوراک فراوانی بیاماید و آنها را با شرنگ بیالاید و معتصم و سالارانش را به خوردن خوراک خواند. اگر معتصم به سبب سرگرمی نیامد با سالاران، آن کند که با شناس و ایتاخ، و اگر توانست شرنگ را به خورد همه دهد در آغاز شب پای به گریز نهد. بدین سان او در کار پیش بردن این اندیشه شد.

چنان بود که سرداران افشین نیز در پی یکدیگر چون دیگر سرداران معتصم در سرای سرور خداگرایان به قراولی می‌ایستادند، و چنان شد که میان او اجن اشروسنی و کسی که بر راز افشین آگاه شده بود گفتگویی رفت، و آن شخص به او اجن گفت که افشین چنان و چنین خواهد کرد. او اجن گفت هرگز چنین کاری انجام نخواهد گرفت و افشین رستگار نخواهد شد. آن کس چگونگی گفتگوی خود را با او اجن به افشین گفت. افشین سخت برآشفته و او اجن را بدگفت و در نبودش بیم داد. یکی از ویژگان افشین که دل با او اجن داشت سخنی را که افشین گفت شنید و شبانگاه هنگامی که او اجن از قراولی بازگشت پیش وی رفت و بدو گفت که سخن او را به افشین رسانده‌اند. او اجن بر جان خود بیمناک شد و همان دم به سرای معتصم برفت، [معتصم خفته بود] و به ایتاخ گفت: برای سرور خداگرایان اندرز [سخن خیرخواهانه‌ای] دارم. ایتاخ گفت: سرور خداگرایان خفته است. او اجن گفت: تا فردا شکیب نتوانم. ایتاخ در یکی از اندرونیان را بزد تا گزارش به معتصم دهد. معتصم گفت: به او بگویند: این شام را به بام فردا رساند. او اجن گفت: اگر بازگردم جانم از کف دهم. معتصم به ایتاخ پیام فرستاد که او را امشب نزد خود جای ده.

ایتاخ او را شب نزد خود جای داد. چون سپیده دمید او را به شتاب نزد معتصم برد، و او اجن هر چه از افشین می‌دانست برای معتصم بازگفت. معتصم فرمود تا

افشین را به درگاه آورند. افشین با جامه سیاه بیامد. معتصم دستور داد تا جامه او بر کنند و درکوشک به زندانش افکنند. آن گاه معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت که کار حسین بن افشین را بسازد. در آن هنگام حسین بن افشین از نوح بن اسد فرمانروای ماوراءالنهر گله‌ها می‌گذازد که به زمین‌ها و کشتزارهای او دست می‌اندازد. عبدالله بن طاهر به نوح نوشت که معتصم فرمان دستگیری حسین بن افشین را داده است و تو را فرموده تا توش و توان خود برگیری و برای وی آماده باشی و همین که حسین بن افشین با نامه فرمانروایی خویش بیامد او را به بند کش و نزد من [عبدالله] فرست. آن گاه عبدالله نامه‌ای به حسین نگاشت و در آن چنین آورد که نوح را برکنار و او را فرمانروای آن سرزمین کرده است. عبدالله نامه برکناری نوح را برای حسین فرستاد. فرزند افشین با توشه و توان اندک نزد نوح بیامد و این چنان بود که با خود می‌اندیشید شهریار فرارود گشته است. در این هنگام نوح او را بداشت و سوی عبدالله بن طاهر گسیلش داشت و او نیز سوی معتصم روانش کرد. معتصم فرمود تا افشین را به درگاه آورند تا سخنان او را رو در رو کند. او را نزد محمد بن عبدالملک زیات، وزیر معتصم، بردند. در آن جا ابن ابی‌دؤاد و اسحاق بن ابراهیم و گروهی از بزرگان بی‌دند. آن که با افشین گفتگو می‌کرد ابن زیات بود. او گفت تا مازیار، موبد و مرزبان بن برکشی یکی از شهریاران سُغد و دو کس از مردمان سُغد را آوردند. محمد بن عبدالملک این دو کس را که جامه‌ای ژنده نیز بر تن داشتند بخواند و از آن دو پرسید: ماجرای شما چیست؟ آن دو پشت خود برهنه کردند. گوشت پشت آن دو فرو ریخته بود. او به افشین گفت: آیا اینها را می‌شناسی؟ افشین گفت: آری، این یکی اذان‌گوست و آن یکی پیشنماز که هر دو در اشروسنه مسجدی بنیان نهاده‌اند. به فرمان من بر پشت هر یک هزار تازیانه نواخته شد، زیرا میان من و شهریار سُغد پیمانی بود که بر پایه آن می‌بایست همه مردم در آیینشان آزاد می‌بودند، لیک این دو به بتکده مردم اشروسنه یورش بردند و بتها را از آن جا بیرون ریختند و بتکده را مسجد کردند، من هم بر آنها تازیانه زدم. ابن زیات گفت: آن کتاب چیست که به نزد توست و آن را با زر و گوهر آراسته‌ای و در آن کفر خداست؟ افشین پاسخ داد: این کتاب از پدرم مرده ریگ مانده است، و در آن آیین پارسیان و کفر ایشان آمده است، من آیین آن را فرا ستانده‌ام و کفرش را فرو فکنده‌ام. من آن کتاب را آراسته یافتم و

نیازی نداشتم آراستگی‌های [زر و گوهر] آن را بگیرم و کار خود را بیرون از اسلام نمی‌یافتم.

در این هنگام موید پیش آمد و گفت: این گوشت حیوان خفه شده را می‌خورد و مرا نیز به خوردن آن وا می‌داشت و آن را گواراتر از حیوانی می‌دانست که بسمل شده باشد. او یک روز به من گفت: با این گروه در هر آنچه ناخوش می‌داشتم همراه گشتم، چندان که روغن خوردم، بر شتر و استر سوار شدم، ولی تاکنون یک موی [از شرمگاه] نسترده‌ام و ختنه نکرده‌ام.

افشین گفت: به من بگوئید این که سخن می‌گوید در دین خود استوان است؟ موید بر آیین زرتشتی بود و در روزگار متوکل اسلام آورد. گفتند: نه [بر او اعتماد نیست]. افشین گفت: پس چرا گواهی او را پذیرندگانید؟ آن گاه به موید گفت: آیا من تو را به خلوت خویش نمی‌آوردم و بر ناگفته‌هایم آگاهی نمی‌دادم؟ گفت: آری. افشین گفت: پس تو نه در آیین خود استوانی و نه در پیمان‌داریت استوار، زیرا رازی را که به تو پنهان گفتم آشکار کردی.

آن گاه مرزبان پیش آمد و گفت: مردم سرزمینت به تو چگونه نامه می‌نگاشتند. افشین گفت: نمی‌گویم. مرزبان گفت: آیا به زمان اشروسنی به تو چنین و چنان نمی‌نوشتند؟ گفت: آری. مرزبان گفت: آیا برابر نهاده آن به عربی چنین نمی‌شود: به خدای خدایان از بهمان‌زاده بهمان؟ گفت: آری. محمد بن عبدالملک زیات گفت: مسلمانان سخن گفتن چنین را بر نمی‌تابند، دیگر برای فرعون چه گذارده‌ای؟ افشین گفت: خوی و سرشت آنها برای پدر و نیایم و من پیش از گروشم به اسلام چنین بوده است، و من نخواستم خود از پیشینیان فروتر بدارم تا مباد در فرمانبری آنها تباهی راه یابد.

در این هنگام مازیار را پیش آوردند و به افشین گفتند: آیا با این مرد نامه‌نگاری کرده‌ای؟ افشین گفت: نه. آنها به مازیار گفتند: آیا او برای تو نامه‌ای نگاشته است؟ مازیار گفت: آری، برادر او به برادر من کوهیار نامه نوشت که این دین سپید را کسی جز من و تو یاوری نکرد، اما بابتک به سبب نادانیش خویش به نابودی افکند، و من بسیار کوشیدم تا او را از مرگ برهانم، لیک نادانیش او را به جایی کشاند که در آن افتاد. اگر تو گردن بفرازی جز من کسی را ندارند که به روباوی تو فرستند، آن گاه

سواران، یاری‌رسانان و دلیران با من خواهند بود. اگر مرا سوی تو فرستند تنها سه گروه با ما خواهند جنگید: تازیان، و مغربیان که دست در یک کاسه دارند به همراه ترکان، لیک این همکاری پس از اندکی که ترکشان تهی گردد پایان می‌پذیرد، و تا آخرین کسشان را از پای درآورند و دین به همان جایگاهی بازگردد که در روزگار عجم بود.

افشین گفت: این مرد ادعا می‌کند که برادر من به برادر او نامه‌ای نگاشته که اگر هم چنین باشد گردی بر دامن من ننشیند و اگر خود من هم چنین نامه‌ای می‌نوشتم از آن روی می‌بود که او را دل جویم تا مرا استوان داند و انگاه پشت گردنش بگیرم و به درگاه خلیفه آورم و نزد خلیفه جایگاهی یابم چنان که عبدالله بن طاهر یافت. ابن ابی‌دؤاد بر او نهیب زد. افشین گفت: یا ابا عبدالله [ورنام ابودؤاد] تو ردا از دوش نمی‌افکنی تا گروهی را خون بریزی. ابن ابی‌دؤاد گفت: آیا تو ختنه شده‌ای؟ افشین گفت: خیر ابن ابی‌دؤاد گفت: چرا چنینی در حالی که همه اسلام بسته بدان است؟ افشین گفت: آیا در اسلام نباید احتیاط به کار زد؟ ابن ابی‌دؤاد گفت: چنین است. افشین گفت: از آن ترسیدم که اگر این عضو خود را ببرم بمیرم. ابن ابی‌دؤاد گفت: تو را با نیزه و شمشیر زخم می‌زنند و این تو را از رفتن به آوردگاه جلو نمی‌گیرد و تنها از بریدن پوستی بیتابی می‌کنی؟ افشین گفت: زخم خوردن ضرورتی است که چون پیش آید بر آن شکیب و رزم، ولی ختنگی چیزی است که خود سوی خویش می‌کشم. ابن ابی‌دؤاد گفت: کار او بر شما هویدا شد. او به بُغای بزرگ گفت: بگیرش. بغدادست بر کمر افشین افکند و کشید و قبایش را برگردنش بست و به زندانش برد.

یاد چند رویداد

در این سال معتصم بر جعفر بن دینار [یکی از سالاران بزرگ معروف به خیاط] که خود بر گروهی از یاران خشم گرفته بود خشم گرفت و او را نزد شناس پانزده روز بازداشت کرد و انگاه از او خشنود شد لیک از یمن برکنارش کرد و ایتاخ را بر آن جا گمازد.

هم در این سال افشین از نگاهبانی کاخ برکنار شد و اسحاق بن یحیی مُعَاذ

فرمانده نگاهبانان کاخ شد.

در همین سال عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، با لشکری گران در ماه شعبان / ژوئن روسوی سرزمین مشرکان نهاد و به جلیقیه [گالیسیا] در آمد و چندین دژ از آن بگشود و سرزمینشان به ویرانی کشاند و در گرفتن غنیمت‌ها و ریختن خون‌ها و در بند کردن کسان اندازه از حد گذراند و زمانی دراز سرگرم این جنگ و ستیز بود، وانگاه به قرطبه [کوردوبا] بازگشت.

در این سال محمد بن داود سالار حاجیان بود.

در همین سال ابوذلف عجللی که قاسم بن عیسی نام داشت و ابو عمرو جرمی نحوی که صالح بن اسحاق نام داشت و از نیکان بود رخ در خاک تیره گور کشیدند. هم در این سال ابو حسن علی بن محمد بن عبدالله مدائنی در نود و سه سالگی دیده بر هم نهاد. او کتاب مغازی [جنگ‌های پیامبر] و کتاب ایام عرب را نگاشته است. او گرچه در بصره زاده شده بود لیک از آن جا که در مدائن ماندگار بود بدان نسبت داده شده است.

رویدادهای سال دویست و بیست و ششم هجری

(۸۴۰ میلادی)

در این سال علی بن اسحاق بن یحیی بن مُعَاذ که از سوی صول ارتکین، سرپرست معونه شده بود بر علی بن رجاء که سرپرست خراج بود شورید و خونش بریخت و در پی آن دیوانگی وانمود کرد، لیک احمد بن ابی دؤاد در باره او شفاعت کرد و او عفو و از زندان آزاد شد.

در همین سال محمد بن عبدالله بن طاهر درگذشت و معتصم بر جنازه او نماز گزارد.

چگونگی مرگ افشین

در این سال افشین بمرد. او از معتصم در خواسته بود تا اُستوانی سوی او فرستد، معتصم نیز حمدون بن اسماعیل را سوی او فرستاد. افشین آنچه را در باره اش گفته بودند رد کرد و پوزش خواست و از خود دفاع کرد و گفت: به سرور خدا گرایان بگو: داستان من و تو چونان مردی است که گوساله‌ای را پرورده فریه‌اش ساخته بزرگش کرده است، و یاران آن مرد اندیشه خوردن گوشت آن گوساله را در سر می‌پروراندند، و بدین سان از او می‌خواهند تا گوساله‌اش را سر بُرد، ولی آن مرد خواست ایشان بر نمی‌آورد، آنها نیز همداستان شدند و گفتند: چرا این شیر را می‌پروری که اگر بزرگ شود سرشت شیریش بر او چیره گردد. آن مرد گفت: این گوساله است. آنها گفتند: نی این شیر است، از هر که خواهی پرس. ایشان به همه آشنايان سپردند که اگر بهمان پیرامون گوساله از شما پرسش کرد به او بگویند که آن شیر است. بدین سان

او از هر که پرسید بدو گفتند آن درنده [شیر] است، پس او فرمود تا گوساله را سر ببردند، و من همان گوساله‌ام که کی توانم شیر بود؟ خدا در کارم به داد من رسد. حمدون گفت: از پیش افشین رفتم در حالی که سبد میوه‌ای در پیش روی او بود که معتصم آن را به دست پسرش واثق فرستاده بود. پس از اندکی پیرامونیان گفتند که او «می‌میرد» یا «مرده است». او را [پیش از مرگ] به خانه ایتاخ بردند و او در آن جا درگذشت و آن‌گاه جنازه‌اش را بیرون آوردند و در کنار دروازه به چارمیخ کشیدند و سپس پیکر بی‌جان‌ش را پایین کشیدند و خوراک آتشش کردند و این در ماه شعبان / مه بود.

حمدون می‌گوید: در گفتگویم از او پرسیدم که آیا ختنه کرده است یا نه؟ او گفت: ابن ابی دؤاد این پرسش را در برابر مردم کرد تا مرا رسوا کند، زیرا اگر آری می‌گفتم از من می‌خواست که برهنه شوم و نزد من مرگ بهتر از آن است که در برابر دیدگان مردم جامه از تنم بگیرم، لیک اینک اگر تو خواهی در برابر تو برهنه می‌شوم. من به او گفتم: تو در سخت راستگویی. چون حمدون بازگشت و ماجرا را به معتصم بازگفت، معتصم خوراک و نوشاک از او چندان باز داشت که جان بداد.

آورده‌اند که چون دارایی افشین را فرو ستاندند در سرای او تندیس انسانی از چوب یافتند که زیورهای فراوان و گوهرها بر او بود، در گوش این تندیس دو سنگ در هم شده بود که روکشی زرین داشت، یکی از همراهیان سلیمان یکی از این دو سنگ را به گمان این که گوهر است برگرفت و این به هنگام شب بود، ولی همین که بامداد رسید آن را چیزی صدف مانند یافت که بدان خبرون می‌گفتند. در سرای او بُت‌ها و دیگر چیزها یافتند و مشک‌های چوبینی را به دست آوردند که او فراهم آورده بود. کتابی از کتاب‌های زردشتی نیز در سرای او یافت شد، و کتاب‌های دیگری نیز به دست آمد که بازگوینده آیین او بود.

درگذشت اغلب و فرمانروایی ابوالعباس محمد بن اغلب بر افریقیه و سرگذشت او

در ربیع‌الآخر / ژانویه این سال اغلب بن ابراهیم به روز پنجشنبه، بیست و سوم

درگذشت. فرمانروایی او دو سال و هفت ماه و هفت روز به درازا کشید. چون او بمرد پسرش ابوالعبّاس محمد بن اغلب بن ابراهیم بن اغلب بر اورنگ سرزمین افریقیه بنشست و افریقیه در برابر او سر به فرمانبری فرود آورد. او در سال ۲۳۹ / ۸۵۳ م در نزدیکی تاهرت شهری بنیان نهاد که عبّاسیه نامیدش، ولی افلح بن عبدالوہاب اباضی [از خوارج] آن را بسوزاند و نامه‌ای به اموی، خداوندگار اندلس نگاشت و گزارش آن بدو رساند و اموی صد هزار درهم پاداش این کار را برای او فرستاد.

محمد بن اغلب در روز دوشنبه آغاز محرم سال ۲۴۲ / دهم مه ۸۵۸ م درگذشت. فرمانروایی او پانزده سال و هشت ماه و ده روز به درازا کشید.

فرمانروایی پسر او ابو ابراهیم احمد

چون ابوالعبّاس محمد بن اغلب بمرد پسرش ابو ابراهیم احمد به جای او نشست. او با مردم رفتاری نیک داشت و به سپاهیان بخشش‌های فراوان می‌کرد و در سرزمین افریقیه ده هزار دژ از سنگ و آهک با درهای آهنین برپا کرد. او بردگان بسیاری را خرید و در روزگار او شورشی روی نداد که او را پریشان کند. او -رحمت خدایی بر او باد- در روز سه‌شنبه هفدهم ذی‌قعدة سال ۲۴۹ / سوم نوامبر ۸۶۳ م درگذشت. فرمانروایی او هفت سال و ده ماه و دوازده روز پابندی داشت، و زندگی‌اش به بیست و هشت سال بر آمد.

فرمانروایی برادر احمد، ابو محمد زیاده‌الله

چون احمد بمرد برادرش زیاده‌الله بر جای او نشست و رفتار احمد در پیش گرفت، لیک روزگار او کوتاه بود و در روز شنبه نوزدهم ذی‌قعدة سال ۲۵۰ / بیستم دسامبر ۸۶۴ م بمرد. فرمانروایی او یک سال و شش روز بود.

فرمانروایی محمد بن احمد بن اغلب

چون زیاده‌الله درگذشت ابو عبدالله محمد بن احمد بن محمد بن اغلب به گاه نشست و رفتار پیشینیان خود در پیش گرفت. او ادیب بود و خردمند و نیکو رفتار، و در روزگار او رومیان تنها توانستند بر جاهایی از سیسیل [صقلیه] چیرگی یابند. او نیز دژها و دژبانی‌هایی بر کنار ساحل دریا ساخت.

در سرزمین مغرب، جایی بود که «سرزمین فراخ» نامیده می‌شد و دوری میان آن و بَرَقَه پانزده روز راه بود. در این سرزمین، در کنار ساحل شهری بود که «باره» خوانده می‌شد و باشندگان آن مسیحیانی غیر رومی بودند. «حیات» وابسته اغلب با آنها جنگید لیک بر ایشان چیرگی نیافت، در پی او «خلفون بربری» که گفته می‌شد وابسته ربیعہ است آن شهر را به هنگام خلافت متوکل فرو ستاند. پس از او سالاری به نام مفرّج بن سالم بدان شهر لشکر کشید و بیست و چهار دژ از آن را گشود و بر آن چیره شد و گزارش این گشایش به فرمانروای مصر فرستاد و بدو نوشت که من و یارانم گزاردن نماز را بدون گماردن امام روا نمی‌دانیم، و خوب است خود او را به امامت برگزیند تا اشغالگر شمرده نشود. او آنگاه مسجدی بر پای کرد، لیک پس از اندکی یارانش بر او شوریدند و خونش ریختند، و زان پس ابو عبدالله محمد - که آمرزش پروردگار بر او باد - دیده بر هم نهاد و این به سال ۲۶۱ / ۸۷۴ م بود. ما شهریاری این گروه را پیاپی آوردیم، زیرا مدّت فرمانرانی هر کدام اندک بود.

یاد چند رویداد

در این سال زمین لرزه‌ای سخت اهواز را پنج روز بلرزاند. این زمین لرزه با تندبادی چنان همراه بود که همه مردمان از سرایشان بیرون ریختند و بسیاری از خانه‌ها ویران شد.

در همین سال محمد بن داود به فرمان شناس سالار حاجیان بود. خود شناس نیز در آن سال حج می‌گذازد. چون شناس خواست که به حج رود فرمانرانی هر شهری که از آن می‌گذشت به او واگذار شد. بر منبر شهر مکه و مدینه و شهرهای

دیگری که شناس از آنها گذر می‌کرد تا هنگام بازگشت به سامرا برای او خطبه خواندند.

هم در این سال ابوهُذَیْلِ مُحَمَّد بن هذیل بن عبدالله بن عَلاَف بصری، پیشوای معتزله در روزگار خود، که درازای زندگی‌اش از صد سال می‌گذشت ساغر مرگ در کام کشید. او عقایدی در اصول داشت که بسی زشت بود و تنها او یادآور آنها شده بود.

در همین سال یحیی بن یحیی بن بکر بن عبدالرحمان تمیمی حنظلی نیشابوری ابوزکریا به ماه صفر / نوامبر و نیز سلیمان بن حرب و اشجی قاضی و ابوهیثم رازی نحوی که به نحو کوفی آگاه بود همگی رخ در نقاب خاک کشیدند.

رویدادهای سال دویست و بیست و هفتم هجری

(۸۴۱ میلادی)

شورش مُبرقع

در این سال ابو حرب مبرقع یمانی در فلسطین شورش کرد و با معتصم سر ناسازگاری نهاد.

چون این رویداد چنین بود که یکی از سپاهیان در نبود مبرقع آهنگ ماندگاری در سرای او کرد، یکی از زنهای مبرقع او را جلو گرفت و آن سپاهی بر آن زن تازیانه نواخت، چنان که بازوی زن زخم برداشت. پس چون مبرقع به سرای خویش بازگشت زن از رفتار آن سپاهی بدو گله گزارد. مبرقع شمشیر خود برگرفت و سوی سپاهی برفت و خونش بریخت و در دم گریخت و چهره اش را با روپوشی پوشاند و رو به راه یکی از کوهستان‌های اردن نهاد و در همان جا ماندگار شد. او روزها چهره اش را با روپوش پنهان می‌کرد و به هر که می‌رسید به نیکی اش می‌خواند و از بدیش می‌هراساند، او نام خلیفه را هم می‌برد و گناهان وی را شماره می‌کرد. گروهی از بزرگان آن کرانه فراخوانی او را پاسخ گفتند.

مُبرقع خود را اموی می‌دانست. یاران او می‌گفتند: این همان سفیانی است [که نوید آن را داده‌اند]. چون پیروان او رو به فزونی نهادند بزرگان و سالاران را نیز سوی خود بخواند و بدین سان گروهی از سران یمنی بدو پیوستند که یکی از ایشان نیز ابن بیهش نامی بود که در میان مردم یمن فرمانش می‌بردند. دو کس از دمشق نیز بدو گرویدند.

گزارش این ماجرا هنگامی به معتصم رسید که با بیماری جانگیرش دست به

گریبان بود. او رجاء بن ایوب حضاری را با هزار سرباز سوی مبرقع فرستاد، ولی او شمار سربازان مبرقع را افزون بر صد هزار یافت و از همین رو از جنگ با او ناخشنود بود. به هر روی رجاء در برابر او اردو زد تا هنگام کاشت و داشت رسید و پیرامونیان مبرقع روانه کار خود شدند و تنها هزار یا دو هزار کس با او ماندند.

در این هنگام معتصم درگذشت و واثق جای او بنشست و دامنه شورش چنان که گفته خواهد آمد به دمشق کشیده شد. واثق رجاء را فرمود تا با هر شورشگری به نبرد برخیزد و سوی مبرقع بازگردد. او نیز چنین کرد و سوی مبرقع بازگشت و با او به نبرد برخاست. هر دو سو سپاه آراستند. رجاء به یارانش گفت: من در اردوی مبرقع جز خود او کس به دلاوری نمی شناسم و او دلاوری خود به یارانش خواهد نمود، پس اگر او بر شما تاخت راه را بر او بگشایید. پس از اندکی مبرقع یورش آورد و یاران رجاء راه را بر او گشودند تا از میان آنها گذر کرد، بار دیگر بازگشت و دوباره از میان دشمن گذشت و به یارانش رسید و بار دیگر چنین کرد لیک همین که آهنگ بازگشت کرد گرد او گرفتند و به بندش کشیدند.

گفته اند نافرمانی او به سال ۲۲۶ / ۸۴۰ م بوده است، و او در کرانه رمله با پنجاه هزار سپاهی گردن فرازید و معتصم رجاء حضاری را به نبرد او فرستاد و او ابن بیهس را نیز بندی کرد و نزدیک به بیست هزار تن از سربازان مبرقع در خون خود غلتیدند. رجاء مبرقع را نیز بگرفت و به سامرایش برد.

مرگ معتصم

در این سال معتصم ابو اسحاق محمد بن هارون الرشید بن محمدالمهدی بن عبدالله المنصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس به روز پنجشنبه هجدهم ربیع الاول / هفتم نوامبر درگذشت. آغاز بیماری او چنین بود که در نخستین روز محرم / بیست و یکم اکتبر بادکش کرد و در همان هنگام بیمار شد.

زنام زامر [نی نواز] می گوید: معتصم به هنگام بیماری جانگیرش به هوش آمد و گفت تا [زورق] زلال را آماده کنند تا در دجله بگردد. من همراه او بودم و همچنان که از برابر خانه هایش می گذشت به من گفت: ای زنام برایم نی نواز و خود چنین سرود:

يا مَنْزِلًا لَمْ تَبَلْ أَطْلَالَه
 لَمْ أَبْكِي أَطْلَالَكَ لِكِنِّي
 وَالْعَيْشُ أَوْلَىٰ مَا بَكَاهُ الْفَتَىٰ
 حَاشَا لِأَطْلَالِكَ أَنْ تَبْلَىٰ
 بَكَئْتُ عَيْشِي فَبِكَ إِذْ وَلِي
 لِأَبْدٍ لِّلْمَحْزُونِ أَنْ يَسْلَىٰ

یعنی: ای سرایی که نشانه‌های آن کهنه نشده، مباد که نشانه‌هایت کهنه شود. من بر نشانه‌های تو نمی‌گیرم بل به روزگاری می‌گیرم که در تو سرخوش بودم و اینک سپری شده، سرخوشی شایسته‌ترین چیز است که مرد بر آن بگرید و اندوه رسیده را ناگزیر نوازشی باید.

زنام می‌گوید: من همچنان این آهنگ را برای او پیایی می‌زدم و او دستمالی به دست گرفته بود و همچنان می‌گریست تا به کاخش بازگشتیم. چون معتصم به بستر مرگ افتاد با خود می‌گفت: همه چاره‌ها از دست برفت و دیگر هیچ چاره نماند. این می‌گفت تا خاموش شد و نگاه بمرد و در سامرا به خاک سپرده شد.

خلافت او هشت سال و هشت ماه و دو روز به درازا کشید. سالزاد او ۱۷۹ / ۷۹۵ م و به سخنی هشتمین ماه سال ۱۸۰ / ۷۹۶ م بود. او هشتمین خلیفه و هشتمین فرزند عباس بود. هنگامی که بمرد هشت پسر و هشت دختر از او بمآند. بر پایه سخن نخست زندگی او به چهل و هفت سال و دو ماه و هشت روز برآمد، و بر پایه سخن دوم زندگی اش از چهل و هفت سال و هفت ماه در نگذشت. او چهره‌ای سپید داشت و ریشش دراز بود، معتصم چهار شانه بود و رنگ پیکرش به سرخی می‌گرایید، چشمانی زیبا داشت و در خلد قار زاده شده بود. محمد بن عبدالملک زیات در سوگ او چنین سرود:

قَدْ قَلْتُ إِذْ غَيَّبَكَ وَاصْطَفَقْتُ
 إِذْ هَبَّ فَنِعْمَ الْحَفِيظُ كُنْتَ عَلَيَّ
 لَا يَجْبُرُ اللَّهُ أُمَّةً فَاقَدْتُ
 عَلَيْكَ أَيُّدٍ بِالتُّرْبِ وَالطَّيْنِ
 دُنْيَا وَنِعْمَ الْمُعِينُ لِسَلْدَيْنِ
 مِثْلَكَ إِلَّا بِمِثْلِ هَارُونَ

یعنی: آن گاه که تو را نمان کردند و دستهایی خاک و گل بر تو نهاد گفتم برو که برای دنیا نیکو نگاهبانی بودی و برای دین نیکو پشتیبانی، امتی که تو را از دست داده خدایش برای او همسنگی نمی‌آورد مگر کسی همچون هارون. مادر او مارده، زاده کوفه بود، و مادر مادرش سغدی و پدرش در بند نیجین برآمده بود.

راه و رفتار معتصم

از احمد بن ابی دؤاد آورده‌اند که وی از معتصم یاد کرد و بسیار از او سخن گفت و وصف وی فراوان آوژد و از نژاده بودنش و رفتار و کردار نیکویش بسی گفت و چنین آورد که: یک روز که در عموریه بودیم به من گفت: ای عبدالله! آیا خرمای نیمرس را خواهانی؟ من گفتم: ای سرور خداگرایان! ما هم اینک در روم هستیم و خرمای نیمرس در عراق یافت شود. گفت: قدری از آن آورده‌اند و من می‌دانم که تو آن را دوست می‌داری. آن گاه خرما را بیاوژد و او دستش را دراز کرد و یک خوشه خالی خرما به من داد [لودگی کرد].

احمد بن ابی دؤاد می‌گوید: من در سفرها بسیار همراه او بودم. پس از آن احمد سخن خود را چنین پی می‌گیرد: من برای مردم شاش [چچن] دو هزار درهم از معتصم ستاندم و نه‌ری را که در صدر اسلام داشتند و پرو کور شده بود و به ایشان بسی زیان رسانده بود راه اندازی کردم.

دیگری گفته است: هنگامی که معتصم خشمگین می‌شد باکش نبود که چه کس را می‌کشد و چه می‌کند. او آرایه‌های ساختمان را خوش نمی‌داشت، و به هنگام جنگ گشاده‌دست‌تر از او نبود.

احمد بن سلیمان بن ابوشیخ می‌گوید: زبیر بن بکار گریزان از علویان به عراق آمد، چه، او علویان را دشنام می‌داد و بر همین پایه آنها نیز او را هراسانده بودند و او هم از دست آنها گریخته بود و نزد عمویش مُصعب بن عبدالله بن زبیر آمده از علویان شکایت کرد که از آنها بیمناک بود. او از مصعب می‌خواست که گزارش هنجار او به معتصم رساند، ولی خواسته‌اش نزد مُصعب روا نگشت، زیرا مُصعب کار او را زشت شمرد و وی را نکوهید.

احمد می‌گوید: او نزد من شکایت کرد و خواهش کرد در کارش با عمویش سخن گویم، من هم با عموی او گفتگو کردم و روی گرداندن او را از زبیر زشت شمردم. عموی او به من گفت: زبیر نادان و تندروست، از او بخواه تا از علویان دل جوید و بیزاری آنها از خود را بزداید. او گفت: آیا ندیدی چگونه مأمون با ایشان به مهر رفتار می‌کرد و از گناه آنها می‌گذشت و بدیشان می‌گرایید؟ گفتم: آری، به خدا سرور

خداگرایان [معتصم] نیز همچون او یا بیش از او به علویان می‌گراید و من نمی‌توانم نام یک علوی را نزد او به بدی برم، پس به برادرزاده‌ام بگو از روش خود در نکوهش علویان دست شوید.

اسحاق بن ابراهیم مُصعبی می‌گوید: روزی معتصم مرا بخواند، پس بر او در آمدم. به من گفت: اسحاق! دوست دارم با تو چوگان ببازم. ساعتی چوگان زدیم، آن‌گاه معتصم از اسب خود فرود آمد و دست مرا گرفت و همچنان قدم می‌زدیم تا به گرمابه رسید. به من گفت: اسحاق! جامه مرا در آور. من هم جامه او در بیاوردم. آن‌گاه مرا فرمود تا جامه خود را نیز در آورم. من چنین کردم. پس از آن به گرمابه در آمدیم بی آن‌که خدمتکاری با ما باشد. من برخاستم و او را شستم، معتصم نیز مرا بشست و من از او می‌خواستم چنین کاری نکند لیک او نمی‌پذیرفت. آن‌گاه از گرمابه بیرون آمدیم و با هم به راه افتادیم تا به سرای خویش رسید و خوابید و مرا نیز فرمود تا بخوابم، و من پس از آن که نمی‌پذیرفتم در برابر او خوابیدم. آن‌گاه معتصم به من گفت: ای اسحاق! چیزی به دل دارم که زمانی دراز است بدان می‌اندیشم و در این هنگام تو را نزد خود خواباندم تا این اندیشه با تو بازگویم. گفتم: ای سرور خداگرایان! بگوی، من بنده و بنده‌زاده توام. او گفت: در کار برادرم مأمون نگریستم، او چهار مرد را برگزید که هر چهار تن در کار خود درستکار و نامدار شدند و من چهار کس اختیار و به کار گماردم که هیچ یک از آنها کامیابی نیافتند. گفتم: مأمون چه کسانی را نواخت؟ گفت: طاهر بن حسین که دیده‌ای و شنیده‌ای، و پسرش عبدالله بن طاهر که مردی است بی‌همانند، و تو که به خدا کسی هستی که حکومت هرگز برابری برای تو نمی‌یابد و برادرت محمد بن ابراهیم که کجا همسنگ او یافت شود! و من به افشین نیکی کردم که دیدی فرجام کارش چه شد، و اشناس که رستگاری نیافت، و ایتاخ که ناچیز است و وصیف که کاری از او بر نیاید. گفتم: آیا اگر به این سخن پاسخی دهم از خشمتم زنده‌ام دهی؟ گفت: آری. گفتم: ای سرور خداگرایان! برادرت به ریشه‌ها می‌نگریست و آنها را به کار می‌زد تا جایی که برومندی یافتند، ولی سرور خداگرایان شاخه‌هایی را به کار گرفت که ریشه‌ای نداشتند و برومندی نیافتند. معتصم گفت: ای اسحاق! برتافتن رنجی که در این مدّت بردم برایم آسانتر از این پاسخ بود.

ابن ابی دؤاد [قاضی] گفت: معتصم صد هزار هزار درهم به من داد تا از سوی او صدقه دهم.

آورده‌اند که معتصم در یک روز بارانی از یارانش جدا شد. او همچنان که می‌گشت پیرمردی را دید که خرش با بارِ خار لغزیده در گل افتاده است و پیرمرد چشم به راه گذرنده‌ای است تا او را یاری رساند. معتصم ماجرا از او پرسید و پیرمرد گفت خرو و بارم افتاده است و یاری می‌خواهم. معتصم فرود آمد تا خر را از گل برون کشد و بارش از پشت آن بستاند. پیرمرد بدو گفت: پدر و مادرم برخی تو باد سر و سامان خود را خیس مکن. معتصم گفت: باکی نیست. آن گاه خر را بیرون کشید و بار را بر آن نهاد و زان پس دستش بشست و بر اسبش بنشست. پیرمرد گفت: ای جوان! خدای از گناهانت درگذرد. آن گاه معتصم به یاران خود پیوست و فرمود تا چهار هزار درهم به آن پیرمرد دهند و کسی را گمارد تا رسیدن او به خانه همراهیش کند.

خلافت واثق بالله

در این سال برای واثق بالله هارون بن معتصم در روز مرگ پدرش بیعت ستاندند و آن به روز پنجشنبه هجدهم ربیع‌الاول ۲۲۷ / هفتم نوامبر ۸۴۱ م بود. کنیه او ابوجعفر و مادرش امّ ولدی رومی بود که قراطیس نامیده می‌شد. هم در این سال توفیل، پادشاه روم، بمرد. او دوازده سال فرمان رانده بود. پس از او همسرش تَدُوْرَه که هنوز پسرش میخائیل بن توفیل کودک بود بر اورنگ فرمانروایی نشست.

در این سال جعفر بن معتصم سالار حاجیان بود و مادر واثق که همراه او حج می‌گذازد به ماه ذی‌حجه در حیره درگذشت و در کوفه به خاک سپرده شد.

شورش دمشق

چون معتصم درگذشت قیسی‌های دمشق شوریدند و بسی تباهی به پا کردند و

فرماندارشان را محاصره کردند. واثق، رجاء بن ایوب حضاری را به نبرد آنها گسیل داشت. آنها در مرج راهط گرد آمده بودند. رجاء در دیر مرّان رخت افکند و آنها را به فرمانبری بخواند، لیک آنها از نافرمانی پس ننشستند و رجاء با آنها نوید گذارد که روز دوشنبه در دومه به نبرد ایشان خواهد آمد.

چون روز یکشنبه فرا رسید آنها پراکنده گشتند و رجاء رو به سوی ایشان نهاد. تنها شماری از آنها به دومه آمده بودند و شماری هم پی کارشان گرفته بودند. رجاء با ایشان جنگید و توانشان در هم شکست و هزار و پانصد کس از ایشان بکشت و سیصد تن از یاران خود او در خون غلتیدند. ابن بیّس، پیشوای شورشگران، بگریخت و هنجار دمشق به آرامش گرایید.

آن گاه رجاء راهی فلسطین شد تا با ابوحرب مبرقع که در آن جا شورش کرده بود نبرد کند. رجاء با او بجنگید و چنان که گفته آمد مبرقع را بشکست و او را اسیر کرد.

یاد چند رویداد

در این سال بشر بن حارث پارسای بشناخته به پابرهنه در ماه ربیع الاول / دسامبر و عبدالرحمان بن عبیدالله بن حفص بن عمر بن موسی بن عبیدالله بن معمر تیمی بشناخته به ابن عائشه بصری خرقه تهی کردند.

عبدالرحمان را ابن عائشه می نامیدند از آن روی که از فرزندان عائشه دخت طلحه بود. یک سال پس از این سال پدر عبدالرحمان، عبیدالله، درگذشت.

در همین سال اسماعیل بن ابی اویس که زادسالش ۲۳۹ / ۸۵۳ م بود و احمد بن عبدالله بن یونس و ابولید طیالسی و هیشم بن خارجه همگی را پیک مرگ مهر پایان برزندگیشان نهاد.

هم در این سال عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، سپاهی را سوی سرزمین دشمن فرستاد. پس چون ایشان به میانه آربونه و شرطانیه رسیدند رومیان بر ایشان تاختند و اردوگاهشان در برگرفتند و همه شب را با ایشان جنگیدند، ولی همین که بامداد دمید خدای بزرگ یاریش را بر مسلمانان ارزانی داشت و دشمنانشان را در هم شکست. موسی بن موسی در این نبرد بسی سربلند بیرون آمد. او فرمانده سپاه

مسلمانان بود. میان او و جریر بن موفّق که از بزرگان حکومت بود ناسازگاری رخ نمود و همین پایه سرکشی موسی در برابر عبدالرحمان گشت. در این سال اذفونش، شهریار روم، در اندلس دیده بر هم نهاد. فرمانروایی او شصت و دو سال به درازا کشید. در همین سال محمد [بن] عبدالله بن حسان یحصبی، فقیه مالکی، که از مردم افریقیه بود بمرد.

[واژه تازه پدید]

شرطانیه: به فتح شین و سکون راء و فتح طاء و پس از آن نون و به دنبال آن یاء و هاء^۱.

۱. پایان ترجمه جلد ششم، چهارشنبه ۱۳۸۰/۳/۲۳ خورشیدی، ساعت ۶ بعد از ظهر، بار خدایا! صد سپاس.

رویدادهای سال دویست و بیست و هشتم هجری (۸۲۲ میلادی)

جنگ‌های مسلمانان در جزیرهٔ سسیل

در این سال فضل بن جعفر همدانی نیروی دریایی بسیجید و در بندرگاه مسینی فرود آمد و گردان‌های خود به جای جای آن گسیل داشت و غنیمت‌های فراوان به چنگ آورد. مردم ناپل از او زنهار خواستند و او را یاری کردند. فضل دو سال در این جزیره، سخت بجنگید، لیک نتوانست آن را فرو ستاند. گردانی از سپاه او به پشت کوهی که فراتر از شهر بود آمدند و بر آن فراز شدند و هنگامی به شهر فرود آمدند که مردم آن سرگرم نبرد با جعفر و همراهیان او بودند. همین که مردم شهر مسلمانان را دیدند که از پشت بر ایشان می‌تازند خود بباختند و در هم شکستند و جزیره به دست مسلمانان گشوده شد.

در این سال شهر مسکان نیز گشوده شد.

در سال ۲۲۹ / ۸۴۳ م ابو اغلب عباس بن فضل با سپاهی رو به راه شره نهاد و با مردم آن جنگید. جنگی جان‌گیر در گرفت و سرانجام رومیان بشکستند و بیش از ده هزار سرباز از ایشان جان باختند و از مسلمانان تنها سه کس کشته شدند.

در سال ۲۳۲ / ۸۴۶ م فضل بن جعفر شهر لنتینی را در میان گرفت، زیرا به فضل گزارش رسیده بود مردم این شهر با بطریک سسیل [صقلیه] نامه‌نگاری کرده بودند تا ایشان را یاری رساند و او هم پذیرفته بدیشان چنین گفته بود: نشانهٔ رسیدن من آن است که بر کوه بهمان سه شب آتش برافروخته خواهد شد، پس چون آن آتش را بدیدید در چهارمین روز خود را به شما خواهم رساند و همه با هم بناگاه بر

مسلمانان خواهیم تاخت.

فضل کس فرستاد تا سه شب بر همان کوه آتش فروزد. چون مردم لنتینی آتش را دیدند آماده کارزار شدند. فضل نیز چنان که باید نیروی خود بسیجید و بزنگاه‌ها سامان داد. او به سربازان خود دستور داد که هنگام یورش مردم شهر به سپاهسانی که گرد شهر گرفته بودند به فریب شکست خورند و آنها را سوی بزنگاه‌ها کشند و چون به بیرون شهر رسیدند و از بزنگاه‌ها گذشتند ایشان را در برگیرند.

به هنگام رسیدن چهارمین روز مردم لنتینی سر بر کشیدند و به جنگ با مسلمانان برخاستند. مسلمانان وانمود کردند که در هم شکسته‌اند و بدین سان رومیان را سوی بزنگاه‌ها کشیدند چندان که در شهر هیچ کس نماند. پس چون رومیان از بزنگاه‌ها گذشتند مسلمانان سوی ایشان بازگشتند و نهانیده‌ها از پشت سر، سر از بزنگاه‌ها برون آوردند و شمشیرها از نیام کشیدند و کار ایشان چنان ساختند که جز اندکی راه فرار نیافتند. آنها زنه‌ار خواستند تا جان و داراییشان بر ستانند و شهر بدیشان سپارند. مسلمانان پذیرفتند و آنها شهر خود بدیشان وا نهادند.

در همین سال مسلمانان در شهر طازنت از سرزمین آنکیزده ماندگار شدند و در همان جا وطن‌گزین گشتند.

در سال ۲۳۳ / ۸۴۷ م ده ناو رومی در بندرگاه طین لنگر انداختند. آنها اندیشه شبیخون در سر می‌پروراندند، لیک راه را گم کردند و دست خالی بازگشتند، و همچنان دریا را در می‌نوردیدند که هفت ناو از ایشان خوراک خیزابهای دریا شد. در سال ۲۳۴ / ۸۴۸ م مردم رغوس^۱ با مسلمانان سازش کردند و شهر را با هر آنچه در آن بود به ایشان وا نهادند. مسلمانان این شهر را ویران کردند و آنچه را می‌شد برد فرو ستانند.

در سال ۲۳۵ / ۸۴۹ م گروهی از مسلمانان راهی شهر قصریائنه شدند و غنیمت‌ها بستانند و کشتند و ربودند و مردمان آن بی دریغ از دم تیغ گذرانند. فرماندار سیسیل از سوی مسلمانان محمد بن عبدالله بن اغلب بود که در رجب سال ۲۳۲ / فوریه ۸۴۶ م درگذشت. او در شهر بلزم ماندگار بود. او خود از آن بیرون

۱. رعوس نیز گفته‌اند.

نمی آمد و تنها سپاهیان خویش برای شهرگشایی گسیل می داشت و آنها نیز شهرها می گشودند و غنیمت ها به چنگ می آوردند. او نوزده سال فرمانداری داشت، و خدا داناتر است.

جنگ موسی بن موسی با حارث بن یزیغ

در این سال میان موسی کارگزار تولدو [تطلیه] و سپاه عبدالرحمان شهریار اندلس جنگی به فرماندهی حارث بن یزیغ در گرفت. انگیزه این درگیری آن بود که میان موسی بن موسی، فرمانده برجسته عبدالرحمان و کارگزار شهر تولدو، و دیگر سالاران به سال ۲۲۹ / ۸۴۳ م رشک و کین افتاد که چند و چون آن گفته آمد. بدین سان موسی بن موسی در برابر عبدالرحمان سر بر کشید. عبدالرحمان سپاهی سوی او گسیل داشت و حارث بن یزیغ و چند سالار دیگر را به فرماندهی این سپاه برگماشت. جنگی سخت میان دو سوی سپاه در بَرَجَه در گرفت و بسیاری از یاران موسی در خون خود غلتیدند و پسر عموی او نیز از دم تیغ گذشت و حارث به ساراگوزا [سرقسطه] بازگشت. موسی پسر خود اَلْب بن موسی را راهی بَرَجَه کرد، حارث نیز سوی بَرَجَه رفت و آن را شهرندان کرد و پسر موسی را بکشت و سوی پدرش پیش رفت و او را بخواند. موسی نزد حارث بیامد. موسی بر این پایه با حارث سازش کرد که از آن جا بیرون شود، و این چنین بود که موسی راه ارنیط در پیش گرفت. حارث همچنان روزی چند در جستجوی او بود و سرانجام او نیز آهنگ ارنیط کرد و موسی را در آن جا در میان گرفت. موسی پیکی در پی غرسیه یکی از شهریاران مشرک اندلس فرستاد و از او یاری خواست. هر دو بر جنگ با حارث همداستان شدند و نیروهای خود گرد آوردند و در راه حارث بزنگاهها نهادند. آنها نیروی خود را در کنار رودی در بلمسه آراستند. همین که حارث به کنار رود بیامد نهانیده ها برون شدند و او را در میان گرفتند و آتش جنگی جانگیر شراره کشید و نبردی سخت چهره بست. در این جنگ زخمی به چهره حارث رسید که در پی آن چشمش از کاسه برون افتاد و در همین جنگ اسیر شد.

این گزارش بر عبدالرحمان بسی گران آمد. او سپاهی سترگ بیاراست و پسرش محمد را بر آن فرماندهی داد و در ماه رمضان سال ۲۲۹ / مه ۸۴۳ م او را سوی موسی گسیل داشت. محمد به بُنبلونه [پامپلونا] رسید و در آن جا با انبوهی از مشرکان در هم پیچید. در این جنگ و ستیز غرسیه و بسیاری از مشرکان از پای در آمدند.

موسی دیگر بار سر از فرمان عبدالرحمان برتافت. عبدالرحمان سپاهی کلان بیاراست و سوی موسی گسیل داشت. موسی چون چنین دید درخواست سازش کرد و عبدالرحمان پذیرفت. موسی پسر خود اسماعیل را درگرو این سازش نهاد. عبدالرحمان دوباره فرمانروایی شهر تولدو را به موسی سپرد. چون موسی بدین شهر رسید هر که را با او ناسازگار بود برآند و با آرامش در آن جا بماند.

یاد چند رویداد

در این سال واثق به اشناس یک افسر و دو مدال بداد. در همین سال ابوتمام حبیب بن اوس طائی سخنسرا بمرد. هم در این سال نرخ‌ها در راه مکه چنان گران شد که بهای هر رطل نان به یک درم و هر مشک آب به چهل درم رسید، و مردم به هنگام حج به گرمایی سخت گرفتار شدند. در پی این گرما بارانی بیامد و هوا خنک شد و ساعتی پس از آن سرمای هوا فزونی گرفت و [به دنبال باران فراوان] پاره‌ای از کوه جمره عقبه بر سرگروهی از حاجیان افتاد و شماری از حج‌گزاران را بکشت. در این سال محمد بن داود سالار حاجیان بود. هم در این سال عبدالملک بن مالک بن عبدالعزیز ابونصر تمار پارسا در نود و یک سالگی به سرای جاوید شتافت. او پیش از مرگ کور شده بود. در همین سال محمد بن عبدالله بن عمر بن معاویه بن عمرو بن عتبة بن ابوسفیان عتبی اموی بصری و ابو عبدالرحمان که تاریخ و ادب نیکو می‌دانست، و نیز سلیمان داود اشقر سمسار محدث از این سرای رخت بر بستند.

رویدادهای سال دویست و بیست و نهم هجری

(۸۴۳ میلادی)

در این سال واثق خلیفه دبیران و کارکنان دیوان و مستوفیان را به زندان افکند و به پرداخت دارایی بسیار وادارشان کرد. او احمد بن اسرائیل را تازیانه بزد و دویست هزار دینار از او بستاند، و از سلیمان بن وهب دبیر ایتاخ چهارصد هزار دینار، و از حسن بن وهب چهارده هزار دینار، و از ابراهیم بن ریاح و منشیان او صد هزار دینار، و از احمد بن خصیب و منشیان او هزار هزار دینار، و از نجاح شصت هزار دینار و از ابووزیر صد و چهل هزار دینار بگرفت.

انگیزه این کار آن بود که شبی واثق با یارانش نشست بود که از ایشان در باره نگونساری برمکیان پرسش کرد. عروود بن عبدالعزیز انصاری گفت: هارون الرشید آهنگ خریدن کنیز عدول^۱ خیاط کرد و آن را به صد هزار دینار بخرید و پیک در پی یحیی بن خالد [وزیر] فرستاد و او را فرمود تا صد هزار دینار برای او بفرستد. یحیی گفت: این کلید زشتکاری است، اگر یارای آن را داشته باشد که کنیزکی را به صد هزار دینار بخرد باید هم هزینه زندگی اش چنین شود. یحیی به هارون پیغام فرستاد که من نمی‌توانم این پول را پردازم. رشید خشمگین شد و دوباره کس فرستاد که ناگزیر باید این پول بدهد. یحیی به اندازه دینار، درهم فرستاد، و دستور داد آن را بر سر راه هارون بارکشند تا شاید به چشم او فزون آید. آنها نیز چنین کردند، و رشید که از راه می‌گذشت این بار را بدید و از آن پرسید: گفتند: بهای کنیزک است. هارون آن را بسی فزون شمرد و فرمود تا کنیزک را باز پس دهند و یکی از غلامان خویش را بگفت تا این پول برگیرد و برای او گنجخانه‌ای بنیان نهد و این پول در آن گذارد تا هر

۱. در تاریخ طبری «عون» آمده است - م.

گاه خواهد بر آن بيفزاید و آن را گنجخانه عروس [بیت العروس] نامید. او از آن پس در جستجوی دارایی کسان برآمد و برمکیان را چنان توانگر یافت که پول خود تباه می‌کنند.

در میان کسانی که بزم شبانگاهی با هارون داشتند مردی از اهل ادب نیز بود که ابوالعود نامیده می‌شد. شبی هارون یحیی را فرمود تا سی هزار درهم بدو پردازد، ولی یحیی او را سر می‌دواند، و بدین سان ابوالعود در پی یافتن فرصتی بود تا هارون را بر ضد برمکیان برانگیزد. خشم رشید از برمکیان میان مردم دهان به دهان می‌گشت. یک شب که ابوالعود نزد هارون بود سخن در سخن آمد تا آن جا که ابوالعود این سروده عمر بن ابی ربیع را خواند:

وَعَدَتْ هِنْدٌ وَمَا كَانَتْ تَعِدُ لَيْتَ هِنْدًا أَنْجَزْتَنَا مَا تَعِدُ
وَأَسْتَبَدَّتْ مَرَّةً وَاحِدَةً إِنَّمَا الْعَاجِزُ مَنْ لَمْ يَسْتَبِدْ

یعنی: هندی [معشوقه] که نوید نمی‌گذارد نوید گذارد و ای کاش نوید خود را با ما برمی‌آورد. او یک بار خودکامکی کرد، و ناتوان کسی است که خودکامکی نکند. هارون گفت: آری، ناتوان کسی است که خودکامکی نکند.

یحیی در میان خدمتگزاران هارون خدمتگزاری را برگماشته بود که گزارشهای هارون بدو می‌رساند و او یحیی را از این گفتگو آگاهاند. یحیی ابوالعود را نزد خود خواند و سی هزار درهم بدو پرداخت و بیست هزار درهم هم از سوی خود بدان افزود، و او را نزد فرزندان خود فضل و جعفر فرستاد که هر یک از آن دو هم بیست هزار درهم به او دادند. پس از آن رشید در کار برمکیان چندان بکوشید که گرفتارشان بکرد.

در این هنگام واثق گفت: به خدا نیای من راست گفت: ناتوان کسی است که خودکامکی نکند، و از نمکدان شکنی و آنچه درخور کیفر آن است سخن گفت، و یک هفته نگذشت که دبیران خویش سرنگون کرد.

در این سال شیر پاسبان [نام پارسی] از سوی ایتاخ به فرمانداری یمن برگماشته شد و بدان جا رفت.

هم در این سال محمد بن صالح فرماندار مدینه شد، و محمد بن داود سالار حاجیان گشت.

در همین سال خلف بن هشام بزاز مقری در ماه جمادی‌الاولی / فوریه دیده از این جهان فرو بست.

[واژه تازه پدید]

بزاز: با زاء نقطه‌دار و راء بی نقطه.

رویدادهای سال دویست و سی ام هجری (۸۴۴ هجری)

رفتن بغا سوی دشت نشینان تازی در مدینه

در این سال واثق، بغای بزرگ را سوی تازیان دشت نشینی گسیل داشت که کرانه مدینه را یغماگری می کردند.

چون آن چنین بود که بنی سلیم در حومه مدینه تبهکاری می کردند و در بازارهای حجاز هر کالایی را به هر بهایی که می خواستند می خریدند. کار آنها هنگامی بالا گرفت که به مردم بنی کنانه و باهله پیچیدند و آزارشان رسانیدند و تنی چند از ایشان را بکشتند و این به ماه جمادی الاخره سال ۲۳۰ / فوریه ۸۴۴ م بود. محمد بن صالح، فرماندار مدینه، حماد بن جریر طبری را که پاسدار مدینه بود با دویست سوار و سپاهی جدا از نیروهای داوطلب که با ایشان بودند سوی آنها گسیل داشت. حماد راهی شد و در روئیه با آنها روباروگشت و میان دو سوی سپاه نبردی سخت در گرفت. سیاهپوستان مدینه که در سپاه حماد بودند گریختند، ولی حماد و یاران و یاوران و قریشیان پای استوار داشتند و چندان به جنگ ادامه دادند که حماد و بیشتر یاران او از قریش در خون خود غلتیدند. بنی سلیم پس از کشتن آنها اسبها و جنگ افزارها و جامه های آنها را به غنیمت بردند و پس از آن آز ورزیدند و در روستاها و آبگاههای [مناهل: آبگیر، چاه ها و برکه ها که برای حاجیان ساخته بودند] میان مکه و مدینه یغماگری کردند و راه زدند.

واثق بغای بزرگ، پدر موسی را با سپاهی سترگ سوی ایشان فرستاد و او در

شعبان این سال / آوریل به مدینه رسید. بغا بر سر یکی از آبهای سنگستان^۱ با آنها رویارو شد. این سنگستان در آن سوی سوارقیه بود که روستا و پناهگاه ایشان شمرده می‌شد و چند دژ داشت. بغا نزدیک به پنجاه تن از آنها را بکشت و همین شمار را اسیر کرد و ماندگان راه گریز گزیدند و بغا در سوارقیه ماندگار شد و از باشندگان آن جا بخواست که سر به فرمان واثق فرود آورند، آنها هم گروه‌گروه نزد او می‌آمدند. او کسانی را که به تبهکاری شناخته و شمارشان به هزار تن می‌رسید نزد خود بداشت و دیگران را آزاد کرد، و در ذی‌قعدة / ژوئیه ۲۳۰ بندیان را راهی مدینه کرد و به زندانشان افکند و آن‌گاه برای گزاردن حج آهنگ مکه کرد. چون حج خود بگذازد به ذات عرق رفت و با بنی‌هلال همان کرد که با بنی‌سُلیم کرده بود. آنها نیز روی بدو آوردند و او از تبهکاران نزدیک به سیصد کس بگرفت و دیگران را آزاد کرد و به مدینه بازگشت و بندیان را به زندان افکند.

مرگ عبدالله بن طاهر

در ربیع‌الاول / نوامبر این سال عبدالله بن طاهر، فرمانروای خراسان در نیشابور بمرد. عبدالله بن طاهر هنگام مرگ فرمانروای خراسان و نیز فرماندار بغداد و سرپرست پاسداران [بغداد] و فرماندار سواد [عراق] و ری و طبرستان و کرمان هم بود. باژ این جایها به روز مرگ او چهل و هشت هزار هزار درهم بود، و چهل هشت سال از زندگی او می‌گذشت. طاهر پدرش نیز در همین سن درگذشت و واثق فرمانداری همه این جایها را به پسر عبدالله، طاهر بن عبدالله، سپرد.

راه و رفتار عبدالله بن طاهر

چون عبدالله به فرمانروایی خراسان برگماشته شد محمد بن حمید طاهری را از

۱. واژه آمده در متن «حزه» است که به سنگستان سیاه یا سنگ‌های خشن و دشواررو گفته می‌شود. در حومه مدینه چند سنگستان بود که پس از اسلام آثار مهمی داشته - م.

سوی خود در نیشابور نمایندگی داد. او هم برای خود سرایی برپا کرد که دیوار آن تا راه آمد و شد مردم گسترش یافت. پس چون عبدالله بدان جا رفت مردم را گرد آورد و از راه و رفتار محمد پرسش کرد. آنها خاموش ماندند. برخی از پیرامونیان بدو گفتند: خاموشی مردم گواه بد رفتاری اوست. پس عبدالله او را برکنار کرد و فرمود تا دیوار کشیده شده تا راه را ویران کنند.

عبدالله می‌گفت: باید دانش را هم به سزاوار آن داد هم به دیگران، زیرا دانش، خود والاتر از آن است که به ناسزاواران بگراید.

او می‌گفت: پر کردن کیسه و رسیدن به نام نیک هرگز در کنار هم نیایند. یکی از همنشینان او فضل بن محمد بن منصور بود. روزی عبدالله همه ایشان را به درگاه بخواند و فضل دیرتر از دیگران بیامد. عبدالله گفت: ای فضل! دیر آمدی. فضل گفت: به کار گروهی از مردم سرگرم بودم و آهنگ گرمابه نیز داشتم. عبدالله از او خواست که به گرمابه ویژه او رود. چون فضل به گرمابه شد عبدالله عریضه مردمان از بغچه او بیرون آورد و برای هر یک دستوری داد و امضا کرد و در جای خود نهاد، و فضل از این کار او آگاهی نیافت. پس چون از گرمابه بیرون شد مانده روز را با یکدیگر سپری کردند. بامداد روز پسین عریضه نوشتگان گرد آمدند و از کار خویش جويا شدند. فضل از آنها پوزش خواست. یکی از آنها گفت: می‌خواهم عریضه‌ام را ببینم. فضل عریضه را بیرون آورد و چون بدان نگریست دستنویس عبدالله را بر آن دید و چون به همه عریضه‌ها نگریست دستنویس عبدالله را بر همه آنها بدید. پس به عریضه نوشتگان روی کرد و گفت: عریضه‌های خود را بگیرید که نیازها تان برآورده شده است و سپاس خود از امیر گزارید که مرا در این کار هیچ دستی نبوده است.

عبدالله سخن دان و سخنسرا بود و این از شمار سروده‌های اوست:

| | |
|--------------------------------------|--|
| إِسْمٌ مِّنْ أَهْوَاهِ إِسْمٌ حَسَنٌ | فَإِذَا صَحَّفْتَهُ فَهُوَ حَسَنٌ |
| فَإِذَا أَسْقَطْتَ مِنْهُ فَاءَهُ، | كَانَ نَعْتًا لِّأَهْوَاهِ الْمُخْتَرَنُ |
| فَإِذَا أَسْقَطْتَ مِنْهُ يَاءَهُ، | صَارَ فِيهِ بَعْضُ أَسْبَابِ الْفِتَنِ |
| فَإِذَا أَسْقَطْتَ مِنْهُ رَاءَهُ، | صَارَ شَيْئًا يَعْتَرِي عِنْدَ الْوَسْنِ |
| فَإِذَا أَسْقَطْتَ مِنْهُ طَاءَهُ، | صَارَ مِنْهُ عَيْشُ سَكَّانِ الْمُدُنِ |

فَسُرُوا هَذَا فَلَنْ يَعْرِفَهُ غَيْرٌ مِنْ يَسِيحَ فِي بَحْرِ الْفِطْنِ
 یعنی: نام کسی که دوستش دارم نیکوست و اگر نقطه آن را هم برداری باز
 نیکوست، اگر فاء آن را برستانی ویژگی کسی است که دلدادگی انباشته، و اگر یاء آن
 را برداری نام مایه پاره‌ای از فتنه‌ها پدید آید، و اگر راء آن را بیندازی آن می‌شود که
 هنگام خواب بر تو پدیدار شود، و اگر طاء آن را از شمارافکنی آن می‌شود که
 شهرنشینان بدان می‌گیرند. اینک لایه از این سخن برگیر که آن را تنها کسی داند که
 در دریای هوش شناگر باشد.

[نام این کس «ظریف» غلام اوست که با حذف فاء «ظری»، و با حذف یاء
 «ظرف» و با حذف راء همراه با تصحیف (طریف) «طیف»، به معنای رؤیا، و با
 حذف ظاء «ریف» (بیلاق) می‌گردد.]

او بیش از همه مردم بخشش را با دانش و شناخت و آزمون همراه می‌کرد، و
 سوگسروده‌های در باره او بسیار است. از نیکوترین سروده‌هایی که در راستای او و
 مرگ پدرش طاهر گفته‌اند این سروده ابو عمر طبری است:

فَأَيُّكُمْ الْأَعْيَادِ صَارَتْ مَاتِمًا وَ سَاعَاتِكِ الصُّعْبَاتِ صَارَتْ خَوَاشِعًا
 عَلَيَّ أَنَّنَا لَمْ نَعْتَقِدْكَ^۱ بِطَاهِرٍ وَ إِن كَانِ خَطْبًا يُقْلِقُ الْقَلْبَ رَاتِعًا
 وَ مَا كُنْتُ إِلَّا الشَّمْسَ غَابَتْ وَ أَطْلَعَتْ عَلَيَّ إِثْرَهَا بَدْرًا عَلَيَّ النَّاسَ طَالِعًا
 وَ مَا كُنْتُ إِلَّا الطُّوْدَ زَالَ مَكَائُهُ وَ أَثَبَّتْ فِي مَشْوَاهِ رُكْنًا مُدَافِعًا
 فَلَوْلَا التُّقَى قُلْنَا تَنَاسَخْتُمَا مَعًا بَدِيعِي مَعَانٍ يَفْضُلَانِ الْبَدَائِعَنَا

یعنی: روزهای تو که همه جشن بود و شادی به سوگ گرایید، و لحظات خشم تو
 [به هنگام جنگ و جز آن] همه زاری شده. اگرچه ما تو را از دست نداده‌ایم، زیرا
 طاهر [فرزند و جانشین تو] هست، لیک همین سوگ دل را می‌لرزاند. تو جز آفتاب
 نبودی که به جای آن ماه شب چهارده در آمد و پرتو خود را بر مردمان افکند. تو جز
 کوه نبودی که جا به جا شد و یک پایه برای پدافند به جای خود نهاد [طاهر]. اگر
 پارسایی نبود به تناسخ باور می‌یافتیم و هر دوی شما را از سرشتهای نیکویی
 برخوردار می‌دانستیم که از نیکوییها فزون است.

۱. به احتمال فراوان این واژه باید «نُقْتَدُكَ» باشد تا معنا راست آید - م.

این سروده با این بیت پایان نمی‌پذیرد.

لشکرکشی مشرکان به سرزمین مسلمانان در اندلس

در این سال مجوس^۱ در دورترین کرانه‌های اندلس از راه دریا به سرزمین مسلمانان لشکر کشیدند، و این در ذی‌حجه سال ۲۲۹ / اوت ۸۴۳ م در اشبونه [لیسیون] بود. سیزده روز میان ایشان و مسلمانان ماجراها روی داد. آنها سپس راهی قادس و آن گاه شذونه [سیدونیا] شدند و میان ایشان و مسلمانان جنگ و ستیز بسیار بود. مجوس در هشتم محرم / بیست و ششم سپتامبر رو به راه اشبیله [سیویلیا] نهادند و در دوازده فرسنگی آن رخت افکندند. مسلمانان بسیاری سوی ایشان یورش آوردند و دو سپاه در هم شدند و در پایان، مسلمانان در دوازدهم محرم / ۳۰ سپتامبر بشکستند و زیادی از ایشان در خون خود غلتیدند. آن گاه دشمن به دو میلی اشبیله رسید. مردم اشبیله به نبرد با آنها روی آوردند لیک آنها نیز در چهاردهم محرم / دوم اکتبر در هم شکستند و بسیاریشان کشته و بندی شدند. مجوس هر آدم و چارپایی را بی‌دریغ از دم تیغ گذراندند و خود را به درون شهر اشبیله رساندند و یک شبانه روز در آن جا بماندند و آن گاه سوی کشتیهایشان بازگشتند.

پس از آن با گروهی از سپاه عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، روبه‌رو شدند که شماری از فرماندهان و بزرگان در آن بودند و مجوس سوی ایشان شتافتند، لیک مسلمانان پائی استوار داشتند و هفتاد کس از آنها را بکشتند چندان که پای به گریز نهادند و به کشتیهایشان در آمدند و مسلمانان از ایشان دست شستند. این گزارش به عبدالرحمان رسید و او سپاهی دیگر را گسیل داشت و آنها با مجوس به نبردی سخت روی آوردند و مجوس از ایشان بگریختند، و سپاه عبدالرحمان در دوم ربیع‌الاول / هفدهم دسامبر ایشان را پی گرفتند و به جنگشان پرداختند، و این چنان

۱. این‌اثیر به جای «مشرکان»، «مجوس» آورده که به هر روی شاید نادرست بنماید چه مجوس معرب مغ می‌باشد و مغ‌ها زرتشتیان و قوم دیگری در ایران بودند و مشرکان در اندلس کیش دیگری داشتند. م

بود که از هر سو برای مسلمانان یاری می‌رسید و آنها هم از هر سو بر مجوس یورش می‌آوردند تا آن جا که مجوس نیروی خود گرد آوردند و چنان بر مسلمانان تاختند که نزدیک بود رشته کار از دستشان بگسلد، لیک مسلمانان پایداری ورزیدند و بسیاری از سالاران پیاده شدند و چندان جان فشاندند که مجوس رو به گریز نهادند و نزدیک به پانصد کس از ایشان کشته شد و چهار کشتی از دشمن فرو ستاندند و دارایی‌های کشتیها برگرفتند و کشتیها را خوراک آتش کردند و چند روز بی آن که به مجوس رسند همچنان در پایگاه خود ماندند، چه، مجوس در کشتیهاشان بودند.

مجوس در یک شب به لُبْلَه [نیبلا]^۱ شبیخون زدند و کسانی چند را اسیر کردند و آن گاه سوی جزیره قوریس رفتند و در نزدیکی آن فرود آمدند و غنیمت‌ها میان خود پخش کردند. در این هنگام مسلمانان به شور آمدند و خود را به رود زدند و دو کس از مجوس را بکشتند. مجوس از آن جا برفتند و شذونه را راه زدند و قدری خوراک و چند بندی فرا چنگ آوردند و دو روز در آن جا بماندند.

در همین روزها کشتی‌های عبدالرحمان به اشبیلیه رسید و چون مجوس از آن آگاهی یافتند خویش به لُبْلَه رساندند و در آن جا سر یغماگری گذاردند و چند کس را ربودند و خود را به اکشونیه^۲ رساندند و از آن جا راه باجه [بژا] در پیش گرفتند و از آن جا راه اشبونه در نوشتند، و دیگر چنان برفتند که گزارشی از آنها باز نیامد و بدین سان مسلمانان آرام گرفتند.

پاره‌ای از تاریخ نویسان سخن از یورش مجوس به اشبیلیه به سال ۲۴۶ / ۸۶۰ م به میان آورده‌اند که به همین ماجرا می‌ماند لیک نمی‌دانم آیا همین است یا جز آن، زیرا در روزنگار این جنگ نیز ناسازگاری دیده می‌شود، ولی به گمان بسیار هر دو می‌تواند یکی باشد، و من آن را در این جا گفته آوردم زیرا در هر یک آن دیده می‌شود که در دیگری نه.

1. Niebla.

۲. نگارش درست این واژه «اکشونیه» است. ر.ک: سپیده دم اندلس، ص ۱۱۱، نگارنده، حسین مونس، برگردان، حمیدرضا شیخی، ویرایش، حمیدرضا آژیر - م.

یاد چند رویداد

در این سال محمد بن سعد بن منیع، ابو عبدالله، دبیر واقفی، نگارنده طبقات، و محمد بن یزید بن سَوید مروزی، دبیر مأمون، و علی بن جعد ابو حسن جوهری که نود و شش بهار را دیده بود و از آموزگاران بخاری بود و خود را شیعی می نمود همگی ساغر مرگ در کام کشیدند.

در همین سال شناسا ترکی [ایرانی] نه روز پس از مرگ عبدالله بن طاهر دیده بر هم نهاد.

هم در این سال اسحاق بن ابراهیم بن مصعب که گرداندن کارهای حج بدو سپرده شد به حج سفر کرد، و محمد بن داود سالار حاجیان بود.

رویدادهای سال دویست و سی و یکم هجری (۸۴۵ میلادی)

رفتار بُغا با بادیه‌نشینان

در این سال مردم مدینه، اسیرانِ بنی سُلَیم و بنی هلال را که بغا گرفته بود خون ریختند.

چونِ این رویداد چنین بود: هنگامی که بغا اسیران خود از بنی سلیم و بنی هلال را - که شمارشان به هزار و سیصد کس می‌رسید - در مدینه به زندان افکند راهی بنی مَرّه شد. در این هنگام بندیان دیوار زندان را سوراخ کردند تا از بازداشتگاه برون آیند. زنی این سوراخ بدید و مردم مدینه را فریاد کرد، آنها بیامدند و بندیان را یافتند که زندانبانان را کشته بودند و جنگ‌افزار ایشان ستانده بودند، و بدین سان مردم مدینه بر آنها همداستان شدند و از برونشدنشان جلوگیری کردند و آنها را میانگیر کردند و به نبردشان برخاستند و چون فردا شد آنها را بکشتند. سیاهپوستان مدینه نیز هر بادیه‌نشینی را که برای فراهم آوردن خواربار به مدینه آمده بود خون ریختند. چون بغا بیامد و از کشته شدن بندیان آگاه شد بسی پریشان شد.

گفته شد زندانبانان از آنها رشوه ستانده بود تا در زندان به رویشان بگشاید لیک آنها شتاب کرده و پیش از گشودن در زندان بدان کار دست یازیدند آنها به هنگام فرار این رجز می‌خواندند:

أَلْمَوْتُ خَيْرٌ لِلْفَتَى مِنَ الْعَارِ قَدْ أَخَذَ الْبَوَابُ أَلْفَ دِينَارٍ

یعنی: مرگ برای جوانمرد از ننگ شایسته‌تر است و زندانبان هزار دینار [رشوه از ما] ستانده است.

انگیزه نبودن بغا در آن هنگام این بود که دو قبیله فزاره و مژه، فدک را فرو ستانده بودند. چون بغا بدیشان نزدیک شد سالاری [فزاری] سوی آنها فرستاد تا بدیشان زنهار پیش نهد و گزارشهاشان سوی او آورد. چون سالار فزاری نزد آنها رسید از شکوه بغا بیمشان داد و بدین سان همگی آنها گریختند و دست از فدک شستند و رو به راه شام نهادند.

بُغا در حیف، روستایی در حومه شام و همسایگی حجاز، ماندگار شد و چهل روز در آن جا سپری کرد و نگاه با بندگان خود از بنی مژه و فزاره روی سوی مدینه آورد. در این سال گروهی از قبایل عَطَفان، فزاره، اشجع و ثعلبه نزد بغا بیامدند. بغا پیشتر پیکری سوی آنها فرستاده بود. پس چون نزد بُغا آمدند وی از ایشان سوگند استوار گرفت که هر گاه بخواندشان شانه خالی نکنند، آنها هم سوگند خوردند [که نافرمانی نکنند]. آن گاه در پی بنی کلاب سوی صَریه رفت. سه هزار کس از آنها نزد وی آمدند و بُغا نزدیک به هزار کس از تبهکاران ایشان را بندی کرد و برای دیگران راه گشود. او در رمضان ۲۳۱ / مه ۸۴۶ م بندگان را به مدینه آورد و در زندانشان بداشت. آن گاه برای گزاردن حج سوی مکه رفت و در پی آن به مدینه بازگشت.

سرگذشت احمد بن نصر بن مالک خزاعی

در این سال گروهی از مردم بغداد به پیروی از احمد بن نصر بن مالک بن هشام خزاعی شورش کردند. نیای احمد، مالک از بزرگان بنی عباس بود که نامش پیشتر گفته آمد.

انگیزه این کار آن بود که احمد بن نصر کسانی از اهل حدیث همچون ابن معین، ابن دورقی و ابوزهیر را پیرامون خود گرد می آورد و با کسانی که قرآن را آفریده «مخلوق» می دانستند ناسازی می کرد و داد سخن می داد، و این در حالی بود که واثق به گوینده چنین سخنانی سخت می گرفت. او از واثق چنین یاد می کرد: این خوک یا خداناباور چنین می کند یا می گوید. ناسزاهای او به گوش واثق رسید. در میان پیرامونیان احمد یکی با نام ابوهارون شدّاخ و دیگری با نام طالب و گروهی دیگر مردم را سوی او می خواندند. اینها به احمد بیعت سپرده بودند که امر به

معروف و نهی از منکر کنند آنها پول بسیاری به مردم دادند و به هر کس که به آنها پیوسته بود یک دینار دادند، و بدین سان با مردم نوید گذاردند که شب پنجشنبه، سوم شعبان / پنجم آوریل با نواختن کوس بر حکومت بشورند.

یکی از آن دو در بخش خاوری و دیگری در بخش باختری بماندند که ناگاه دو تن از بنی اشرس که به آنها بیعت سپرده بودند یک شب پیش از نویدگاه باده گساردند و مست، کوس را کوبیدند و کسی سر بر نیاورد. در آن هنگام اسحاق بن ابراهیم فرمانده پاسبانان در بغداد نبود و برادرش محمد بن ابراهیم را به جای خود نهاده بود. او کسی را فرستاد تا ماجرا را پی جوید لیک هیچ کس دیده نشد. بدو گزارش رساندند که مردی با چشم گزند رسیده در گرمابه است و او را عیسی یک چشم گویند، [و او از ماجرا آگاه است] او را آوردند و باز پرسیدند و او به ماجرای بنی اشرس و احمد بن نصر و دیگران خستو شد. برخی از نام بردگان را گرفتند که طالب و ابوهارون نیز در شمار ایشان بودند. در سرای بنی اشرس هم دو درفش سبز یافت شد. خدمتگزار احمد بن نصر را نیز گرفتند و او ماجرا را چونان که عیسی گفته بود بازگفت. محمد بن ابراهیم پاسبانی در پی احمد بن نصر فرستاد و او احمد را در گرمابه دستگیر کرد و نزد محمد آورد. خانه او کاویده شد لیک نه جنگ افزاری در آن به دست آمد نه ابزار شورشی. محمد بن ابراهیم آنها را کت بسته بر استر بدون پالان نشانند و سوی واثق به سامرا فرستاد.

چون واثق از رسیدن آنها آگاه شد برای رسیدگی به کارشان نشست و دادگاهی عمومی برپا کرد. احمد بن ابی دؤاد [قاضی القضاة] نیز در این دادگاه بود. او کشتن احمد بن نصر را ناخوش می شمرد. چون احمد به درگاه واثق بیامد واثق از گردن فرازی او سخنی به میان نیاورد و تنها پرسید: در باره قرآن چه می گویی؟ احمد گفت: سخن خداست. احمد بن نصر پیشتر خود را با مالیدن بوی خوش و ستردن موهای سترونی برای مرگ آماده کرده بود. واثق گفت: آیا قرآن، آفریده است؟ احمد گفت: سخن خداست. واثق گفت: در باره خدا چه می گویی، آیا او را به روز رستخیز می بینی؟ احمد گفت: ای سرور خدا گرایان! از پیامبر اکرم (ص) آورده اند که فرموده: به روز رستخیز روی خدای خود را خواهید دید و آن مانند ماه درخشان خواهد بود. واثق گفت: شما در دیدن خدا با یکدیگر همدستان نیستید، ما هم فرمایش پیامبر را

شنیده‌ایم، و سفیان در حدیثی مرفوع برایم گفته که دل آدمیزادگانِ خدا باور میان دو انگشت از انگشتان خدای رحمان است که خداوند آن را زیر و رو می‌کند و پیامبر پیوسته چنین نیایش می‌کرد: ای دگرگون‌کننده دلها و چشمها دلم را بر دینت استوار بدار.

اسحاق بن ابراهیم گفت: بنگر خلیفه چه می‌فرماید: احمد گفت: تو مرا دستور دادی. اسحاق بهراسید و پرسید: من تو را دستور دادم؟ احمد گفت: آری، مرا فرمودی که نیکی او بخوایم و نیک‌خواهی من برای او آن است که با سخن پیامبر خدا (ص) ناسازی نکند. واثق به پیرامونیان خود گفت: در باره او چه می‌اندیشید؟ عبدالرحمان بن واثق که قاضی بخش خاوری [بغداد] بود گفت: ای سرور خدا گرایان! به ارجمندیت سوگند که ریختن خون او رواست. یکی از یاران ابن ابی دؤاد گفت: بگذارید خون او بیاشامم. ابن ابی دؤاد گفت: او خدا ناباوری است که شاید از راه خود بازگردد، چنان که شاید خردش گزند یافته. گویی ابن ابی دؤاد از کشته شدن او ناخشنود بود. واثق گفت: اگر دیدید من سوی او رفتم کس از جای خویش برنخیزد که من گام خویش سنجیده برمی‌گیرم.

واثق فرمود تا صمصامه، شمشیر عمرو بن معدی کرب زبیدی را بیاورند و آن‌گاه سوی احمد روان شد. احمد را در میانه سرای بر چرمینه اعدام نشانده بودند. او با همان شمشیر بر بیخ گردن احمد بزد و زنشی نیز بر سر او نواخت، آن‌گاه سیمای دمشق گردن او بزد و سر از تنش جدا کرد، واثق نیز بآلبه صمصامه شکم او را زخم رساند. پیکر بی‌جان او را به نزدیکی پیکر بابک بردند و به چارمیخ کشیدند، سرش را نیز به بغداد فرستادند و در آن جا برافراشتند و نگاهبانانی بر آن گماشتند و بر گوشش این نگاشته آویختند که: این سر کافر مشرک گمراه احمد بن نصر است. یاران او را نیز یکی از پس دیگری گرفتند و به زندانشان افکندند.

یاد چند رویداد

در این سال واثق آهنگ خانه خدا کرد و عمر بن فرج را پیش فرستاد تا راه را سامان دهد. عمر بازگشت و او را از کم‌آبی راه آگاهاند و او از رفتن خودداری نمود.

در همین سال جعفر بن دینار بر یمن فرمانروایی یافت و در شعبان / آوریل راهی آن جا شد و در راه با چهار هزار سوار و دو هزار پیاده که همراه او بودند حج گزارد. هم در این سال دزدان نقب زده و از بیت‌المال چهل و دو هزار درهم و اندکی دینار به یغما بردند و آن در جایگاه دارالعامه بود. لیک در پس آن پیگیری شدند و ربوده‌ها ستانده شد.

در همین سال محمد بن عبدالله خارجی ثعلبی به همراه سیزده مرد در سرزمین ربیع شورش کردند، و غانم بن ابومسلم بن احمد طوسی که فرمانده پادگان موصل بود به روبرویی او شتافت و از شورشیان چهار کس کشته و خود محمد بن عبدالله اسیر شد. او را به سامرا فرستادند و در زندان بداشتند.

در این سال وصیف ترک از کرانه اصفهان و جبال [زاگرس، کرمانشاهان و لرستان] و فارس بازگشت او به پیگرد کردها رفته بود. چه، آنها این کرانه‌ها به تباهی کشانده بودند. او توانست در این پیگرد نزدیک به پانصد کس را اسیر و همراه خود بیاورد که غلامانی خردسال نیز در میان ایشان بودند. همه این گروه به زندان افکنده شدند و در برابر، هفتاد و پنج هزار دینار با شمشیری جواهرنشان به وصیف پاداش داده شد. در این سال سپاهی از مسلمانان به سرزمین مشرکان روان شدند و آهنگ گالیسیا کردند و مردم آن جا را بکشتند و بیستند و غنیمت‌ها بستند و خود را به شارسان لیون رساندند و آن جا را شهر بندان کردند و با دژکوب بکوبیدند. مردم آن کرانه بهراسیدند و آنچه داشتند گذاردند و پای به گریز نهادند و مسلمانان آنچه خواستند غنیمت ستانند و آنچه را مائد به ویرانی کشانند، لیک نتوانستند باروی شهر را در هم فرو ریزند و بدین سان آن را رها کردند و به راه خود رفتند، زیرا پهنای این بارو هفده زرع بود، ولی به هر روی شکاف‌هایی چند بر این بارو نهادند.

در همین سال اسیران مسلمانان و رومیان داد و ستاد شد. مسلمانان برکناره رود لامس گرد آمده بودند. دوری این رود تا طرسوس راه یک روزه بود. واثق در بغداد و شهرهای دیگر رومیان اسیر را خرید [تا آنها را با مسلمانان بندی داد و ستد کند]. واثق احمد بن سعید بن مسلم بن قتیبه باهلی را مرزبان نمود و مرزها را به او سپرد و هم چنین فرمانداری شهرهای نزدیک به مرز را و به او دستور داد که در پرداخت خون‌بها و داد و ستاد اسیران حاضر باشد و رسیدگی کند. خاقان خادم را

هم همراه او فرستاد و به آن دو دستور داد مسلمانان هر که باور چنین داشت که قرآن آفریده است و خدا در روز رستخیز به دیده در نیاید آزادش کنند و یک دینار هم به او بدهند و هر که را جز این بگوید در دست رومیان فروگذارند.

چون روز عاشورای سال ۲۳۱ / هفدهم سپتامبر رسید مسلمانان با بندیان همراه برکنار رود گرد آمدند، رومیان نیز با بندیان همراه بیامدند. رود این دو گروه را از هم جدا می‌کرد. مسلمانان یک بندی را آزاد می‌کردند و رومیان نیز یک بندی از مسلمانان را می‌رهاندند و این هر دو بندی در میانه رود به یکدیگر می‌رسیدند و هر یک سوی یاران خود می‌رفتند. هنگامی که بندی مسلمانان نزد مسلمانان می‌رسید همگی خدای را به بزرگتری یاد می‌کردند [تکبیر می‌زدند]، و هرگاه بندی رومی نزد یاران خود می‌رسید رومیان فریاد برمی‌آوردند تا آن که همه بندیان داد و ستاد شد. شمار بندیان مسلمانان چهار هزار و چهارصد و شصت تن و شمار زنان و کودکان هشتصد تن بوده و گزیت گذاران [ذمیانی که در پناه مسلمانان بودند و با مسلمانان بازمی‌گشتند] صد کس بودند.

این رود ژرف نبود و بندیان می‌توانستند از آن گذر کنند، برخی نیز گفته‌اند بر آن پلی بوده است.

چون داد و ستاد بندیان پایان پذیرفت احمد بن سعید بن مسلم باهلی در زمستان به جنگ و غزا برخاست، لیک مردم به بارش و یخ‌بندان گرفتار شدند و در این میان دویست تن جان باختند و همین شمار اسیر شدند و بسیاری در بندون در آب هلاک شدند. واثق بر احمد خشم گرفت. زیرا پیشتر گروهی از راهی خود را به روم رسانده بدو هشدار داده بودند. و او توجه نکرد زیرا شماری از سران سپاه بدو گفته بودند: بر سپاهی هفت هزار نفره باکی نیست، پس به جنگ به دشمن برخیز و آهنگ سرزمینشان کن. او هم چنین کرد و نزدیک به هزار گاو و ده هزار گوسفند غنیمت ستاند و از آن جا برون شد. واثق او را برکنار کرد و نصر بن حمزه خزاعی را در جمادی‌الاولی / ژانویه به جای او نشاند.

در همین سال حسن بن حسین در طبرستان بمرد.

هم در این سال میان احمد بن اغلب و برادرش محمد بن اغلب در افریقیه نبردی در گرفت. احمد که گروهی را همراه خود داشت بر محمد که در کاخ خود بود

یورش آورد و یاران محمد بن اغلب در کاخ بستند و در آغاز به کشت و کشتار روی کردند لیک پس از آن دست از خونریزی برداشتند و با یکدیگر پایه آشتی گذاشتند. وزان پس کار احمد بالا گرفت و دیوانها بدو سپرده شد و برای محمد از حکومت تنها نامی مآند و بس، و جانمایه فرمانروایی را احمد در دست داشت. این هنجار همچنان تا سال ۲۳۲ / ۸۴۶ م پایدار بود. گروهی از عموزادگان و وابستگان محمد با او همدستان شدند و او به جنگ با برادرش احمد برخاست و بر او پیروزی یافت و او را به خاور راند [تبعید کرد]، و بدین سان کار محمد در افریقیه سامان یافت و برادرش احمد در عراق ساغر مرگ در کام کشید.

در همین سال ابو عبدالله محمد بن زیاد معروف به ابن اعرابی راوی اخبار و اشعار در شعبان / آوریل در هشتاد سالگی دیده بر هم نهاد. در همین سال ام اییها دخت موسی بن جعفر و خواهر علی بن رضا (ع) وفات یافت.

هم در این سال مخارق مغنی و ابونصر احمد بن حاتم راوی احادیث اصمعی و عمرو بن ابی عمرو شیبانی و محمد بن سعدان، نحوی ضریر [نابینا] همگی چهره در تراب تیره گور کشیدند. مرگ محمد بن سعدان به ماه ذی حجه / ژوئیه بود. در این سال ابراهیم بن عرعره، عاصم بن علی بن عاصم بن صهیب واسطی، محمد بن سلام بن عبدالله جُمَحی بصری، که به تاریخ و رویدادها دانا بود، و عاصم بن عمرو بن علی بن مقدّم بن ابوبشر مقدّمی، ابویعقوب یوسف بن یحیی بویطی فقیه، یار شافعی، که در نگونساری مردم در ماجرای خلق قرآن به زندان افکنده شده بود و در این باره پاسخ روشنی نداده بود و خود از پرهیزگاران شمرده می شد، و نیز هارون بن معروف بغدادی که حافظ و راوی حدیث بود همگی وفات یافتند.

رویدادهای سال دویست و سی و دوم هجری

(۸۴۶ میلادی)

در این سال بغای بزرگ سوی بنی‌نمیر روان شد و بر ایشان یورش آورد. انگیزه این یورش آن بود که عماره بن بلال بن جریر خطفی در سروده‌ای واثق را ستود. عماره به درگاه واثق آمد و سروده خویش برای او بخواند و واثق فرمود تا بدو سی هزار درهم پاداش پردازند. او به واثق گزارش رساند که بنی‌نمیر فتنه‌جویی و راهزنی و تباهی می‌کنند و در یمامه و حومه ایشان به یغماگری برمی‌خیزند. واثق به بغا نامه‌ای نگاشت و او را که در مدینه بود فرمود تا به جنگ با ایشان بشتابد. او هم سوی یمامه روان شد و گروهی از بنی‌نمیر را در روستایی بیافت و به جنگشان شتافت و کار پنجاه و چند کس از ایشان را بساخت و چهل مردشان را به بند کشید. آن‌گاه راه خود پی گرفت تا به مرآه رسید و پیکی نزد ایشان فرستاد تا گردن به فرمانبری فرود آرند، لیک آنها سر برتافتند و شماری از ایشان سوی کوهستان سود تاختند. این کوهستان در پشت یمامه بود. بغا گروهان‌های خویش بدان سو گسیل داشت و آنها به گروه‌گریزان دست یافتند. آن‌گاه با گروهی از همراهیان خود که شمارشان به هزار می‌رسید - جز ناتوانانی که در اردوگاه ماندند - در پی گریزندگان راهی شد. او آنها را یافت که برای نبرد گرد آمده بودند. شمار این گروه به سه هزار تن می‌رسید و در جایی به نام روضة الامان گرد آمده بودند که در یک منزلی آضاخ بود. جلوداران سپاه بغا را در هم شکستند و چپگاه سپاه او را واپس راندند و صد و بیست تن از سربازان بغا را به خاک و خون کشیدند و هفتصد شتر و یکصد چارپا و دارایی‌هایی از سپاه او را به یغما بردند تا آن‌که شب شد و بغا همچنان آنها را به فرمانبری فرا می‌خواند.

چون سپیده دمید و ایشان کاستی سپاه بغا را دیدند نیرو بسیجیدند و پیادگان را در جلو و چارپایان را پشت سر ایشان نهادند و بر بغا یورش آوردند و او را در هم شکستند و خویش به اردوگاه او رساندند تا آن جا که همراهیان بغا بر مرگ خود بی گمان شدند. پیشتر [شبانگاه] بغا دویست سوار در پی گروهی از ایشان فرستاده بود و همان گاه که او نزدیک به نابودی بود سواران شبانگاهی سر رسیدند و چون بنی ثمیر آنها را دیدند که از پشت بر ایشان می تازند پای به گریز نهادند و پیادگانشان سر به فرمان فرود آوردند و دارایی هایشان باز پس دادند و از پیادگان جز اندکی توان گریز نیافتند، ولی سواران بر پشت اسبان جان خویش رهانیدند.

آورده اند که پیروان بغا از آغاز روز تا نیمروز همچنان در هم می شکستند و چون بنی نمیر به یغماگری پرداختند یاران شکست خورده بغا و بغا به هم پیوستند و بنی نمیر را بشکستند و از نیمروز تا پسینگاه هزار و پانصد تن از پیادگان را کار بساختند و در میانه اردوگاه افراختند. فرماندهان بادیه نشینان پیغام فرستادند و زنهار خواستند و بغا زنهارشان بداد. آنها نزد بغا بیامدند و بغا آنها را در بند کرد و با خود به بصره آورد. این جنگ در ماه جمادی الآخره / ژانویه در گرفت. آن گاه واجن اشروسی با هفتصد رزمنده به یاری بغا آمد. بغا او را در پی گریزندگان فرستاد. او برفت تا به تباله از کرانه های یمن رسید و زان پس بازگشت. بغا به صالح فرمانروای مدینه نامه نوشت که هر کس از بنی فزاره و مره و ثعلبه و کلاب نزد اوست بازداشت کرده سوی بغداد آورد. او هم چنین کرد و بغا [از بصره] به بغداد رسید و هر دو با هم [با گرفتاران تازی] رو به راه سامرا نهادند و در این میان گروهی گریختند یا مردند یا در شورشها جان باختند و شمار کسانی که زنده مانده بودند و همراه او وارد سامرا شدند افزون بر دو هزار و دویست مرد از بنی ثمیر و بنی کلاب و بنی مرّه و بنی فزاره و بنی ثعلبه و بنی طیّ بود.

مرگ ابوجعفر واثق

در این سال واثق بالله ابوجعفر هارون بن محمد معتصم در بیست و چهارم

ذی حجه / سیزدهم آگوست درگذشت. بیماری [استسقا]^۱ او را بمیراند. برای درمان او را در تنور داغی نشانند و او از این درمان آرامشی یافت و ایشان را فرمود تا از فردای آن روز بر داغی تنور بیفزایند و بیش از روز نخست در تنور بنشست. تنور چندان بر او داغ شد که تاب نیاورد. او را از تنور بیرون آوردند و بر تخت روان نهادند. احمد بن ابی دؤاد [قاضی القضاة] و محمد بن عبد ملک زیات و عمر بن فرج در کنار او بودند که او مرد لیک مرگ او را در نیافتند تا آن جا که به رو در تخت روان بیفتاد و آن گاه مرگش بدانستند.

گفته‌اند: احمد بن ابی دؤاد به هنگام مرگ واثق در کنار او بود و همو دیدگان او را بست. آورده‌اند که چون مرگ او فرا رسید این دو بیت را بر زبان می‌راند:

الموتُ فِيهِ جَمِيعُ النَّاسِ مُشْتَرِكٌ لَأَسْوَقَهُ مِنْهُمْ تَقِيٌّ وَ لَا مَلِكٌ
مَا ضَرَّ أَهْلَ قَلِيلٍ فِي تَفَاقُرِهِمْ وَ لَيْسَ يُعْنِي عَنِ الْأَمْلَاقِ مَا مَلَكَوا

یعنی: همه مردم در مرگ هم‌سان‌اند، نه مرد عامی پایدار بماند و نه پادشاه. مرگ نه تهیدستان را در تهیدستیشان زیان رساند و نه توانگران را در توانگریشان بی‌نیاز سازد.

او فرمود تا فرشها در هم پیچند، آن گاه چهره بر زمین برهنه نهاد و چنین گفت: ای آن که فرمانروایت از میان نرود بر کسی که فرمانروایش از میان رفت بخشش بخش.

احمد بن محمد واثقی می‌گوید: من در شمار کسانی بودم که از واثق پرستاری می‌کردند. من و گروهی از یاران واثق ایستاده بودیم که هوش از او برفت. گفتیم: خوب است از چگونگی حال او آگاه شویم. من پیش رفتم و چون کنار سر او رسیدم دیدگان خود را گشود. نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم، اندکی واپس آمدم که نیام شمشیرم به درگاه گرفت و من افتادم، لیک مرا زخمی نرسید و فقط نیام شمشیرم شکست. من هم بلند شدم و در جای خود ایستادم. در همین هنگام واثق بمرد و ما پوششی بر پیکر بی‌جانش کشیدیم. فراشان بیامدند و فرش زیر او را برداشتند، زیرا به نام آن‌ها نگاشته شده بود. [ترسیدن غارت یا گم شود] و من برای پاسداشت مرده

۱. خشک‌آمار: از بیماریهایی است که بیمار از تشنگی نمی‌رهد. لغت فرس.

در را بیستم و در کنار آن ایستادم. در این هنگام صدایی شنیدم و در را گشودم. ناگاه موشهایی دشتی را دیدم که خود را از باغ به اتاق رسانده بودند و در دم یکی از دو چشم واثق را بخوردند. با خود گفتم: جز خدای یگانه خدایی نیست، این همان چشمی است که ساعتی پیش گشوده شد و من از هراس آن بیفتادم و شمشیرم بشکست و اینک چنین خوراک جانوری ناتوان گشت.

گروهی بیامدند و مرده او بشستند. احمد بن ابی دؤاد از چشم خورده شده او پرسش کرد و من داستان را از آغاز تا انجام بدو گفتم و او در شگفت شد.

پس از مرگ واثق احمد بن ابی دؤاد بر او نماز گزارد و در گورش نهاد. برخی گفته‌اند برادرش متوکل بر او نماز گزارد و در هارونیه، بر سر راه مکه، به خاک سپرده شد. زادجای او نیز بر سر راه مکه بود. مادر او ام ولد بود قراطیس نام. چون بیماری او زور گرفت اخترین‌ها را به درگاه خواند. یکی از این اخترین‌ها حسن بن سهل بود. آن‌ها به زادروز وی نگریستند و بدو گفتند که از این روز پنجاه سال دیگر خواهد زیست. واثق تنها ده روز پس از این سخن زیست.

رنگ او سرخ و سفید بود، زیبا بود و چهارشانه با اندامی نیکو، چشم چپ او اگرچه درست می‌نمود لیک بینایی نداشت، و در آن لگه‌ای سفید دیده می‌شد. فرمانروایی او پنج سال و نه ماه و پنج روز به درازا کشید. او سی و دو سال یا به گمانی سی و شش سال زیست.

راه و رفتار واثق بالله

چون معتصم بمرد و واثق به جای او نشست با مردم نکویی در پیش گرفت. او علویان را پاس می‌داشت و در بزرگداشت و نیکی بدیشان روی کرد و دارایی بسیار به ایشان داد. او به مردمان مکه و مدینه [حرمین] چندان پول و دارایی داد که به روزگار او در مکه و مدینه یک گدا هم دیده نمی‌شد.

چون واثق بمرد همه شب زنان مدینه سوی گورستان بقیع می‌آمدند و بر او می‌گریستند زار زار. آنها در اندوه از دست دادن واثق سوگواری بر او را نوبتی به جای می‌آوردند، و این از آن روی بود که بدیشان نیکی فراوان کرده بود و در روزگار

خلافتش مالیات ده یک کشتی‌ها را که پول بسیار هنگفتی می‌شد از آنها نگرفت. حسین بن ضحاک می‌گوید: چند روز پس از مرگ معتصم واثق را دیدم و آن نخستین باری بود که بزمی سامان داده بود. کنیز ابراهیم بن مهدی چنین آهنگ سر داد:

مَادَرِي الْخَامِلُونَ يَوْمَ اسْتَقَلُّوا نَعْسُهُ لِسُلُوءِ أُمَّ لِابْتِقَاءِ
فَلْيَقُلْ فِيكَ بِأَكْيَافِكَ مَا شُدَّ نَ صَبَاحاً وَ عِنْدَ كُلِّ مَسَاءِ

یعنی: آنان که پیکر بی‌جان او [معتصم] را برگرفتند نمی‌دانستند او را برای بود می‌برند یا نابودی، زنان زاری‌کننده تو در هر بام و شام هر چه می‌خواهند بگویند گو بگو. [که تو برتر از سخن آنها بودی]

در این هنگام واثق گریست و ما هم با او آب در دیده گردانیدیم تا آن جا که گریه ما را از هر گونه خوشی باز داشت. گوینده می‌گوید: آن گاه یکی از ایشان چنین سرود:

وَدَعُ هُرَيْرَةَ إِنَّ الرِّكْبَ مُرْتَجِلٌ وَ هَلْ تُطَبِّقُ وَ دَاعَا أَيُّهَا الرَّجُلُ

یعنی: هریره را وانه که کاروان روان است، ای مرد آیا توان بدرود داری. واثق را گریه بیشتری گرفت و گفت: تا امروز چنین سوگی بر پدر هیچ کس ندیده‌ام. نفس [یکی از خنیاگران] سرودی خواند و نگاه هر که در پی کار خویش رفت.

گوینده می‌گوید: احمد بن عبد وهاب در راستای واثق چنین سرود:

أَبْتُ دَارًا لِأَجْبَةِ أَنْ تَسِينَا أَجْدَكَ مَا رَأَيْتَ لَهَا مُعِينَا
تَقَطَّعَ حَسْرَةً مِنْ حُبِّ لَيْلِي نُفُوسٌ مَا أُثْبِنَ وَلَا جُزْئِنَا

یعنی: سرای و جایگاه دوستان به دوری تن ندادند، تو را به درستی سوگند آیا در آن سرای یاوری نیافتی؟ جانهای ما از سرفسوس و دلدادگی لیلی پاره پاره می‌شود بی آن که مزد و پاداشی [بر این جانبازی] بهره ما گردد.

عَلَمَ کنیز صالح بن عبد وهاب برای این سروده آهنگی ساخت و به زَرَزَرُ بداد و او آن را برای واثق بخواند. واثق از او پرسید: این آهنگ از کیست؟ گفت: از عَلَم واثق صالح را بخواند و فروش این کنیز از او بخواست. صالح کنیزک را به واثق ارمغان کرد و واثق [برای این نیکی] فرمود پنج هزار دینار به صالح پرداخت کنند. ابن زبای در پرداخت این پول دیرکاری کرد. کنیزک بار دیگر خنیاگری کرد و واثق بدو گفت:

آفرین بر تو و بر آن که تو را پروریده. کنیزک گفت: پروراننده من را چه هوده؟ فرمودی بدو پولی دهند لیک تاکنون چیزی بدو نرسیده. واثق نامه‌ای به ابن زبایات نگاشت و او را به پرداخت آن پول بفرمود. واثق آن پول را دو چندان کرد و ابن زبایات ده هزار دینار به صالح پرداخت. صالح نیز از کار دیوانی کناره گرفت و به بازرگانی روی آورد.

ابوعثمان مازنی نحوی می‌گوید: واثق مرا از بصره به درگاه خواند، چون نزد او رفتم گفت: چه کس از خاندانت در بصره مانده است؟ گفتم: دخترکم. گفت: دخترک بیچاره هنگام آمدن تو چه گفت؟ گفتم آنچه دختر اعشی گفت:

| | |
|--|--|
| تَقُولُ ابْنَتِي حِينَ جَدَّ الرَّحِيلِ: | أَرَانَا سِوَاءَ وَمَنْ قَدْ يَتِيمٍ |
| فَإِنَّا أَبْنَا لَا تَزَلْ عِنْدَنَا | فَإِنَّا نَخَافُ بِأَنْ تُخْتَرِمَ |
| أَرَانَا إِذَا أَصْمَرْتُكَ الْبِلَا | دُ تُجْفَى وَ تُقَطَّعُ مِنَّا الرَّحِمَ |

یعنی: دخترکم به هنگام آهنگ من بر سفر چنین گفت: من خود را با یتیم یکسان می‌دانم. ای پدر! هماره با ما باش که از مرگ تو می‌هراسیم. خود را می‌بینیم که هرگاه کرانه‌ها تو را در خود گیرند و پنهان کنند بر ما ستم رفته و خویشی ما گسسته گشته است.

واثق گفت: تو به او چه پاسخ دادی؟ ابوعثمان گفت: آنچه جریر به دخترش پاسخ داد:

| | |
|-------------------------------------|--|
| يُقِي بِاللَّهِ لَيْسَ لَهُ شَرِيكُ | وَ مِنْ عِنْدِ الْخَلِيفَةِ بِالنَّجَاحِ |
|-------------------------------------|--|

یعنی: خدای را استوان بدان که انبازی برای او نیست و جز رستگاری از سوی خلیفه نباشد. واثق بخندید و فرمود تا پاداشی ارزنده بدو دادند.

جانشینی متوکل

در این سال دست متوکل علی الله جعفر بن معتصم را پس از مرگ واثق به بیعت فشردند.

چون واثق درگذشت احمد بن ابی دؤاد و ایتاخ و وصیف و عمر بن فرج و ابن زبایات و ابو وزیر احمد بن خالد خود را به کاخ خلیفه رساندند و آهنگ آن کردند تا به

محمد بن واثق که نوجوانی بود کوتاه با چهره بی موی بیعت سپرند. جبهه‌ای سیاه [شعار بنی عباس] بر تنش آراستند و کلاهی بر سرش نهادند، لیک از آن جا که قامتی کوتاه داشت و صیغ [تاب نیاورد و] گفت: آیا از خدا نمی ترسید؟ جامه خلافت را بر تن کودکی می کشید؟ بنشینید و پیرامون جانشین واثق با یکدیگر رای زنید. آنها نام چند تن بردند و آن گاه متوکل را بخواندند. چون متوکل بیامد احمد بن ابی دؤاد جامه بلند بدو بپوشاند و عمامه بر سرش نهاد و میان دو چشم او بوسید و گفت: درود بر تو ای سرور خداگرایان و بخشش و فردهش ایزدی تو را. آن گاه واثق را بشستند و بر او نماز گزاردند و در خاکش نهادند.

به روز بیعت بیست و شش سال از زندگی متوکل می گذشت. او روزیانه هشت ماهه سپاه پرداخت. ابن زبایر بر آن بود تا لقب منتصر بر او نهاد لیک احمد بن ابی دؤاد گفت: لقبی اندیشیده‌ام که امید می برم با او سازگار باشد و آن «متوکل علی الله» است. او دستور داد به همین لقب آری گفتند و آن را به کران تا کران سرزمین اسلامی فرستاد.

گفته‌اند: متوکل پیش از جانشینی در خواب دیده بود که از آسمان شکر سلیمانی بر او می ریزد که بر آنها متوکل علی الله نوشته بود. او این خواب به یارانش بگفت. آنها گفتند: به خدای این همان خلافت است. این گزارش به واثق رسید و او متوکل را بازداشت کرد و بر او تنگ گرفت.

در این سال محمد بن داود سالار حاجیان بود.

یاد چند رویداد

در این سال حاجیان به هنگام بازگشت از خانه خدا به کم آبی گرفتار آمدند چندان که یک آشامه آب به چند دینار فروش می شد و بسیاری از تشنگی جان بدادند.

در این سال موسی در اندلس نیرنگ بازید و بر عبدالرحمان بن حکم، خداوندگار اندلس، گردن فرازید. او پیشتر سازگاری می کرد و فرمان می بُرد. عبدالرحمان سپاهی به فرماندهی پسرش محمد سوی او گسیل داشت.

هم در این سال در اندلس خشکسالی خانمان براندازی پدید آمد. این خشکسالی به سال ۲۳۲ / ۸۴۶ م آغاز شد و در آن بسیاری از مردمان و چارپایان جان بباختند و درختان بخشکیدند و برزگری توان کاشت کشتی نیافت. در این سال مردم برای بارش نیایش کردند و بر ایشان باران فرود آمد، وزان پس توانستند کشتی بکارند، و بدین سان خشکسالی از ایشان رخت بریست.

در همین سال ابراهیم بن محمد بن مُصعب بر سرزمین فارس فرمانروایی یافت. نیز در این سال آب، بسیاری از شهر موصل را بگرفت و زیادی از مردم که شمار ایشان صد هزار کس گمانه زده می شود جان باختند. چگونگی آن چنین بود که در این کرانه چنان بارانی ببارید که مانندش شنیده نشده بود. تندی این باران تا آن جا بود که اگر سطلی با یک گز ژرفا و یک گز پهنا زیر باران نهاده می شد در یک ساعت، سه بار پر می شد. آب دجله چنان فزونی گرفت که «ریض اسفل» زیر آب شد و آب، ساحل رود «سوق الاربعاء» را گرفت و در بسیاری از بازارها روان شد. گفته اند فرماندار موصل، غانم بن حُمید طوسی سی هزار کس را کفن کرد و به خاک سپارد و شمار بسیاری نیز زیر خرابیها بماندند و تنها کسانی از ایشان به دست آمدند که آب پیکر بی جان آنها را می آورد.

در همین سال واثق فرمود تا مالیات ده یک کشتیها را نستانند.

هم در این سال حکم بن موسی و محمد بن عامر قرشی نگارنده کتاب صوایف و کتب دیگر و یحیی بن یحیی غسانی دمشقی [که برخی سالمرگ او را ۲۳۳ / ۸۴۷ م و برخی سالی دیگر دانسته اند] و ابوحسن علی بن مغیره ائرم نحوی که دانش خویش از ابو عبیده و اصمعی آموخته بود و نیز عمرو ناقد همگی درگذشتند.

رویدادهای سال دویست و سی و سوم هجری

(۸۴۷ میلادی)

دستگیری محمد بن عبدالملک زيات

در این سال متوکل محمد بن عبدالملک زيات را دستگیر کرد و در هفتم صفر / بیست و سوم دسامبر به زندانش افکند.

چون کار چنین بود که واثق محمد بن عبدالملک را به وزارت برگماشته بود و کارها همه را بدو سپرده بود. واثق در همین هنگام بر برادر خود جعفر متوکل خشم گرفت او را به زندان انداخت و کسی را بر او گمارد تا سخن او بچیند و گزارشهایش بدو رساند، پس متوکل نزد محمد بن عبدالملک بیامد و از او خواست پروانه دهد تا با واثق سخن گوید و واثق را از خود خشنود سازد، لیک محمد همچنان ایستاده خاموش بماند و پس از زمانی به متوکل پروانه نشستن بداد و پس از آن که از کار نوشتن آسوده شد چونان بیم‌دهنده‌ای سر خویش بالا آورد و به متوکل چنین گفت: چه چیز تو را بدین جا کشانده؟ متوکل گفت: آمده‌ام تا از سرور خداگرایان بخواهی دل از من پاک بدارد. محمد به پیرامونیان خود گفت: بدو بنگرید، خود برادرش را به خشم آورده و اینک می‌خواهد سرور خداگرایان را از او خشنود سازم، راه خویش در پیش گیر، هرگاه رفتارت سامان گیرد او نیز تو را بپذیرد.

متوکل اندوهگین از نزد او برخاست و نزد احمد بن ابی‌دؤاد بیامد، احمد در پیش پای او بایستاد و تاکنار در به بدرقه او رفت و ببوسیدش و گفت: برخی تو گردهم نیاز تو چیست؟ متوکل گفت: آمده‌ام تا سرور خداگرایان را از من خشنود سازی. احمد گفت: به دیده منت دارم و از انجام این کار بر خود می‌بالم. او با واثق سخن

گفت، و واثق بدو نوید داد لیک از او خشنودی به دل راه نداد. احمد بار دیگر با او سخن گفت و این بار واثق دل از او پاک بداشت و متوکل را خواند و به او خلعت داد. چون متوکل از نزد ابن زیات [وزیر] برون آمد زیات به واثق نوشت که جعفر در جامه غرچگان^۱ با موی آویخته نزد من آمد و از من خواست از سرور خداگرایان خشنودی از او را درخواست کنم. واثق بدو نوشت: کس در پی او فرست و به درگاهش آور و کسی را بفرمای تا موی او از سرش بسترده و موی سترده به چهره او زند.

متوکل می‌گوید: چون پیک محمد نزد من آمد جامه نئی سیاهی بر تن کردم و به امید این که واثق دل از من پاک داشته نزد محمد رفتم. او موتراشی را فرا خواند و او موی سر من بسترده و بر نو جامه سیاه من بریخت و مویم را چون تازیانه‌ای بر چهره‌ام زد.

پس چون متوکل بر اورنگ واثق بنشست تا ماه صفر شکیب ورزید و انگاه ایتاخ را فرمود تا ابن زیات را دستگیر کند و شکنجه‌اش رساند. چون ابن زیات را به درگاه خواندند به گمان این که خلیفه او را به حضور پذیرفته بر اسب خویش فرانشست ولی همین که به روبه‌روی سرای ایتاخ رسیدند ایتاخ دهانه اسب بگرداند. ابن زیات را هراس در بر گرفت. ایتاخ او را به اتاکی ببرد و بر او پاسدار گمازد و کسانی را گسیل داشت تا به کاخ‌های او یورش برند و همه دارایی او فرو ستانند و زمین‌ها و کشتزارهای او در کران تا کران بستانند.

ابن زیات سخت بی‌تابی کرد و زار بسیار زد و در اندیشه شد. ایتاخ فرمود تا او را به بیداری کشند و همین که او را خواب می‌گرفت با سوزنی درشت به تنش می‌خلیدند تا خواب او را نریاید، و زان پس یک شبانه‌روز او را رها کردند تا بخوابد، آن‌گاه در تنوری نهادندش که ساخته خود ابن زیات بود و با آن ابن اسماط مصری را شکنجه می‌کرد تا دارایی‌اش بستاند. این تنور از چوب ساخته شده بود و پیرامونی می‌خکوب داشت به گونه‌ای که هر کس در آن نهاده می‌شد از جنبش و امی‌م‌اند، چه، باسانی تن او گرفتار این میخها می‌شد و دهانه آن به اندازه‌ای تنگ بود که آدمی

۱. غرچه: مخنث.

می‌بایست دو دست خود را بر بالای سر بگیرد تا بتواند بدان اندر شود. هر که در آن نهاده می‌شد توان نشستن نداشت و پس از گذشت چند روز در همان حال جان می‌سپرد.

بازداشت او در هفتم صفر / بیست و سوم سپتامبر و مرگش در نوزدهم ربیع‌الاول / چهارم نوامبر بود. در چگونگی مرگ او ناسازگاری دیده می‌شود، برخی همان گونه گفته‌اند که گفتیم و برخی آورده‌اند او را چندان زدند که بمرد و باز پیکر بی‌جان را همچنان می‌زدند. پاره‌ای نیز آورده‌اند که با پیکری بی‌گزند و بی‌هیچ زنشی بمرد.

چون ابن زبیر درگذشت دو پسر او سلیمان و عبیدالله را که هر دو زندانی بودند بیاوردند و پیکر بی‌جان پدرشان را با همان جامه‌ زندان برکنار در افکندند. دو پسرش گفتند: سپاس خدای را که مردم از این تبهکار آسوده گشتند، سپس هر دو جنازه پدر را برکنار همان در شستند و به خاکش سپردند. گفته‌اند که سگ‌ها گور او را شکافتند و گوشت تنش خوراک خود ساختند.

پیش از مرگ صدای او شنیده می‌شد که با خود چنین می‌گفت: ای محمد! این همه فردهش، چارپا، سرای پاکیزه و جامه‌ گرانبها و تندرستی تو را خرسند نگرداند تا آن‌گاه که وزارت را جُستی، حال بچش آنچه را که در جستجوی آن بودی، وانگاه خاموش شد. او جز شهادت و یاد خدای هیچ بر لب نداشت.

ابن زبیر دوست ابراهیم صولی بود، لیک همین که به وزارت رسید هزار هزار و پانصد هزار درهم از او بستاند، و صولی چنین سرود:

| | |
|-------------------------------------|--|
| و کنتَ آخى بِرِخَاءِ الزَّمَانِ | فَلَمَّا تَبَا صَبْرَتَ حَرِبًا عَوَانَا |
| و کنتُ أذمَّ الیکَ الزَّمَانُ | فَأصْبَحْتُ مِنْكَ أذمُّ الزَّمَانَا |
| و کُنتُ أَعِدُّكَ لِلنَّائِبَاتِ | فَهَا أَنَا أَطْلُبُ مِنْكَ الْأَمَانَا |
| أصْبَحْتُ مِنْ رَأى أبى جَعْفَرٍ | فِى هَيْئَةٍ تُنذِرُ بِالصَّيْلِمْ |
| مِنْ غَیْرِ مَا ذَنِبُ وَ لَکُنْهَا | عِدَاوَةُ الزُّنْدِیقِ لِلْمُسْلِمِ |

یعنی: هنگام خوشی روزگار برادرم بودی، لیک چون روزگار بر من سخت گرفت تو نیز سخت شدی، من هماره از روزگار نزد تو بد می‌گفتم، و اکنون برای ستم تو روزگار را می‌نکوهم. من تو را برای سختیها اندوخته بودم و اینک از خود تو زنهار

خواهانم، من از راه و رفتار ابوجعفر [زّیات] به حالی هستم که مرا از پیش آمدن مصیبتی می‌هراساند، هیچ گناهی در میان نیست مگر دشمنی زندیق [ابن زّیات] با مسلمان.

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن فرج رُحَجی به زندان افتاد. چونی آن چنین بود که چون متوکل به هنگام ناخرسندی برادرش واثق نزد او رفت تا حواله روزیانه او را مَهرزند عمر او را نومید ساخت و حواله‌اش به حیاط مزگت انداخت.

عمر را در ماه رمضان / آوریل به زندان انداختند و دارایی خانه او ستانند و یارانش به گرفتاری کشانند، و زان پس در برابر پرداخت هزار هزار درهم و واگذاری زمینهای اهواز با او سازش کردند. او در زندان جامه‌ای پشمین بر تن داشت. علی بن جهم در نکوهش او چنین سرود:

جمعت امرین ضاع الحزْمُ بینهما تیه الملوک و افعال الصّعالیک
اردت شُکراً بلا برٍّ و مَرزئِة لَقَدْ سَلکت سبیلًا غیرَ مَسْلوکِ

یعنی: دو چیز [ناهمسو] را به خود بستی و آنها را با هم گرد آوردی: خودپسندی شهریاران و کار او یاش و تبه‌کاران. تو می‌خواستی سپاس تو گزارند بی هیچ نیکی و نیکویی، و در این چشمداشت راهی را پیمودی که پیمودنی نبود.

در این سال متوکل بر سلیمان بن ابراهیم جنید نصرانی، دبیر سمانه، خشم گرفت و او را بزد و دارایش بستند. او همچنین بر ابووزیر نیز خشم گرفت و دارایی او و برادر و دبیرش را بستند.

در همین سال فضل بن مروان از دیوان خراج برکنار شد و یحیی بن خاقان خراسانی وابسته ازد به جای او نشست و ابراهیم بن عباس بن محمد بن صول را بر دیوان نفقات [هزینه‌ها] گماشت.

در رمضان / آوریل این سال متوکل پسر خود منتصر را به فرمانداری حرمین و یمن و طائف برگماشت.

هم در جمادی الآخره / ژانویه این سال احمد بن ابی دواد [قاضی القضاة] فلج شد.

نیز در این سال میخائیل پسر توفیل در برابر مادرش [ملکه روم] به پا خواست و او را وادار کرد که ترک دنیا و در دیر اقامت کند و بچه سرراهی او را هم بکشت، زیرا به مادر خود بدگمان شده بود. درازای پادشاهی مادر او شش سال بود. سالار حاجیان در این سال محمد بن داود بود.

در همین سال محمد بن اغلب شهریار افریقیه کارگزار خود برزاب را که سالم بن غلبون نامیده می شد برکنار کرد، او هم روی سوی قیروان آورد و چون به دژ یلبسیر رسید ناسازگاری ساز کرد و رو به راه اریس نهاد لیک مردم آنجا از درونش وی جلو گرفتند. سالم آن گاه روی سوی باجه کرد و بدان در آمد و در آن جا اردو زد. ابن اغلب سپاهی را به فرماندهی خفاجه بن سفیان سوی او گسیل داشت. خفاجه با سالم روبرو گشت و با او جنگید. سالم شبانه گریخت و خفاجه او را پی گرفت و خود بدو رساند و جانش ستاند و سر او سوی ابن اغلب راند. در این هنگام ابن اغلب فرزند سالم را که ازهر نام داشت و نزد او گروگان بود بکشت.

هم در این سال یحیی بن ثعین بغدادی در مدینه که سالزادش ۱۵۸ / ۷۷۴ م بود و کتاب جرح و تعدیل را نگاشته بود و محمد بن سماعه قاضی، دوست محمد بن حسن، که صد بهار از زندگیش می گذشت و هنوز گزندی به حواسش راه نیافته بود رخ در پرده خاک کشیدند.

رویدادهای سال دویست و سی و چهارم هجری (۸۴۸ میلادی)

چگونگی گریز محمد بن بَعِیْث

در این سال محمد بن بَعِیْث بن جلیس بگریخت. انگیزه گریز وی آن بود که او را کت بسته از آذربایجان به سامرا آوردند. مردی که خلیفه نامیده می شد خدمت وی می کرد. در آن هنگام متوکل بیمار بود و خلیفه به ابن بَعِیْث گزارش رساند که متوکل مرده و این چنان بود که متوکل تنها از بیماری رنج می برد. آهنگ خلیفه از این کار آن بود که ابن بَعِیْث را به گریز آزمند سازد و با او قرار گریز نهاد و برایش چارپا گذازد. این هر دو به جایگاه ابن بَعِیْث در آذربایجان گریختند، حوزه ابن بَعِیْث مرند نامیده می شد. گفته اند دژ شاهی و دژ یکدر از آن ابن بَعِیْث بود.

برخی نیز گفته اند ابن بَعِیْث زندانی اسحاق بن ابراهیم بن مصعب بود و بُغای شرابی میانجی او شد و اسحاق برای آزادی او نزدیک به سی پایندان ستاند که محمد بن خالد بن یزید بن مَزَیْد شیبانی یکی از ایشان بود. ابن بَعِیْث به سامرا آمد و شد می کرد تا آن که به مرند گریخت و در آن جا خواربار بسیار اندوخت. مرند شهری دژسته بود و چشمه سارها و باغهای بسیار داشت. شورشانی مانند قبیله ربیعه و دیگران بدو پیوستند و بدین سان شمار شمشیرزان او به دو هزار و دویست رسید. در آن روزگار فرماندار آذربایجان محمد بن حاتم هرثمه بود که چون در پیگرد ابن بَعِیْث دیرکاری می کرد متوکل او را برکنار کرد و حمدویه بن علی بن فضل سعدی را به فرمانداری آذربایجان برگماشت و او را با اسبان برید گسیل داشت. او گردانی گرد آورد و در پی ابن بَعِیْث روان شد و در مرند او را شهرندان کرد لیک چون زمان

شهربندان به درازا کشید متوکل زیرک ترکی را با دو بیست شهسوار ترک به یاری او فرستاد ولی او نیز کاری از پیش نبرد، و بدین سان متوکل عمر بن سئیسیل بن کال را با نهصد سوار به یاری حمدویه فرستاد لیک او نیز کاری از پیش نبرد، و در پایان متوکل بُغای شرابی را با دو هزار سوار به نبرد ابن بعیث گسیل داشت.

حمدویه و ابن سئیسیل کال وزیرک صد هزار درخت از درختان پیرامون مرنند بردند و آنها را بر هم نهادند و بیست گشکنجیر بر آنها گذاردند. ابن بعیث نیز همین شمار گشکنجیر بساخت و دشمنان او نتوانستند به باروی شهر نزدیک شوند، و در پهنای هشت ماه صد سوار از یاران متوکل جان باختند و چهارصد کس زخم خوردند. از یاران ابن بعیث نیز همین شمار کشته و زخمی شدند. حمدویه و عمرو زیرک بام و شام در جنگ و ستیز بودند. گروهی از یاران ابن بعیث که نیزه داشتند با ریسمان از بارو فرود می آمدند و به دشمن یورش می بردند و چون سپاهیان خلیفه بر ایشان می تاختند دیوار را پناه خود می ساختند و جان خویش می رهاندند. گاهی نیز در دژ می گشودند و گروهی برون آمده می جنگیدند و زان پس بازمی گشتند.

چون بغای شرابی به مرنند نزدیک شد عیسی بن شیخ بن شلیل را با زنهانامه هایی برای سران سپاه ابن بعیث پیش فرستاد تا از دژ فرود آیند، چنان که برای خود ابن بعیث نیز زنهانامه ای فرستاد تا سر به فرمان متوکل فرود آرد. بسیاری از یاران ابن بعیث زنهانامه پذیرفتند و در شهر گشودند و بدین سان سپاه متوکل به شهر اندر شدند، و ابن بعیث گریزان برون شد و سربازان متوکل پی او گرفتند و اسیرش کردند و سپاه متوکل سرای او و یارانش را به تاراج بردند و خانه برخی از مردمان شهر را نیز به یغما ربودند، آن گاه بانگ زنهانامه سر دادند، و دو خواهر ابن بعیث و سه دختر او و شماری از کنیزان او ستانندند. فردای آن روز بغای شرابی رسید و فرمود تا بانگ زدند همه از غارت دست شویند و نامه پیروزی به نام خویش نوشت و ابن بعیث را تحویل گرفت.

ایتاخ و فرجام کار او

ایتاخ برده ای پریرو بود که آشپزی سلام بن ابرش می کرد. معتصم به سال ۱۹۹ /

۸۱۴ م او را بخرید. او جوانی دلاور بود. معتصم و واثق جایگاه او را بالا بردند و کارهای بزرگ بدو سپردند که یکی از آنها همراهی با اسحاق بن ابراهیم در گرداندن کارهای سامرا بود.

معتصم آهنگ کشتن هر که را می‌کرد به دست ایتاخش می‌سپرد. از بندیان نخستین او مأمون بن سندس و ابن زبّات و صالح بن عَجیف و جز ایشان بودند. او در روزگار متوکل در همان جایگاه خویش بود و سپهسالار لشکر و فرمانده سپاهیان مغربی و بزرگ ترکان بود. گنجخانه و برید [پست] و پرده‌داری دارالخلافه هم به دست او بود.

چون متوکل به خلافت رسید یک شب باده نوشید و بدمستی کرد بر ایتاخ بدخویی نمود، ایتاخ بر آن شد تا کار متوکل را بسازد. چون سپیده دمید گزارش او به متوکل رساندند و او از متوکل پوزش خواست و گفت: تو مرا پدری و تو مرا پروریدی. آن‌گاه متوکل کسانی را بر او گماشت تا رفتن به خانه خدا را در نگاه ایتاخ بیاراید. او هم پروانه حج خواست و متوکل بدو پروانه داد و او را فرمانروایی هر شهری گرداند که بدان اندر می‌شود، چنان‌که خلعتی هم به او داد و تمام سپاهیان او را بدرقه کردند. پس چون او برفت پرده‌داری را به ماه ذی‌قعدة / مه به وصیف واگذازد. گفته‌اند این رویداد به سال ۲۳۳ / ۸۴۷ م روی داد.

ناسازگاری در افریقیه

در این سال عمرو بن سلیم تجیبی بشناخته به قویع بر محمد بن اغلب شهریار افریقیه سر برکشید. محمد سپاهی سوی او گسیل داشت و او را در همین سال در تونس شهربندان کرد، لیک سپاه به خواست خود دست نیافته بازگشتند.

چون سال ۲۳۵ / ۸۴۹ م رسید ابن اغلب سپاهی دیگر گسیل داشت و دو سپاه در نزدیکی تونس با یکدیگر روبرو شدند لیک بسیاری از سربازان ابن اغلب از او بریدند و به قویع پیوستند و بدین سان سپاه ابن اغلب گریزان شد و قویع فرحت یافت. چون سال ۲۳۶ / ۸۵۰ م رسید محمد بن اغلب سپاهی دیگر فرستاد، این سپاه با سربازان قویع جنگید و این بار قویع در هم شکست و زیادی از یارانش جان

باختند و در این جنگ و ستیز سربازی خود را به قویع رساند و سر او از پیکرش پرازد و لشکر ابن اغلب با شمشیرهای آخته در جمادی‌الاولی این سال / نوامبر ۸۵۰ به تونس در آمدند.

یاد چند رویداد

در این سال محمد بن داود بن عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حاجیان بود.
در همین سال جعفر بن مبشر بن احمد ثقفی متکلم و یکی از معتزلیان بغداد که باوری ویژه خویش داشت جان به جان آفرین داد.
هم در این سال ابو خثیمه زهیر بن حرب که حافظ حدیث بود به ماه شعبان / فوریه درگذشت، چنان که ابویوب سلیمان بن داود بن بشر مقری بصری، بشناخته به شاذکونی در اصفهان دیده بر هم نهاد.
در همین سال علی بن عبدالله بن جعفر بشناخته به ابن مدینی حافظ شرنگ مرگ در کام کشید. برخی سالمرگ او را ۲۳۵ / ۸۴۹ م دانسته‌اند. او پیشوایی استوان بود و پدرش در روایت حدیث، ضعیف شمرده می‌شد. اسحاق بن اسماعیل طالقانی و یحیی بن ایوب مقابری و ابوبکر بن ابی شیبه و ابوریع زهرانی [از علماء بزرگ اهل سنت و در ردیف پیشوایان مذاهب چهارگانه بشمار می‌رفت] همگی در این سال درگذشتند.

رویدادهای سال دویست و سی و پنجم هجری (۸۴۹ میلادی)

کشته شدن ایتاخ

پیش‌تر ناسازگاری او با متوکل و چگونگی رفتن او به خانه خدا را یادآور شدیم. پس چون از مکه بازگشت متوکل به اسحاق بن ابراهیم نامه‌ای نوشت و او را فرمود تا ایتاخ را زندانی کند.

متوکل [برای فریفتن ایتاخ] خلعت و ارمغانهایی بر سر راه ایتاخ فرستاد. پس چون ایتاخ به بغداد نزدیک شد اسحاق بن ابراهیم به پیشواز او رفت. ایتاخ آهنگ آن داشت تا از راه انبار سوی سامرا رود لیک اسحاق نگاشته‌ای بدو فرستاد که: سرور خداگرایان فرموده است تا به بغداد در آیی و بنی‌هاشم و بزرگان تو را دیدار کنند و در کاخ خزیمه بن خازم بنشیننی و به دیدارکنندگان خود پاداش دهی.

ایتاخ به بغداد در آمد و اسحاق بن ابراهیم به دیدار او آمد. چون اسحاق او را بدید خواست [به بزرگداشت ایتاخ] از اسب خویش فرود آید ولی ایتاخ او را سوگند داد که چنین نکند. شمار خدمتگزاران و همراهان ایتاخ به سیصد کس می‌رسید. پس چون ایتاخ به در کاخ خزیمه رسید اسحاق برای درونش او گفت: خدای امیر را نیک بدارد، و ایتاخ درون شد، و اسحاق بر در بایستاد و به همراهان او پروانه درونش نداد و نگاهبانانی را بر درها گماشت. چون ایتاخ آن هنجار بدید گفت: کردند آنچه خواستند و جز در بغداد توان انجام آن نمی‌یافتند. آنها دو فرزندش منصور و مظفر و دو دبیرش سلیمان بن وهب و قدامه بن زیاد را هم همراه او بداشتند و در بغداد زندانشان کردند.

ایتاخ پیکی سوی اسحاق فرستاد و گفت: می‌دانی که معتصم و واثق مرا فرمان دادند تا با تو چه کنم لیک من پشت تو رها نکردم، پس میانجیگری مرا در راستای دو فرزندم بپذیر، ولی من خود سختی و سستی زندگی را از سرگذرانده‌ام و باکم نیست چه بخورم و چه بیاشامم. این دو بُرنا تاکنون در سختی سر نکرده‌اند، پس خوراکمی بدیشان ده گوارا.

اسحاق چنین کرد، ولی ایتاخ را به بند کشید و زنجیری هشتاد رطلی برگردن او آویخت، او در ماه جمادی‌الآخره سال ۲۳۵ / نوامبر ۸۴۹ م درگذشت. اسحاق گروهی از بزرگان را به گواهی گرفت که در پیکر او نه نشانی از زدن است و نه داغی از شکنجه.

برخی گفته‌اند بدو خوراک می‌خوراندند بدون نوشاک تا جایی که از تشنگی جان بداد. دو پسر او نیز تا آن هنگام که متوکل زنده بود زندانی بودند، ولی چون منتصر بر سرکار آمد آن دو را از زندان رها کنید. مظفر سه ماه پس از آزادی از زندان بمرد، ولی منصور پس از او بزیست.

گرفتاری ابن بُعِیث و مرگ او

در این سال بغای شرابی به ماه شوال / آوریل ابن بعیث را که اسیر کرده بود با جانشین او ابواغرّ و دو برادرش صقر و خالد و دبیرش علا و گروهی از یارانش همراه خود بیاورد. پس چون نزدیک سامرا شدند ایشان را بر شترها نشاند تا همگان ببینندشان. پس چون ابن بعیث در پیش روی متوکل بایستاد متوکل فرمود تا او را گردن زنند. دژخیم بیامد. آن‌گاه متوکل بدو دشنام داد و گفت: چه چیز تو را بدین کار وا داشت؟ ابن بُعِیث پاسخ داد: نگویند بختی، تو آن ریسمانی هستی که میان آفریدگار و آفریده‌های او کشیده شده است. مرا از تو دو گمان است که آن یک که بیشتر در خور توست به دلم نزدیکتر است و آن بخشش توست، و آن‌گاه بی‌درنگ این سروده خواند:

أَبَى النَّاسِ إِلَّا أَنْكَ الْيَوْمَ فَاتِلِي إِمَامَ الْهُدَىٰ وَ الصَّفْحَ بِالْمَرْءِ أَجْمَلِ
وَهَلْ أَنَا إِلَّا جَبَلَةٌ مِنْ خَطِيئَةٍ وَ عَفْوِكَ مِنْ نُورِ التُّبُوَّةِ يُجْبَلُ

فَإِنَّكَ خَيْرُ السَّابِقِينَ إِلَى الْعُلَى وَ لَا شَكَّ أَنْ خَيْرَ الْفَعَالِينَ تَفَعَّلَ
 یعنی: ای پیشوای هدایت! مردم جز این ندانند که تو امروز جان من می‌ستانی،
 لیک گذشت برای آدمی زیباتر است. آیا من جز آمیزه گناهم اما گذشت تو از پرتو
 پیامبری مایه دارد. تو نیکوترین کسی هستی که سوی والایی پیشی جسته‌اند و
 بی‌گفتگو از دو کار بهترین را می‌کنی.

متوکل به یکی از یاران خود روی کرد و گفت: او از ادب بهره دارد، و او در پاسخ
 متوکل گفت: سرور خدا گرایان بدو نیکی کند و بر او منت گذارد.

متوکل فرمود تا او را بازگردانند و در زندان بندیش کردند. گفته‌اند: معتز او را نزد
 پدر میانجیگری کرد و متوکل هم او را رها نید. ابن بعیث هنگام گریز این را بسرود:

كَمْ قَدْ قَضَيْتُ أُمُورًا كَانَ أَهْمَلَهَا غَيْرِي وَقَدْ أَخَذَ الْأَفْلَاحُ بِالْكَظْمِ
 لَا تَعْدُلِينِي فَمَالِي لَيْسَ يَنْفَعُنِي إِلَيْكَ عَنِّي جَزَى الْمِقْدَارُ بِالْقَلَمِ
 سَأَتْلِفُ الْمَالَ فِي عُسْرٍ وَ فِي يُسْرٍ إِنَّ الْجَوَادَ الَّذِي يُعْطَى عَلَى الْعُدْمِ

یعنی: چه بسیار کارها گزاردم که دیگران آنها را و نهادند با آن که تهیدستی من
 مایه نافرجامی بود. در آنچه سودی ندارد مرا نکوهش مکن، از من دست بردار که
 سرنوشت به قلم رفته. ثروت را در گشایش و تنگی تباہ می‌کنم و بخشنده آن است
 که با نداری بخشش کند.

ابن بعیث یک ماه پس از رفتن به سامرا بمرد. گفته‌اند زنجیری به سنگینی صد
 رطل برگردن او آویختند و این زنجیر همچنان بر او آویخته بود تا جان بداد و
 فرزندانش جلیس، صقر و بُعِیث همراه عبیدالله بن یحیی بن خاقان به جرگه شاکریه
 [چاکران] درآمدند.

بیعت برای فرزندان متوکل

در این سال متوکل برای سه پسر خود محمد با لقب منتصر بالله و ابوعبدالله
 محمد و به گمانی طلحه یا زبیر با لقب معتز بالله و ابراهیم با لقب مویّد بالله بیعت
 جانشینی ستاند و برای هر یک دو پرچم افراشت، یکی سیاه که نشانگر ولیعهدی
 بود و دیگری سپید که نشانگر سالاری ایشان بود. او به هر یک از فرزندان

ولایت‌هایی واگذار کرد که اینک از آنها یاد می‌کنیم:

ولایت‌هایی که به پسر خویش منتصر واگذارد افریقیه بود و همه مغرب و شهرهای بزرگ و قیسرین و مرزها و شامات و جزیره و دیار مصر و دیار ربیع و موصل و هیت و عانه و انبار و خابور و آبادیهای باجرمی و آبادیهای دجله و بخش‌های حومه عراق و حرمین و یمن و حضر موت و یمامه و بحرین و سند و مکران و قندابیل و مرز بیت‌الذهب و آبادیهای اهواز و زمینهای خرم سامرا و ولایت کوفه و ولایت بصره و ماسبذان و مهرجانقذق و شهرزور و صامغان و اصفهان و قم و کاشان و جبل [زاگرس و کرمانشاهان] و مالیات تازیان در بصره.

ولایت‌هایی که به معتز واگذار کرد خراسان بود و حومه آن و طبرستان و ری و ارمنستان و آذربایجان و آبادیهای فارس و در سال ۲۴۰ / ۸۵۴ م گنجخانه همه کرانه‌ها و ضرابخانه‌ها بدو داد و فرمود تا نام او بر درمها زنند. سپاه دمشق و فلسطین را هم زیر فرمان مؤید نهاد.

خود پیامبر پنداری یک مرد

در این سال در سامرا مردی با نام محمود بن فرج نیشابوری رخ نمود. او خود را پیامبر و ذوالقرنین می‌انگاشت و بیست و هفت تن او را باور کردند و دو کس از یاران او در باب‌العامه و دو کس دیگر در بخش باختری سر برکشیدند. او و یارانش را گرفته نزد متوکل آوردند. متوکل فرمود تا او را بسختی تازیانه بزدند و به باب‌العامه ببرندش و او خود را در آنجا دروغگو خواند. متوکل یاران او را فرمود تا هر یک ده تپانچه به صورت محمود بزنند و آنها چنین کردند. از او نامه‌ای دریافتند که آن را گرد آورده بود و بر آن بود که این قرآن اوست و جبرئیل آن را برای وی فرو فرستاده است. او در ماه ذی‌حجه / ژوئن در پی زنشهای فراوان جان بداد و یاران وی زندانی شدند. در میان یاران او پیرمردی بود که او نیز خود را پیامبری می‌پنداشت که بدو وحی می‌رسد.

رویدادهای اندلس

در این سال عباس بن ولید بشناخته به طبلی در کرانه‌های تدمیر برای جنگ با گروهی که مردی با نام محمد بن عیسی بن سابق را بر خود فرماندهی داده بودند به نبرد آمد. عباس به سرزمین آنها در آمد و با سپاه محمد بن عیسی بجنگید و سرزمین ایشان را سامان داد و بازگشت.

در همین سال مردمان تاگرتا و بربرهای همسایه خود شورش کردند. سپاهیان عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، سوی ایشان شتافت و با آنها نبرد کرد و آنها را سخت بکوفت.

هم در این سال عبدالرحمان پسرش منذر را با سپاهی سترگ به جنگ با رومیان گسیل داشت و آنها خود را به البه^۱ رساندند.

نیز در رجب این سال / ژانویه کوهابه‌ای پر پهنه در سرزمین اندلس روان شد و پل استجه [اسیخا] و آسیابها را ویران کرد و رود استبیلیه [سیویلیا] شانزده روستا را بلعید و رود تاجه نیز هجده روستا را ویران کرد. پهنای این رود سی میل بود. این رویدادی خانمان برانداز بود که در یک ماه همه سرزمین اندلس را در بر گرفت.

در همین سال ردمیر فرزند اذفونش به ماه رجب / ژانویه بمرد. او هشت سال فرمانروایی داشت.

در این سال ابوسول سعید بن یعمر بن علی سخنسرا در سرقسطه [ساراگوزا] دیده بر هم نهاد.

یاد چند رویداد

در این سال متوکل ذمیان را فرمود تا ردای عسلی رنگ بر خود کشند و زُتار به میان بندند و زین اسبانشان نیز چوبین باشد و به دنباله زین دو گوی آویخته باشد و بر جامه غلامانشان دو تکه پارچه دوخته شده باشد ناهمرنگ با رنگ جامه‌شان، و اندازه هر یک از آن دو از چهار انگشت در نگذرد و رنگ هر یک از این دو تکه با رنگ

1. Albva.

تکه دیگر ناهمگون باشد. هر زنی از ایشان که برون آید می‌بایست جامهٔ عسلی بر تن می‌داشت. متوکل از این که آنها جامهٔ محلی به تن کشند بازشان داشت و فرمود تا کلیساها و صومعه‌های نوساز را در هم کوبند و از هر سرای مالیات ده یک بستانند و بر در خانه‌هاشان چهرهٔ چوبینی از شیطان بیاویزند. او پروانه نداد که در کارهای حکومتی از ایشان یاری گرفته شود. هیچ مسلمانی نمی‌بایست به ایشان چیزی می‌آموخت، و در جشن شعانین^۱ نمی‌باید صلیبی با خود داشته باشند، و نمی‌بایست در راه صلیب به دست گیرند. متوکل فرمود تا گورستان ایشان را بکوبند و با زمین یکی گردانند. او این فرمان به همهٔ کرانه‌ها بنوشت.

در همین سال اسحاق بن ابراهیم بن حسین بن مُصعب مصعبی، برادرزادهٔ طاهر بن حسین که به روزگار مأمون و معتصم و واثق و متوکل در بغداد فرمانده پاسبانان بود کالبد تهی کرد. چون او بیمار شد متوکل پسرش معتز را با گروهی از سالاران به بیمارپرسی او فرستاد، و متوکل بر مرگ او سخت غمگین شد.

هم در این سال حسن بن سهل شرننگ مرگ در کام کشید. او در خوردن دارو چندان زیاده رفت که دیگر دارو پاک بی‌هوده شد و در پی آن بمرد. مرگ او و اسحاق بن ابراهیم در ماه ذی‌حجه / ژوئن و در یک روز پیش آمد. برخی سالم‌مرگ حسن را ۲۳۶ / ۸۵۰ م دانسته‌اند.

نیز در ذی‌حجه / ژوئن این سال رنگ آب دجله برای سه روز به زردی گرایید و مردم را هراس در برگرفت و آن‌گاه رنگ آب به هنگام مدّ را به خود گرفت.

در این سال یحیی بن عمر بن یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب (ع) را دستگیر کردند و نزد متوکل بردند. متوکل او را تازیانه زد و به زندان انداخت. او گروهی گرد آورده بود که شورش کند. محمد بن داود در این سال سالار حاجیان بود.

در همین سال اسحاق بن ابراهیم موصلی موسیقیدان و آهنگ‌شناس که از دانش و ادب نیز بهره داشت و شعر نیکو می‌سرود و نیز عبیدالله بن عمر بن میسرّه جشمی قواری به ماه ذی‌حجه / ژوئن و اسماعیل بن علیّه و منصور بن ابی‌مُزاحم و سُریح

۱. شعانین یا سعانین به عید یکشنبه پیش از فصح گفته می‌شود. این واژه عبرانی و برگرفته از «هو شیعه‌نا» و به مفهوم «ما را رهااند» است.

بن یونس، ابوحرث، همگی چهره در خاک تیره گور کشیدند.

[واژه تازه پدید]

سُریج: با سین بی نقطه و جیم.

رویدادهای سال دویست و سی و ششم هجری (۸۵۰ میلادی)

کشته شدن محمد بن ابراهیم

در این سال محمد بن ابراهیم بن مُصعب برادر اسحاق بن ابراهیم کشته شد. چونی آن چنین بود که اسحاق پسرش محمد بن اسحاق بن ابراهیم را به درگاه خلیفه فرستاد تا جانشین وی باشد. پس چون اسحاق بمرد معتز فرزند او محمد بن اسحاق را بر فارس فرمانروایی بداد و در محرم / ژوئیه این سال منتصر فرمانروایی یمامه و بحرین و راه مکه را نیز بدو واگذازد و متوکل همه کارهای اسحاق را بدو سپرد. محمد نیز گوهرها و کالاهای ارزنده بسیاری را که از پدرش مانده بود به متوکل و فرزندانش ارمغان کرد.

عموی محمد، محمد بن ابراهیم که فارس را زیر فرمان داشت چون گزارش نیکی های متوکل و فرزندان او را در راستای برادرزاده خود دریافت دل تنگ داشت و کینه خلیفه و برادرزاده اش را به دل گرفت. محمد بن اسحاق شکوه به درگاه متوکل برد و متوکل دست محمد بن اسحاق بازگذازد تا هر چه خواهد در حق عمویش به جای آزد و او نیز عموی خویش را از فرمانروایی فارس برکنار کرد و پسرعمویش حسین بن اسماعیل بن ابراهیم بن مصعب را به جای او نشاند و او را فرمود تا محمد بن ابراهیم را خون بریزد.

چون حسین به فارس رسید در عید نوروز ارمغانها سوی عموی خویش فرستاد که در شمار آنها کمی حلوا نیز بود. محمد از آن بخور و حسین او را به خانه ای در آورد و بر او پاسبان گمازد. حسین آب خواست لیک آبی بدو داده نشد تا آن که دو

روز پس از آن از شدت تشنگی جان بباخت.

فرمان متوکل در ویران کردن آرامگاه حسین بن علی (ع)

در این سال متوکل دستور داد آرامگاه حسین بن علی (ع) و خانه‌های پیرامون آن را در هم کوبند و آن جا را خیش زنند و آبیاری کنند و مردم را پروانه آستان بوسی آن ندهند. عامل سالار نگهبانان در این کرانه بانگ زد که: پس از سه روز هر که را بر سر خاک حسین بن علی بیابیم گرفتار و به زندان مطبق می فرستیمش. مردم گریختند و دیگر کس به آستان بوسی آرامگاه او نرفت و آن جا را خیش زدند و کشت کاشتند. متوکل از علی بن ابی طالب (ع) و خاندان او کین بسیار در دل نهفته داشت، و اگر بد و گزارش می رسید که کسی دل سپرده علی و خاندان اوست دارایش می ستاند و خونس می ریخت. از همنشینان متوکل یکی نیز عبادۀ مخنث [زشت کار و ننگین و پلید] بود. او یک بالش روی شکم و زیر جامه خود می بست و سرش را که بی موب بود برهنه می داشت و در برابر متوکل می رقصید و خنیاگران چنین همخوانی می کردند که: کچل شکم گنده و خلیفه مسلمانان بیامد، و بدین سان علی بن ابی طالب را مانشگری^۱ می کرد، متوکل هم می می گسارد و می خندید. روزی باز چنین کرد و پسرش منتصر نیز آن جا بود، پس به عبادۀ اشارتی کرد و او را هراساند و عبادۀ از ترس خاموش شد. متوکل پرسید: تو را چه می شود؟ او هم برخاست و گزارش بداد. پس منتصر گفت: ای سرور خدا گرایان! آن که این دبیر تقلید او می کند و مردم را به خنده می آورد پسرعمو و بزرگ خاندان توست و بالیدن تو بدوست، اگر تو می خواهی گوشت او را بخور، لیک مگذار این سگ و همانند هایش چنین کنند. پس متوکل به خنیاگران گفت: همگی چنین سرود سر دهید:

غَارَ الْفَتَى لِابْنِ عَمِّهِ رَأْسُ الْفَتَى فِي حِرَامِئِهِ

یعنی: این جوان برای پسرعموی خود غیرتی شده است، سر این جوان به فلان

مادرش.

۱. مانشگری: تقلید.

همین خود از انگیزه‌هایی بود که منتصر کشتن متوکل را روا شمرد. گفته‌اند که متوکل کینهٔ خلفای پیش از خود، مأمون، معتصم و واثق را برای دلبستگی آنها به علی و خاندانش می‌توخت، و کسانی همنشین متوکل بودند که به ناصبی [دشمنی علی] آوازه یافته بودند و از شمار آنان اینان بودند: علی بن جهم، سخنسرای شامی از بنی شامهٔ بن لوی و عمر بن فرح زُخْجی و ابوسمط از فرزندان روان بن ابوحفصه از وابستگان بنی امیه و عبدالله بن محمد بن داود هاشمی بشناخته به ابن اترجه.

این گروه متوکل را از علویان می‌هراساندند و او را به دور کردن ایشان می‌خواندند و همواره وی را برمی‌انگیختند تا بدیشان پشت کند و در راستایشان بدی ورزد. آنها بدگویی به پیشینیان علویان را که مردم جایگاه ویژه‌ای در دینداری برایشان باور داشتند در نگاه متوکل آراسته بودند تا جایی که از او آن پدید آمد که آمد، و همین رفتار زشت همهٔ نیکی‌های او را بپوشاند. او در رفتار از نیک‌ترین مردم بود تا آن جا که در کنار دیگر نیکویی‌ها مردم را از باور به آفریده بودن قرآن باز داشت.

یاد چند رویداد

در این سال متوکل، عبیدالله بن یحیی بن خاقان را به دبیری خود گمارد. در همین سال منتصر بالله همراه مادر متوکل به خانهٔ خدا رفت. هم در این سال ابوسعید محمد بن یوسف مروزی ناگهان بمرد، او ارمنستان و آذربایجان را زیر فرمان داشت. او یک لنگ کفش خود بپوشید و پای پیش آورد تا لنگ دیگر آن بپوشد که افتاد و جان به جان آفرین داد و متوکل پسرش یوسف را همچون پدر به سپاه سالاری برگماشت و گرفتن خراج آن کرانه بدو واگذازد. یوسف رو به راه آن کرانه نهاد و کارها سامان بداد. منتصر در این سال سالار حاجیان بود.

در همین سال حبیب بربری در جبال جزیره اندلس شورش کرد و بسیاری بدو پیوستند و یغماگری کردند و دست‌اندازی در پیش گرفتند. سپاه عبدالرحمان با آنها

روبارو شد و ایشان را بشکست و همه آنها را بپراکند.
 نیز در این سال سپاهی اندلسی با بارسلونا به جنگ در آمد و بسیاری از مردم آن
 را از دم تیغ گذراند، آن گاه بر کشتگان افزود و گروه بسیاری اسیر کرد و غنیمت‌ها
 ستد و همگی تندرست بازگشتند.
 در این سال هدبه بن خالد و سنان اُبلّی و ابراهیم بن محمد شافعی درگذشتند.
 هم در این سال مُصعب بن عبدالله بن ثابت بن عبدالله بن زبیر بن عوام ابو عبدالله
 مدنی که پسر عموی زبیر بن بکّار که هم عالم بود و هم فقیه در هشتاد سالگی مُرد. او
 زیونگاهی^۱ نداشت جز آن که از آیین علی (ع) به کُزراه افتاده بود.
 در این سال منصور بن مهدی و محمد بن اسحاق بن محمد مخزومی مسیبی
 بغدادی، که استوان بود، خاک در آغوش کشیدند.
 در همین سال جعفر بن حرب همدانی یکی از پیشوایان معتزله بغدادی در پنجاه
 و نه سالگی به سرای جاوید شتافت. او کلام را از ابن ابوهذیل عَلاف بصری آموخته
 بود.

۱. زیونگاه: نقطه ضعف.

رویدادهای سال دویست و سی و هفتم هجری (۸۵۱ میلادی)

شورش مردم ارمنستان بر کارگزار خود

در این سال مردم ارمنستان بر کارگزار خود یوسف بن محمد شورش کردند و او را کشتند.

چون کار چنین بود که چون یوسف رو به راه ارمنستان نهاد بطریکی که بقراط بن اشوط نامیده می شد - و بطریک بطریکان می خوانندش - سوی یوسف آمد و زنهار خواست، لیک یوسف او و پسرش را بگرفت و به درگاه خلیفه فرستاد. بدین سان بطریکان ارمنستان همراه برادرزاده بقراط بن اشوط گرد آمدند و با یکدیگر همسوگند شدند که خون یوسف بریزند. موسی بن زراره نیز با ایشان همداستان شد. او داماد بقراط بود. گزارش این گردهمایی به یوسف رسید و یارانش او را از ماندن در آن جایگاه باز داشتند لیک او نپذیرفت. پس چون زمستان بیامد و برف فرو بارید، دشمنان یوسف شکیب ورزیدند تا برف از ریزش بایستاد وانگاه به جایگاه یوسف که شهر طرون بود یورش آوردند و این شهر را در میان گرفتند. یوسف از شهر برون شد و به نبرد با آنها برخاست، لیک ارمن ها او و یارانش را بی دریغ از دم تیغ گذراندند، و سربازانی از یاران یوسف که از جنگ سرباز می زدند به فرمان ارمن ها جامه از پیکر کنند و بدون تن پوش جان به در بردند و پا برهنه راه صحرا در نوشتند و بسیاری از آنها از سرما جان باختند، چنان که انگشت زیادی از ایشان سرمازده و سیاه می شد، و گروهی نیز رهایی یافتند، و این به ماه رمضان / فوریه بود. یوسف پیشتر یاران خود را در روستاهای قلمرو خویش پراکنده بود. بطریکان

برای هر گروه از ایشان گروهانی گسیل داشتند و یکروزه کار همه ایشان بساختند. چون گزارش این جنگ و ستیز به متوکل رسید بُغای بزرگ سوی ایشان فرستاد تا کین یوسف کشد. بغا در پی ایشان راه موصل و جزیره پیمود. او نبرد خویش از آرنج آغازید. موسی زُراه و برادرانش اسماعیل، سلیمان، حمد، عیسی، محمد و هارون همگی در این سرزمین بودند. بُغا موسی بن زراه را سوی متوکل فرستاد و ریختن خون کشندگان یوسف را روا شمرد و نزدیک به سی هزار کس از ایشان را خون بریخت و بسیاری را اسیر کرد و آنها را بفروخت و روی سوی سرزمین باق آورد و اشوط بن حمزه ابو عبّاس، کارگزار باق، را اسیر کرد. باق از آبادیهای بسفرجان بود. آن گاه بغا سوی شهر دبیل ارمنستان روان شد و در آن جا یک ماه بماند، و زان پس سوی تفلیس رفت و آن را شهر بندان کرد.

خشم گرفتن متوکل بر ابن ابی دؤاد و قاضی القضاتی ابن اکثم

در این سال متوکل بر احمد بن ابی دؤاد خشم گرفت و دارایی‌ها و زمین‌های او فرو ستاند و پسرش ابوولید و دیگر فرزندان را به زندان راند. ابوولید صد و بیست هزار دینار و گوهرهایی که بهای آن بیست هزار دینار بود داد، و زان پس قرار شد که او شانزده هزار هزار درهم فراهم آورد و بپردازد. گواهانی گرفته شد و او آزاد گردید. این پول از فروش همه زمین‌های ایشان فراهم آمد. پدر آنها احمد بن ابودؤاد شل شده بود. متوکل، یحیی بن اکثم را که از او خشنود گشته بود از بغداد به سامرا بخواند و او را به قاضی القضاتی برگماشت و انگاه رسیدگی به کارهای ستم رسیده‌ها را نیز بدو واگذازد. یحیی بن اکثم نیز دادیاری بخش خاوری را به حیّان بن بشر و دادیاری بخش باختری را به سوار بن عبدالله واگذازد. این هر دو یک چشم بودند. جماز در این باره چنین سروده است:

| | |
|--|--|
| رأيتُ مِنَ الكِبَائِرِ قَاضِيَيْنِ | هما أَحَدُوثةٌ فِي الخَافِقَيْنِ |
| هُمَا اقْتَسَمَا العَمَى نَصْفَيْنِ قَدراً | كَمَا اقْتَسَمَا قَضَاءَ الجَانِبَيْنِ |
| و تحسبُ منهما مَنْ هَرَّ رَأْساً | لَيَنْظُرَ فِي مَوَارِيثِ وَ دِينِ |

كَأَنَّكَ قَدْ وَضَعْتَ عَلَيْهِ دَنًّا فَتَحْتَ بُزَالَهُ مِنْ فَرْدَعَيْنِ
هُمَا قَالُ الزَّمَانِ بِهَلْكَ يَحْيَى إِذِ افْتَتَحَ الْقَضَاءَ بِأَعْوَرَيْنِ

یعنی: از پدیده‌های مهم آن که دو دادیار دیدم که در روزگار حکایتی هستند. کوری^۱ را به دو نیمه نیم کرده‌اند، چنان که دادیاری دو سوی را دو نیم کرده‌اند. هنگامی که آنها سر تکان می‌دهند تا به گزاره‌ای چون وام یا ارث بپردازند گویی بر سر هر یک خمره‌ای نهاده شده که یک سوراخ دارد و آن دو دادیار نگاه خود را از آن سوراخ [یک چشم] به کار می‌زنند. [سر آنها به خمره یک سوراخه می‌ماند]. آن دو دادیار بداختر و بدروزگار هستند که نابودی یحیی [قاضی القضاة] را فال می‌زنند، زیرا او دادیاری را با گزینش دو یک چشم آغازیده است [تازیان یک چشم را بدشگون می‌دانستند].

فرمانروایی عباس بن فضل بر سیسیل و گشایش‌های او

در سال ۲۲۸ / ۸۴۲ م گفتیم که محمد بن عبدالله فرمانروای سیسیل [صقلیه] به سال ۲۳۶ / ۸۵۰ م درگذشت. پس چون او بمرد مسلمانان بر فرمانروایی عباس بن فضل بن یعقوب همدانستان شدند و او را به فرمانروایی برگزیدند و گزارش آن به محمد بن اغلب شهریار افریقیه فرستادند و محمد هم فرمانروایی عباس روا شمرد. عباس پیش از رسیدن فرمان به یغماگری برخاست و گروهانهایی برای آوردن غنیمت‌ها سامان بداد.

همین که فرمان فرمانروایی او برسید خود فرماندهی سپاه را بر دوش گرفت و عمویش رباح را به سرهنگی گماشت و او را با گروهانی به دژ ابو ثور گسیل داشت و غنیمت‌ها به دست آورد و شماری را اسیر کرد و بازگشت. او اسیران را از دم تیغ گذراند و روسوی شهر قصریانه کرد و در آن جا ربود و سوخت و همه چیز به هم دوخت تا مگر بطریک از پناهگاه خود برون شود لیک او چنین نکرد و عباس باز

۱. «کوری» در این جا مصدر است نه فاعل نکره - م.

بگشت.

در سال ۲۳۸ / ۸۵۲ م او با سپاهی سترگ به قصریانه روی آورد و همچنان غنیمت گرفت و ویران کرد تا به قطنه، ساراگوزا، نوطس^۱ و رغوس رسید و در همه این شارسان‌ها به یغماگری پرداخت و همه آنها را بسوخت و در هم دوخت و در بشیره رخت افکند و آن را پنج ماه شهربندان کرد. مردمان آن با دادن پنج هزار برده با عباس سازش کردند.

در سال ۲۴۲ / ۸۵۶ م عباس با لشکری کلان به دژهای پنجگانه روی کرد و در سال ۲۴۳ / ۸۵۷ م رو به راه قصریانه نهاد. مردمان این شهر برون شدند و با او به نبرد پرداختند لیک بشکستند و گریختند و عباس زیادی از ایشان را بی دریغ از دم تیغ گذراند. او آن‌گاه آهنگ ساراگوزا و طبرمین و شهرهای دیگر کرد و این سرزمین‌ها را نیز به یغما برد و خوراک آتش کرد و به ویرانی کشاند و در قصر جدید رخت افکند و آن را در میان گرفت و بر رومیان آن تنگ گرفت. آنها پذیرفتند پانزده هزار دینار بدو بپردازند لیک او نپذیرفت و شهربندان به درازا کشاند. آنها پذیرفتند که دژ را بدو واگذارند بر این پایه که دوستان آن از آنها را برهاند. عباس پذیرفت و دژ به دست گرفت و همه مردمان آن جز دوستان کس بفروخت و زان پس دژ را در هم کوفت.

چگونگی گشایش قصریانه

در سال ۲۴۴ / ۸۵۸ م مسلمانان شهر قصریانه را گشودند. این شهر پایتخت شهریار سیسیل بود. شهریار سیسیل پیشتر در ساراگوزا روزگار می‌گذراند لیک هنگامی که مسلمانان بخشی از این جزیره را به دست گرفتند کاخ خویش به قصریانه که دژبندان بود جابجا نمود.

چگونگی گشایش آن چنین بود که عباس با سپاهی از مسلمانان روی سوی قصریانه و ساراگوزا آورد و نیرویی را نیز در دریاگسیل بداشت. مسلمانان با چهل ناو جنگی رومی روبرو شدند و جنگی جانانه میانشان در گرفت و رومیان بشکستند و

۱. طونس [تونس] نیز آمده است.

مسلمانان ده ناو ایشان به همراه سربازان به غنیمت ستاندند و عبّاس به شهر خویش بازگشت.

چون زمستان رسید سپاهی گسیل بداشت. سپاه عبّاس به قصریائّه رسیدند و آنچه یافتند ریودند و به ویرانی کشاندند و بازگشتند. [در میان اسیران] مردی همراه ایشان بود که در میان رومیان جایگاهی والا داشت. عبّاس فرمود تا او را خون بریزند. او گفت: مرا خون مریز که خیری برای تو خواهم. عبّاس گفت: آن کدام خیر است؟ او گفت: قصریائّه را از آن تو سازم، و این چنین است که مردم قصریائّه در این زمستان و این برف از آهنگ شما بدیشان دلی آسوده دارند و نگاهبانی ندارند. گروهی از سپاه با من همراه کن تا شما را به شهر در آورم.

عبّاس دو هزار سرباز دلیر و شهسوار برگزید و برفتند تا به نزدیکی های قصریائّه رسیدند و در بزنگاهی خود نهانیدند. او عموی خود ربّاح را با گردانی دلیر راهی کرد. آنها شبانه پنهانی ره نوردیدند و آن مرد رومی کت بسته در پیش روی ربّاح بود. او رخنه گاه شهر را بدیشان نمود. سربازان نیز نردبانها برافراشتند و از کوه فراز شدند و نزدیک سپیده به باروی شهر رسیدند، و چون نگاهبانان خواب بودند از دریچه‌ای به درون ره یافتند که از آن پساب برون می‌آمد و آشغال‌های خود از آن بیرون می‌افکندند. بدین سان همه مسلمانان به شهر اندر شدند.

عبّاس با مانده‌های سپاه از ره رسید و همگی به شهر در آمدند و نماز صبح روز پنج‌شنبه نیمه شوّال / دوشنبه دوازدهم آوریل ۸۵۱ م را در آن جا گزاردند و در دم مزگتی بنیان نهادند و منبری برافراشتند و به روز آدینه خطبه به جای آوردند. سربازان عبّاس هر رزمنده‌ای که یافتند کارش ساختند و دخترکان بطریکان را با زیورشان و نیز شاهزادگان را چندان به یغما بردند که سخن از گفت آن ناتوان است و در آن روز کفر و شرک در سیسیل به خاک خواری در افکنده شد.

چون رومیان گزارش این نبرد یافتند شهریار روم سپهداری از کنستانتین اپل [قسطنطنیه] را با سیصد ناو جنگی و سپاهی سترگ گسیل بداشت. آنها به ساراگوزا رسیدند. عبّاس به رومیان آنها برون شد و دو سوی سپاه در هم پیچیدند. سپاه عبّاس ایشان را بشکست و آنها سوار بر ناو خویش گریختند و مسلمانان یکصد ناو غنیمت ستاندند و کار بسیاری از ایشان بساختند و تنها به سه کس از مسلمانان در

این روز با تیر زخم رسید.

در سال ۲۴۶ / ۸۶۰ م باشندگان بسیاری از دژهای سیسیل پیمان شکستند. این دژها چنین بودند: سطر، ابله [آویلا]^۱، ابلاتنوا^۲، دژ عبد مؤمن، دژ بلوط، دژ ابو ثور و دژهایی دیگر. عباس سوی ایشان شد و سپاه روم به نبرد او بیامد و دو سپاه با یکدیگر جنگیدند و رومیان در هم شکستند و بسیاری از ایشان در خاک و خون خفتند.

وزان پس عباس راهی دژ عبد مؤمن و دژ ابلاتنوا بشد و آن را در میان گرفت، پس بدو گزارش رسید که بسیاری از سپاهیان روم از ره رسیده‌اند. عباس سوی ایشان شتافت و در جفلودی میان دو سوی سپاه جنگی جانگیر جاری شد و رومیان بشکستند و به ساراگوزا بازگشتند و عباس به قصریانه بازگشت و آن را آبادان بساخت و دژبندانش کرد و آن را از سپاه بیاکند.

در سال ۲۴۹ / ۸۶۳ م عباس راهی ساراگوزا شد و غنیمت‌ها به دست آورد و وزان پس سوی غارهای قرقنه روان شد لیک در همان روز بیمارگشت و سه روز پس از آن در سوم جمادی‌الاولی / سوم نوامبر درگذشت و در همان جا به خاک سپرده شد، لیک رومیان گور او گشادند و جنازه‌اش به آتش کشاندند. او یازده سال فرمان راند و در تابستان و زمستان همچنان بجنگید. او با مردم قلوریه و انکبرده بجنگید و مسلمانان را در آن جا جای داد.

آغاز کار یعقوب بن لیث

در این سال مردی از مردم بُست که صالح بن نصر کنانی نامیده می‌شد بر سیستان چیره شد. یعقوب بن لیث همراه او بود. طاهر بن عبدالله بن طاهر شهریار خراسان دوباره سیستان از بُست بستاند. وزان پس باز مردی بر سیستان چیره گشت. او را درهم بن حسین می‌خواندند و از نیروهای پیشگام بود. او نتوانست سپاه خود

1. Avila.

۲. بلاطنوا نیز گفته‌اند.

را سامان دهد. یعقوب بن لیث فرمانده سپاه او بود، پس چون سپاهیان ناتوانی درهم بدیدند بر فرماندهی یعقوب بن لیث همداستان شدند و کار خود بدو سپردند، زیرا او را کارگردان، شایسته و توانا یافتند. چون رای سپاه بر درهم آشکار گشت سر ناسازگاری نگذاشت و کارها بدو واگذازد و از فرماندهی کناره گرفت. یعقوب با توانمندی کارهای سیستان به دست گرفت و فرهتی بیافت و سپاهیان از هر کرانه بدو پیوستند و کار او چنان شد که به خواست خدا گفته خواهد آمد.

یاد چند رویداد

در این سال عبیدالله بن اسحاق بن ابراهیم بر بغداد و تدارکات حومه بغداد فرماندهی بیافت.

در همین سال محمد بن عبدالله بن طاهر از خراسان بیامد و ستاندن گزیت و فرماندهی پاسبانان بر دوش گرفت و این به ماه ربیع الاول / سپتامبر بود. در این روزگار متوکل در بغداد و حومه عراق خلافت داشت و در همان جا ماندگار بود. هم در این سال ابولید، محمد بن احمد بن ابی دؤاد را از امور مظالم برکنار کرد و محمد بن یعقوب بشناخته به ابن ربیع را جای او نشاند.

نیز در این سال متوکل دستور داد جنازه به دار آویخته احمد بن نصر خزاعی را فرود آرند و به کسانش سپارند. پیکر او به بغداد آورده شد و در آن جا سرش را بر تنش نهادند و جنازه اش را بشستند و در مرگجامه پیچیدند و به خاکش سپردند. در خاکسپاری او مردم چندان گرد آمدند که از شماره بیرون می نمودند و همگی تابوت او می سودند. متوکل چون به خلافت رسید از گفتگو پیرامون قرآن باز داشت و این فرمان به همه کرانه ها نگاشت.

جنگ تابستانه در این سال را علی بن یحیی ارمی گزارد و علی بن عیسی بن جعفر بن منصور کارگزار مکه سالار حاجیان بود.

در این سال مردی در کرانه های اندلس رخ نمود و پیمبری بر خود بست و قرآن

به دروغ گزارد^۱ و مستی آشوبگر او را دنباله گرفتند. از آیین های او بازداشتن از کوتاه کردن موی و ناخن بود. کارگزار شهر او را بخواند، پس او را بیاوردند. نخستین سخن آن دروغزن به کارگزار آن بود که به وی پیوندد. کارگزار او را به بازگشت فرا خواند، لیک او نپذیرفت و کارگزار، او را به چارمیخ کشید.

در همین سال سپاه مسلمانان آهنگ سرزمین مشرکان کردند و میان آنها جنگی جانکاه درگرفت و سرانجام مسلمانان پیروزی یافتند. این جنگ به جنگ سپید آوازه یافت و در اندلس جنگی شناخته است.

در این سال عباس بن ولید مدینی در بصره و عبد اعلی بن حماد نرسی و عبیدالله بن مُعَاذ عنبری همگی از این سرای دیده بر بستند.

[واژه تازه پدید]

نرسی: بانون و راء و سین.

۱. گزارد: تفسیر کرد.

رویدادهای سال دویست و سی و هشتم هجری (۸۵۲ میلادی)

کردار بُغادر تفلیس

پیشتر گفتیم که بُغا سوی تفلیس رفت و آن را شهرنندان کرد. چون بغا بدان سوی روی نهاد زیرک ترکی را پیشاپیش فرستاد و او با سپاه خویش از رود کَر بگذشت. کَر، رودی بزرگ بود و تفلیس در کناره و صُغدبیل در بخش خاوری آن جای داشت. زیرک چون از رود بگذشت در میدان تفلیس اردو زد. بغا همچنین ابوعباس وارثی مسیحی را سوی تازیان و غیرتازیان ارمنستان گسیل داشت. ابوعباس از دروازه مرفص به تفلیس در آمد. در این هنگام اسحاق بن اسماعیل، وابسته بنی امیه، سوی زیرک بتاخت و هر دو سپاه در میدان تفلیس در هم پیچیدند. بُغا بر تپه‌ای ایستاده بود و به نبرد زیرک و ابوعباس می‌نگریست. بغا نفت‌اندازان را بخواند و آنها شهر را آتشباران کردند و تفلیس را که بیشتر از چوب صنوبر ساخته شده بود بسوختند. اسحاق بن اسماعیل به شهر در آمد و کاخ و کنیزکان خود را دید که خوراک آتش شده‌اند و او نیز تا به خود آمد آتش در میانش گرفت، پس سربازان ترک و مغربی [که از افریقا به عراق آورده شده بودند] او و پسرش عمر را اسیر کردند و نزد بغا آوردند. بغا دستور داد تاگردن اسحاق را بزنند و جنازه او را برکناره رود کَر به چارمیخ کشند. او پیرمردی درشت اندام با سری بزرگ و چشمی لوچ بود. در آتش سوزی این شهر نزدیک به پنجاه هزار کس بسوختند و هر که از آتش رهایی یافت اسیر شد و مردگان را جامه برگرفتند. کسان اسحاق دارایی او به شهر صُغدبیل ریودند. صغدبیل شهری بود دژنندان روبه‌روی تفلیس که کسری انوشیروان آن را بر پا کرده بود و اسحاق آن

را دژبندان کرده بود و دارایی و زنتش را در آن جانگاہ می‌داشت. زن او دختر خدائونگار سریر بود.

وزان پس بُغا زیرک را با گردانی از سپاه به دژ حرزمان که میان برزعه و تفلیس بود فرستاد و او آن جا را بگشود و سپهدار آن را اسیر کرد، آن گاه بغا رو سوی عیسی بن یوسف کرد که در دژ کُیش از آبادی‌های بیلقان^۱ بود. بغا آن جا را گشود و عیسی بن یوسف را با خود بیاورد و ابوعباس و رائی را که سنباط بن اشوط نام داشت با او همراه کرد، چنان که معاویه بن سهل بن سنباط را نیز از راه اِران ببرد.

لشکرکشی روم به مصر

در این سال سیصد کشتی رومی با سه فرمانده بیامدند. یکی از این فرماندهان با صد کشتی خود را به دمیاط رساند. از دمیاط تا ساحل، دریاچه ماندی بود که آب آن تا سینه یک مرد می‌رسید و هر که خود را از آن جا به ساحل می‌رساند از کشتی‌ها در امان می‌ماند. گروهی از همین جا بیامدند بی هیچ گزندی، ولی بسیاری از زنان و کودکان در آب شدند، و هر که توان داشت خود را به مصر رساند.

در این هنگام خواربار مصر به دست عنبسه بن اسحاق ضبی بود. چون عید نزدیک شد عنبسه سپاهیان دمیاط را فرمود تا به مصر در آیند و چون آنها به مصر رفتند رومیان از راه رسیدند و دمیاط را بی سپاه یافتند و هر چه را در آن بود ربودند و شهر را به آتش کشیدند و مردمان را اسیر کردند و مزگت آدینه را خوراک آتش کردند و جنگ‌افزارها و کالاها و قند [در مصر آوازه‌ای داشت] و جز آن فرو ستانند و نزدیک به ششصد زن مسلمان و غیرمسلمان بگرفتند و کشتی‌های خود از همه چیز بیاکنند.

بُسر بن اکشف که به فرمان عنبسه در دمیاط زندانی بود بند خود بگشود و به نبرد با رومیان روی نمود، گروهی نیز از او پیروی کردند و گردانی از رومیان را خون بریختند. رومیان سوی اشنوم تنیس رفتند. این شهر بارو و دو در آهنین داشت که

۱. شاید همان بالکان باشد - م.

معتصم ساخته بود. رومیان جنگ‌افزارهای این شهر و دو در آهنین آن را ربودند و بی هیچ جلوگیری‌ای راه بازگشت پیمودند.

مرگ عبدالرحمان بن حکم و فرمانروایی پسرش محمد

در این سال عبدالرحمان بن حکم بن هشام بن عبدالرحمان بن معاویه بن هشام اموی، خداوندگار اندلس، به ماه ربیع‌الآخر / سپتامبر بمرد. سالزاد او ۱۷۶ / ۷۹۲ م بود و سی و یک سال و سه ماه فرمان راند.

عبدالرحمان گندمگون بود و بالا بلند، بینی کشیده و چشمی سیاه و ریشی پر داشت که همواره آن را با حنا رنگین می‌کرد. چهل و پنج پسر از او ماند. ادبمند بود و سخنر. در شمار کسانی بود که به کنیزکانش عشق می‌ورزید [یا از کسانی بود که کنیزکانش دلباخته او بودند]. او به کنیزکی طروب نام دل باخته بود. این عشق بسی آوازه یافت. او به دانش‌های دینی و فلسفی و جز آن آگاهی داشت، و روزگار او با آسایش و آرامش همراه بود. دارایی بسیار داشت و هم‌تی والا، کاخ‌ها و گردشگاه‌ها و راه‌های فراوان بساخت و به مزگت آدینه کوردوبا دو ایوان بیفزود، لیک پیش از آن که بتواند آرایه‌های آن به پایان برد زندگی اش پایان گرفت و پسرش کار او به فرجام رساند و مزگت‌های بسیار در اندلس بنیان نهاد.

چون عبدالرحمان دیده بر هم گذارد پسرش محمد بر او رنگ بنشست و در دادگری رفتار پدر در پیش گرفت و کار ساخت و ساز مزگت آدینه کوردوبا را به فرجام رساند. مادر او بهتر نامیده می‌شد و برای عبدالرحمان صد پسر زاده بود. او نخستین کسی بود که در اندلس شوکت و فرهنگ فرمانروایی را برپا داشت و آیین مملکت‌داری سامان بداد. عبدالرحمان نخستین کسی بود که آب شیرین را در کوردوبا روان کرد و برای پالایش آب پالایشگاه بزرگی ساخته بود که مردم از آن آب شیرین بر می‌گرفتند.

یاد چند رویداد

در این سال متوکل سوی مدائن روان شد و به بغداد در آمد و از آن جا به مدائن رفت، و جنگ تابستانه این سال را یحیی ارمنی گزارد.
در همین سال اسحاق بن ابراهیم حنظلی بشناخته به ابن راهویه که پیشوایی دانا بود و با شافعی در مکه گفتمان‌هایی داشته بود در هفتاد و هفت سالگی درگذشت.

محمد بن بکار محدث نیز در همین سال دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال دویست و سی و نهم هجری (۸۵۳ میلادی)

در این سال متوکل دستور داد غیرمسلمانان را وادارند دو پیراهن^۱ عسلی رنگ روی قبا و جامه هاشان بپوشند و تنها بر استر و خر بنشینند و پروانه نشستن بر اسب و یابو ندارند.

در همین سال متوکل، علی جهم را به خراسان تبعید کرد. هم در این سال متوکل دستور داد معابد یهود و نصاری که به روزگار اسلام برپا شده بود در هم کوبند.

نیز در این سال محمد بن عبدالرحمان سپاهی را به فرماندهی برادرش حکم سوی دژ ریاح گسیل داشت. مردم تولدو پیشتر باروی آن را ویران کرده زیادی از مردمان آن را خون ریخته بودند. حکم باروی آن را نو ساخت و رفتگان از این شارسان را بدان بازگرداند و هنجار آن سامان بداد، و خود سوی تولدو لشکر کشید و جای جای آن تباهاوند و به پریشانی کشاند. محمد سپاه دیگری را نیز سوی تولدو گسیل داشت، ولی همین که سپاه به شهر نزدیک شد دشمنان از بزنگاهها برون آمدند و سپاه مسلمانان را در هم ریختند و بیشترینه ایشان زخم دیدند.

در همین سال ابولید محمد بن احمد بن ابی دواد، قاضی القضاة بغداد، در ذی حجه / مه رخت در سرزمین خاموشان آویخت.

جنگ تابستانه این سال را علی بن یحیی ارمنی گزارد. هم در این سال جعفر بن دینار عامل راه مکه و حج، خود راهی خانه خدا شد، و

۱. در متن «ذراعین» آمده که درست آن بی هیچ گمانی «ذراعین» است، زیرا در پی سخن جمع آن را که «ذرایع» است به کار زده - م.

عبدالله بن محمد بن داود بن عیسی بن موسی، کارگزار مکه، در این سال، سالار حاجیان بود.

در همین سال عید شعانین مسیحیان و نوروز به یک روز افتاد و آن یکشنبه بیستم ذی قعدة / دوشنبه بیست و سوم آوریل بود. مسیحیان می گفتند این دو عید هرگز در اسلام در یک روز به هم نرسیده است.

نیز در این سال محمود بن غیلان مروزی ابواحمد که از آموزگاران بخاری و مسلم و ترمذی بود بدان سرای شتافت.

رویدادهای سال دویست و چهارم هجری (۸۵۴ میلادی)

شورش حمصیان

در این سال مردم حمص بر کارگزار خود ابو مغیث موسی بن ابراهیم رافعی شوریدند. او یکی از سران ایشان را کشته بود. مردم هم گروهی از یاران او را در خاک و خون غلتانیدند و او را از شهر برون راندند. آنها خراج ستان او را نیز از شهر بیرون کردند. متوکل عتاب بن عتاب و محمد بن عبدویه انباری را سوی ایشان فرستاد و به عتاب گفت: بدیشان بگو سرور خدا گرایان کارگزاری دیگر برای شما فرستاده است، پس اگر فرمان بردند محمد بن عبدویه را بر ایشان بگمار و اگر سر برتافتند همان جا بمان و مرا آگاه کن تا مردان و شهبازان به یاری تو فرستم.

فرستاده‌های متوکل سوی حمصیان روان شدند و در ربیع الاخر / اوگست بدیشان رسیدند و آنها به کارگزاری محمد بن عبدویه، گردن به فرمانبری فرود آوردند. او در میان حمصیان چندان کارهای شگفت بکرد که ایشان را به جنگ با خود واداشت که به خواست خدا چند و چون آن خواهیم گفت.

جنگ مسلمانان و فرنگان در اندلس

در محرم / ژوئن این سال میان مسلمانان و فرنگان در اندلس جنگی جانگیر در گرفت. انگیزه آن این بود که مردم تولدو - چنان که پیشتر گفته آمد - با محمد عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، و پدر او سر ناسازگاری داشتند. در این هنگام

محمد با سپاهش سوی تولدو روان شد. چون مردمان تولدو از آهنگ ایشان آگاه شدند پیک سوی شهریار جلیقیه و شهریار بشکنس فرستادند و از ایشان یاری خواستند، آنها هم با سپاهی سترگ مردم تولدو را یاری رساندند. چون گزارش این یاری به محمد رسید - و در این هنگام به تولدو نزدیک شده بود - یارانش بسیجید و برای آنها در وادی سلیط بزنگاهها کاوید و با اندکی سپاه سوی مردم تولدو تاخت. چون مردم تولدو ایشان را بدیدند فرنگان را از شمار اندک آنها آگاهانیدند و به جنگ با ایشان شتافتند و به آنها آز ورزیدند. پس چون دو گروه به هم رسیدند و جنگ میانشان جان گرفت نهائندگان از هر سوی بر مشرکان و مردم تولدو تاختند و از ایشان چندان کشتند که شمار آن نتوان، و هشت هزار سر از آنها بریدند و در شهرها گرداندند. مردم تولدو شمار کشتگان دو گروه را بیست هزار می دانستند. جنازه کشتگان روزگاری دراز در وادی سلیط بماند.

یاد چند رویداد

در این سال یحیی بن اکثم از قاضی القضاتی برکنار شد و از او هفتاد و پنج هزار دینار و چهار هزار جریب زمین در بصره ستانند.

در همین سال جعفر بن عبد واحد بن جعفر بن سلیمان بن علی به قاضی القضاتی برگماشته شد و عبدالله بن محمد بن داود در این سال، سالار حاجیان بود و جعفر بن دینار برگزندگان رویدادهای حج فرماندهی داشت.

هم در محرم / ژوئن این سال ابو عبدالله احمد بن ابی دؤاد قاضی القضات، بیست روز پس از مرگ پسرش ابوولید فرشته مرگ را پاسخ گفت. او به آفریده بودن قرآن و دیگر باورهای معتزله فرا می خواند. او این آیین را از بشر بن مرسی ستانده بود و بشر از جهم بن صفوان^۱ و جهم از جعد بن ادهم و جعد از ابان بن سمعان و ابان از طالوت، خواهرزاده لبید اعصم و دامادش [داماد ابان]. اعصم یهودی ای بود که

۱. در زمینه آیین جهمیه، حسین مونس، جستارگر مصری کتابی تحقیقی نگاشته که با عنوان «مرحبه و جهمیه در خراسان در عصر اموی» به دست مترجم به فارسی برگردانده و چاپ شده است - م.

پیامبر (ص) را افسونگر می خواند. لبید تورات را نیز آفریده می دانست و نخستین کسی که در این زمینه به نگارش نشست طالوتِ زندیق بود که باور خود را می پراکند. نیز در این سال قُتیبة بن سعید بن حُمَید ابورجاء ثقفی در نود سالگی رخت خویش در سرزمین خاموشان بیاویخت. او از مردم خراسان و از آموزگاران بُخاری، مسلم، احمد بن حنبل و پیشوایان دیگر بود. ابو ثور ابراهیم بن خالد بغدادی کلّبی فقیه، از یاران شافعی، و ابو عثمان محمّد بن شافعی، که دادیار همه جزیره بود، و از پدرش و ابن عنبسه روایت می کرد همگی درگذشتند. برخی مرگ ابو عثمان را پس از ۲۴۰ / ۸۵۴ م دانسته اند. شافعی فرزند دیگری با نام محمّد داشت که در سال ۲۳۱ / ۸۴۵ م در مصر درگذشت.

رویدادهای سال دویست و چهل و یکم هجری (۸۵۵ میلادی)

شورش حمصیان

در این سال مردم حمص بر کارگزار خود محمد بن عبدویه شوریدند و برخی از مسیحیان حمص نیز ایشان را یاری رساندند. او هم گزارش این شورش به متوکل نگاشت و متوکل او را به روابرویی با آنها فرمود و با سپاهی از دمشق و رمله یاریش رساند و او بر ایشان پیروزی یافت و دو کس از سران ایشان را چندان بزد که مردند و جنازه آنها را بر دروازه حمص به چارمیخ کشید، و هشت تن دیگر را سوی متوکل فرستاد و زان پس به ده تن دیگر از سران آنها دست یافت و کار ایشان بساخت. متوکل به او دستور داد تا مسیحیان آن جا را از شهر براند و کینشتشان در هم بکوبد و کینشت های همکنار مزگت های آدینه را به مزگت آدینه دیگرگون کند، محمد هم چنین کرد.

داد و ستاد اسیران مسلمان و رومی

در این سال اسیران مسلمان و رومی را دادند و ستانددند، و این پس از هنگامی بود که تدروه شهبانوی روم دوازده هزار اسیر مسلمان را خون بریخت. او مسیحیت را بر اسیران عرضه می داشت، هر که می پذیرفت او را الگوی مسیحی شدگان پیشین می گرداند و هر که سر برمی تافت خونش می ریخت، و برای آنان که زنده می گذاشت خون بها درخواست می کرد. متوکل شنیف خادم را برای انجام آیین

داد و ستاد فرستاد و از جعفر بن عبدالوحد قاضی القضاة خواست که در آیین داد و ستاد حاضر باشد و کسی را برای انجام کارهای داوری به جای خود گمازد. او هم پذیرفت و ابن ابی شوارب را که هنوز جوان بود به جای خود نهاد. کار داد و ستاد در کنار رود لامس انجام شد. شمار مردان مسلمان در بند هفتصد و هشتاد و پنج و شمار زنان بندی صد و بیست و پنج تن بود. در این سال متوکل برای هر یک از آبادی‌های شمشاط مالیات ده یک [عشریه] برقرار کرد. این آبادیها پیشتر خراج می‌پرداختند.

یورش بجایه مصر

در این سال بجایه [جمع بجه، مردم بیابان‌نشین افریقا] به سرزمین مصر یورش آوردند. این قوم پیشتر بر پایه آتش‌بسی کهن هرگز به سرزمین‌های اسلام یورش نمی‌آوردند و ما سخن از چند و چون آن به میان آورده‌ایم. در سرزمین ایشان کان‌هایی بود که مسلمانان آنها را استخراج می‌کردند و درآمد آنها با ایشان تقسیم می‌کردند و آنها پنج یک درآمد خود را به حکومت اسلامی می‌دادند. چون متوکل بر اورنگ پدر نشست آنها از پرداخت این مبلغ سر باز زدند. سرپرست برید مصر گزارش آن نگاهشت و متوکل را آگاهاند که آنها چند تن از کارگران مسلمان کان را خون ریخته‌اند و مسلمانان از ترس جان از آن جا گریخته‌اند. این رفتار بر متوکل گران آمد و در باره آنها با پیرامونیان رای زد. بدو گفتند که ایشان بیابان‌نشین‌اند و شتر و چارپا می‌پرورند و رسیدن به سرزمین دشواررو آنها خردمندانه نیست. دوری سرزمین‌های اسلام و آن جا راه یک ماهه از دشت‌های خشک و کوهستان‌های دشواررو بود، و هر سپاهی که بدان در می‌آمد چندان به توشه نیازمند بود که گمان می‌کرد تا بازگشتش به سرزمین اسلام در آن جا می‌ماند، و اگر این زمان بیشتر می‌شد همگی از بی‌توشگی جان می‌باختند یا به دست بجایه گرفتار می‌شدند. از سویی فرو ستاندن سرزمین ایشان برای حکومت اسلامی هیچ بهره‌ای در پی نداشت.

از این رو متوکل از ایشان دست بشست، لیک همین آنها را به آفکند و

تبهکاریشان فزونی بداد تا جایی که مردمان صعید [بالای مصر] از آنان بر جان خویش هراسیدند. متوکل، ناگزیر محمد بن عبدالله قمی را به جنگ آنها فرستاد و خراج آن آبادیها را بدو سپرد. این آبادیها چنین بودند: قُفُط، اقْصُر، آسنا، آرمنت و آسوان و بدو دستور داد تا با قوم بجه نبرد کند. متوکل نامه‌ای نیز به عنبسه بن اسحاق ضبی سپهسالار مصر نوشت و او را فرمود تا راه را برای عبدالله باز کند و هر چه سرباز می‌خواهد زیر فرمان او نهد. عنبسه نیز چنین کرد.

محمد رو به راه سرزمین بجاة نهاد و شمار بسیاری از کان‌کنها و نیروهای پیشگام او را همراهی می‌کردند تا جایی که سپاه او به بیست هزار سواره و پیاده رسید. او پیکی به قلزم فرستاد و هفت کشتی به دریا روان کرد آکنده از آرد، روغن، خرما، جو و سویق [خوراکی که از آرد، شیر و خوردنیهای دیگر فراهم می‌آمد] و یاران خود را فرمود تا کشتیها را تا ساحل که نزدیک سرزمین بجاة بود همراهی کنند.

محمد چندان برفت که از کانهای زر بگذشت و روی سوی دژهای ایشان آورد. در این هنگام شهریار ایشان که علی بابا نامیده می‌شد با سپاهی برون آمد چند چندان سپاه محمد. قوم بجاة بر شترانی سوار بودند همانند شتران نژاده مهاری. دو سوی سپاه چند روز در جنگ و ستیز بودند. علی بابا چنان که باید نبرد نمی‌کرد تا روزها بگذرد و توشه و علوفه مسلمانان پایان پذیرد و بدین سان بدون جنگ و ستیز ایشان را اسیر کند. در این هنگام کشتی‌های توشه‌رسان از ره رسیدند و قمی توشه‌های آن را میان یارانش پخش کرد.

چون علی بابا این بدید آهنگ آن کرد که چنان که باید با ایشان نبرد آزماید. او نیروهای خود بسیجید و دو سوی سپاه در هم پیچیدند و جنگی سخت میانشان رخ داد. شترهای قوم بجاة ترسو بودند و از هر صدایی می‌هراسیدند، چون قمی این بدید همه زنگهای سپاهش را گرد آورد و برگردن اسبان آویخت و بر بجاة یورش بُرد. شتران با شنیدن صدای زنگها رمیدند و سواران خود سوی کوه‌ها و بیابانها کشیدند و مسلمانان آنها را پی گرفتند و آنها را یا می‌کشت یا اسیر می‌کرد تا آن که شب پرده خود کشید و این به سال ۲۴۱ / ۸۵۵ م بود. او آن‌گاه به اردوگاه خویش بازگشت و کس نمی‌توانست کشتگان را از زیادی شماره کند.

وزان پس شهریار ایشان علی بابا زنهار خواست و محمد بدو بر این پایه زنهار داد

که سرزمین خویش را نهد، و خراج چهار ساله‌ای را که نپرداخته بود بپردازد. او همراه قمی سوی متوکل روان شد و پسرش بغش را به جانشینی خود برگماشت. پس چون نزد متوکل رسید متوکل او و یارانش را نواخت و بدیشان خلعت، شتر او را هم رحلی زیبا از دیبا پوشاند. متوکل پاسداشت راه مصر تا مکه را به قوم بجایه واگذازد و فرماندهی آنها را به سعد ایتاخی سپرد و ایتاخی هم محمد قمی را از سوی خود به فرماندهی برگماشت.

محمد قمی به آن دیار بازگشت و علی بابا را همراه خود برد. علی بابا بتی با خود داشت که از سنگ تراشیده شده بود و او همواره برای آن سر به خاک می‌سایید [شگفتا که علی نام مسلمانان است].

یاد چند رویداد

در این سال به ماه بارانی تند در سامرا باریدن گرفت.

در این سال به متوکل گزارش رسید که عیسی بن جعفر بن محمد بن عاصم، دارنده کاروانسرای عاصم در بغداد، ابوبکر، عمر، عایشه و حفصه را ناسزا می‌گوید. متوکل به محمد بن عبدالله بن طاهر فرمان نوشت که او را چندان تازیانه زند که جاننش ستاند و جنازه‌اش به دجله افکند. او نیز چنین کرد و پیکر بی‌جان او به دجله افکنده شد.

در همین سال ستوران را در دسری بگرفت که در پی آن بسیاری از چارپایان و گاوان بمردند.

هم در این سال رومیان در عین زربه یغماگری کردند و زُطیان را با زنان و کودکان و چارپایانشان بگرفتند.

نیز در این سال محمد، خداوندگار اندلس، بر سربازان دژ ریاح و کرانه‌های آن افزود تا مردمان تولدو را زیر نگاه داشته باشند. او سپاهی را به فرماندهی موسی به جنگ فرنگان فرستاد. سپاه موسی به سرزمین ایشان در آمدند و به الهه و دژها رسیدند و پاره‌ای از دژها گشودند و بازگشتند.

در این سال یعقوب بن ابراهیم، سرپرست برید مصر و باختر که به قوصره

بشناخته بود شرنگ مرگ در کام کشید، و عبدالله بن محمد بن داود سالار حاجیان گشت، و جعفر بن دینار، راهدار و گزمه رویدادهای حج، به خانه خدا رفت. در همین سال فرو افتادن ستارگان^۱ چندان فزونی یافت که شماره نمی شد و شبی از آغاز تا سپیده دم همچنان فرو می بارید. هم در این سال زمین لرزه سختی ری را چنان لرزاند که خانه ها در هم ریخت و مردمان بی شماری زیر آوار جان دادند، این زمین لرزه تا چهل روز همچنان بود. نیز در این سال در ترکستان تندبادی وزید که بسیاری را بکشت و بسیاری از سرمای آن سرما خوردند. این تندباد از سرخس، نیشابور، همدان و ری گذر کرد و در خلوان پایان پذیرفت. در همین سال احمد بن حنبل شیبانی، فقیه و محدث، به ماه ربیع الاوّل / ژوئیه، به سرای جاوید شتافت.

۱. آنچه نگارنده به ستاره تعبیر کرده باید همان شهاب سنگها باشد - م.

رویدادهای سال دویست و چهل و دوم هجری (۸۵۶ میلادی)

در شعبان / دسامبر این سال زمین‌لرزه‌های دهشتناکی در قومنس و آبادی‌های آن روی بداد، و در پی آن خانه‌ها ویران شد و بسیاری زیر آوار جان دادند. برخی شمار کشتگان را چهل و پنج هزار و نود و شش تن گمانه زده‌اند. بیشترین کشتگان از دامغان بود. در همین سال در شام، فارس و خراسان نیز زمین‌لرزه‌هایی همراه با غزش‌هایی هراس‌آور پدید آمد، و در یمن نیز چنان زمین‌لرزه‌ای شد که بسیاری را در خود بلعید.

در همین سال پس از بازگشت علی بن یحیی ارمنی از جنگ تابستانه، رومیان از سوی سَمِیْسَاط سربرکشیدند و خود را به نزدیکی آمد رساندند، آن‌گاه از مرزهای جزیره درآمدند و در چند روستا به یغماگری پرداختند و نزدیک به ده هزار تن را اسیر کردند. آن‌ها از کرانه‌ارین^۱، یکی از روستاهای قریباس درآمدند. قریباس و عمر بن عبدالله اقطع با گروهی از داوطلبان پی ایشان گرفتند ولی بدان‌ها نرسیدند. متوکل به علی بن یحیی ارمنی فرمان نوشت که در زمستان روی سوی سرزمین ایشان آرد. هم در این سال متوکل عطاری را بکشت. او پیشتر مسیحی بود لیک به اسلام گروید و سال‌ها مسلمان بمآند و زان پس اسلام واره‌اند و به دین اول خود برگشت. او به توبه خوانده شد ولی سر باز زد. پس او را بکشتند و پیکرش سوختند.

نیز در این سال محمد بن عبدالرحمان در اندلس سپاهی را سوی سرزمین مشرکان گسیل کرد. آن‌ها به بارسلونا درآمدند و دژهای آن جا فرو ستاندند و تا آن سوی حومه این شارسان پیش رفتند و غنیمت‌ها به دست آوردند و دژی از حومه

۱. در تاریخ طبری ابریق آمده است.

بارسلونا گشودند که طرّاجه نامیده می‌شد و فرجامین دژ بارسلونا به شمار می‌آمد. در دهم محرم / بیستم مه همین سال ابوعبّاس محمد بن اغلب، فرمانروای افریقیه، در شصت و سه سالگی، درگذشت و پس از او پسرش ابوالبراهیم احمد بن محمد بن اغلب بر جای پدر نشست، و ما چند و چونِ آن را به سال ۲۲۶ / ۸۴۰ م آورده‌ایم.

هم در این سال ابو حسان زیادی، دادیار بخش خاوری بغداد و حسن بن علی بن جعد دادیار شهر منصور دیده از جهان در پوشیدند.

در این سال عبد صمد بن موسی بن محمد بن ابراهیم امام کارگزار مکه، سالار حاجیان بود، و جعفر بن دینار نیز که فرمانده گزمگان راه مکه و رویدادهای حج بود در همین سال حج گزارد.

در همین سال قاضی یحیی بن اکثم تمیمی به هنگام بازگشت از حج در ریزه و محمد بن مقاتل رازی و ابوخصین یحیی بن سلیم رازی محدث رخ در پرده خاک کشیدند.

رویدادهای سال دویست و چهل و سوم هجری (۸۵۷ میلادی)

در ذی قعدة / فوریه این سال متوکل از راه موصل به دمشق رفت و در بلد چارپایی سر برید، و یزید بن محمد مهلبی چنین سرود:

أَطْرُقُ الشَّامَ تَشَمَّتْ بِالعِرَاقِ إِذَا عَزَمَ الإِمَامُ عَلَيَّ انْطِلَاقِ
فَإِنْ يَدَعِ العِرَاقَ وَ سَاكِنِيهِ فَقَدْ تُبَلَى المَلِيحَةُ بِالطَّلَاقِ

یعنی: گمان می برم شام به عراق سرکوفت می زند، زیرا امام آهنگ سفر کرده. اگر پیشوا عراق و مردمان آن را فروگذارد بدان ماند که زنی نمکین گرفتار طلاق شده باشد.

در این سال ابراهیم بن عباس بن محمد بن صول صولی که سخندان بود و سخنسرا به سرای جاوید شتافت. گرداندن دیوان زمین ها و آبادی ها را جانشین ابراهیم، حسن بن مخلد بن جراح به عهده گرفت.

در همین سال عاصم بن منجور درگذشت و عبد صمد بن موسی سالار حاجیان بود. جعفر بن دینار فرمانده گزملکان راه مکه و رویدادهای حج نیز در این سال حج گزارد.

هم در این سال همه مردمان تولدو آهنگ طلبیره^۱ [تالاورا] کردند، شهریار این شارسان مسعود بن عبدالله عریف بود که با سپاه خود سوی سپاه تولدو برون شد و به نبرد با آن ها پرداخت و سرانجام سپاه تولدو در هم شکست و بیشترین ایشان به خاک و خون در غلتیدند و هفتصد سر به کوردوبا برده شد.

نیز در این سال شهید بن عیسی بن شهید اندلسی که از فرزندان بود رخت در

1. Talavera.

سرای خاموشان آویخت.

در همین سال یعقوب بن اسحاق بن یوسف بشناخته به ابن سگیت، نحوی که برخی سالمرگ او را ۸۵۴/۲۴۰ م و پاره‌ای ۸۶۴/۲۵۰ م و گروهی ۸۶۰/۲۴۶ م دانسته‌اند فرشته مرگ در آغوش کشید.

در این سال حارث بن اسد مُحاسبی ابو عبدالله زاهد که امام احمد بن حنبل برای باورهای کلامی او به کناری رهانیده بودش و به سبب تعقیب همگان به احمد روی نهانیده بود ساغر مرگ فرو نوشید و تنها چهار تن بر جنازه او نماز گزاردند.

رویدادهای سال دویست و چهل و چهارم هجری (۸۵۸ میلادی)

در ماه صفر / مه این سال متوکل به دمشق در آمد و آهنگ ماندگاری در آن جا کرد و دبیرخانه‌ها به این سرزمین بیاورد و در آن جا فرمان ساخت و ساز داد. و زان پس شهر بیماری‌زای شد، زیرا هوای این شهر سرد و نمناک بود و آب سنگین داشت، و همواره باد پس از نیمروز وزیدن می‌گرفت و تا پایان شب همچنان بر توفندگی آن فزوده می‌شد. این شهر کک فراوان داشت و نرخ کالاها بسی گران بود و یخ‌بندان از رسیدن خواربار به در راه ماندگان جلو می‌گرفت، از همین رو متوکل به سامرا بازگشت و دو ماه و چند روز در دمشق بمآند، و از همان جا بُغای بزرگ را به جنگ با رومیان فرستاد، پس او جنگ تابستانه را بگزارد و صمله راگشود.

در همین سال متوکل، ابوساج را به جای جعفر بن دینار به فرماندهی گزندگان راه مکه برگماشت. برخی این رویداد را به سال ۲۴۲ / ۸۵۶ م دانسته‌اند که همین درست است.

هم در این سال نیزه پیامبر (ص) را نزد متوکل آوردند. این نیزه عنزه نامیده می‌شد و از آن نجاشی بود که آن را به زبیر بن عوام ارمغان کرده بود و زبیر هم آن را به پیامبر (ص) ارمغان کرد. این نیزه همان بود که در عید قربان و فطر پیش روی پیامبر (ص) بر زمین فرو می‌کردند. فرمانده پاسبانان این نیزه در برابر متوکل به دوش می‌کشید.

در همین سال متوکل بر بختیشوع پزشک خشم گرفت و دارایی او ستاند و به بحرین تبعیدش کرد.

نیز در این سال عید قربان با عید شعانین مسیحیان و عید فطر یهودیان به یک

روز اوفتاد، و عبد صمد بن موسیٰ سالار حاجیان گشت.
 در این سال اسحاق بن موسیٰ بن عبدالله بن موسیٰ انصاری و علی بن حجر
 سعدی مَرَوَزی که هر دو در حدیث پیشوا بودند و محمد بن عبد ملک بن
 ابوشوارب و محمد بن عبدالله بن ابوعثمان بن عبدالله بن خالد بن اَسید بن
 ابی عیص بن امیه قاضی به ماه جمادی الاولی / اوت رخ در پرده خاک کشیدند.

[واژه تازه پدید]

اَسید: به فتح همزه.

رویدادهای سال دویست و چهل و پنجم هجری

(۸۵۹ میلادی)

در این سال متوکل دستور داد تا ماخوره^۱ را بسازند. او این آبادی را جعفریه نامید و در آن جا به سالاران و یارانش زمین بداد. او در ساخت و ساز این شهر بسی کوشید و چنان که گفته‌اند بیش از دو هزار هزار دینار هزینه آن کرد. او در آن نُبی خوانان را گرد آورد و آنها قرآن بخواندند، چنان که رامشگران را نیز بدان جا آورد و بیش از دو هزار هزار درهم بدیشان بخشید. او یاران و ویژگیان خود را متوکل‌یه نامید، و در آن جا کاخی برافراشت که لؤلؤاش نامید و پیشتر کاخی در بلندی و بنیان چونان آن بر پای نشده بود. او برای این کاخ رودی کشید که پیرامون آن را سیراب می‌کرد، لیک پس از آن که متوکل کشته شد کار این رود نافرجام ماند و جعفریه ویران شد.

در این سال سرزمین‌های باختر را زمین‌لرزه‌هایی بلرزاند که در پی آن دژها و خانه‌ها و پل‌ها در هم ریخت و متوکل سه هزار هزار درهم به آسیب‌دیدگان یاری رساند. اردوگاه مهدی و مدائن نیز بلرزید، چنان که در انطاکیه نیز زمین‌لرزه‌ای پدید آمد که در پی آن بسیاری جان باختند و هزار و پانصد خانه در هم ریخت و نود و چند برج از باروی آن بریخت. همراه با این زمین‌لرزه غرشی شنیده می‌شد که کس نمی‌توانست آن را واگویه کند. کوه آن جا که درخت و گیاه نداشت پاره پاره شد و به دریا ریخت.

در این روز دریا آرام نداشت و دودی سیاه و بدبو از آن برمی‌خاست و رودی که در یک فرسنگی شهر بود فرو رفت و کس ندانست چه شد. چنان که گفته‌اند مردم

۱. در طبری و معجم‌البلدان ماحوزه آمده است و باید همین درست باشد - م.

سیس پیوسته فریادی دهشتناک می شنیدند که بسیاری در پس آن جان بباختند. سرزمین جزیره و کرانه‌ها و طرسوس و آذنه و شام نیز همگی بلرزیدند و از مردم لازقیه جزاندکی زنده نماندند و مردم جبله جان دادند.

هم در این سال آب چشمه مکه خشکید و بهای یک مشک آب به یک درهم رسید^۱. متوکل پولی فرستاد و بر این چشمه هزینه کرد.

در همین سال اسحاق بن ابواسرائیل و هلال رازی به سرای جاوید شتافتند. نیز در این سال نجاح بن سلمه بمرد. چونی آن چنین بود که وی سرپرست دیوان توقیع^۲ و عهده‌دار پیگرد کارگران و سرپرست املاک بود. همه کارگران از او پرهیز می کردند و نیازهای او را برمی آوردند، گاهی هم با متوکل شب نشین می شد. حسن بن مَحَلَّد و موسی بن عبد ملک با عبیدالله بن یحیی بن خاقان، وزیر متوکل، دوستی داشتند. حسن سرپرست دیوان املاک بود و موسی سرپرست دیوان خراج. نجاح بن سلمه در باره این دو تن نامه‌ای به متوکل نگاشت و آن‌ها را به خیانتکاری و کوتاهی بدنام^۳ کرد، و این که او می تواند چهل هزار هزار درهم از آن‌ها درآورد. متوکل بدو گفت: فردا سپیده دم به درگاه آی تا آن دو به تو سپارم. فردای آن روز نجاح با پاسدارانی که برای دستگیری آن دو سامان داده بود راهی شد. عبیدالله بن یحیی، وزیر، او را بدید و بدو گفت: من به تو سفارش می کنم با آن دو سازش کنی و نامه‌ای به متوکل نویسی که هنگام گفتن آن سخنان مست بوده‌ای و از سر ناآگاهی چنان گفته‌ای و من میان شما سامان خواهم داد و هنجار تو نزد سرور خداگرایان بهبود می بخشم. او همچنان با وی نیرنگ کرد تا سرانجام نجاح نامه را نوشت. پس چون نجاح نامه را نگاشت عبیدالله او را بازگرداند و حسن و موسی را بخواند و گزارش او بدیشان رساند و ایشان را بگفت تا به متوکل نامه‌ای بنویسند و در آن گرفتن دو هزار دینار را از نجاح و یاران او پایندان شوند. آن‌ها نیز این نامه نگاشتند. عبیدالله هر دو نامه را برگرفت و نزد متوکل رفت و گفت: نجاح از گفته خویش بازگشت، و این نامه موسی و حسن است که نوشته خویش می پذیرند و تو آنچه را پایندان شده‌اند از ایشان می ستانی، پس این دو را بنواز تا بزودی پولی را که

۱. در تاریخ طبری بهای یک مشک آب را هشتاد درهم آورده که این خردپذیرتر است - م.

۲. شاید مُهدار بوده باشد - م. ۳. بدنام کردن: متهم کردن (آندراج).

پرداخت آن را بر دوش گرفته‌اند بستانی.

متوکل خشنود شد و فرمود تا نجاج را به این دو سپارند. حسن و موسی او و فرزندان او را گرفتند و همگی به داشتن صد و چهل هزار دینار جز شاماخ^۱ و درختان و املاک و دیگر دارایی‌ها خستو شدند. متوکل همه آن‌ها بستاند و فرمود تا نجاج را زدند و خایه‌های او چندان فشردند که بمرد. فرزندان او نیز پس از زدن به داشتن هفتاد هزار دینار جز املاک و دیگر دارایی‌ها خستو شدند. متوکل همه آن‌ها بستاند و از کارپردازان ابن نجاج در هر شهر دارایی فراوان فرو ستاند.

هم در این سال رومیان بر سمیساط تاختند و کسانی را خون ریختند و شمار فراوانی را اسیر کردند. جنگ تابستانه این سال را علی بن یحیی ارمنی بگزاود و مردم لؤلؤه نگذاشتند سالار ایشان به دژره یابد^۲. شهریار روم شهسواری سوی آن‌ها فرستاد و او پایندان شد تا به هر یک از آن‌ها هزار دینار بپردازد تا ایشان لؤلؤه را بدو واگذارند. آن‌ها آن شهسوار را از بارو بالا کشیدند و حقوق و روزیانه دریافت نشده خود را از او دریافتند و انگاه آن شهسوار و لؤلؤه را به بلکاجور سپردند و او آن شهسوار را نزد متوکل فرستاد و شهریار روم پذیرفت تا برای آزادی او هزار مسلمان را سربها دهد.

در این سال محمد بن سلیمان بن عبدالله بن محمد بن ابراهیم پیشوا، بشناخته به زینبی، کارگزار مکه، سالار حاجیان بود.

متوکل، نوروز را که با دیر پرداخت خراج پردازان همراه بود [زیرا باید در نوروز خراج خود را می پرداختند] به روز یازدهم ربیع الاول / هفدهم ژوئن و هفدهم حزیران و بیست و هشتم اردیبهشت برگزار کرد. بحتری در این باره چنین سروده است:

انَّ یومَ النیروزِ عادَ الی العَهـِ دِ الَذی کَانَ سَنَّهُ اَزْدَ شِیرُ
یعنی: جشن نوروز به روزگاری بازگشت که اردشیر آن را نهاده بود.

۱. شاماخ: غلات (آندراج).

۲. همان گونه که در تاریخ طبری آمده این جلوگیری تنها سی روز درازا یافته است و سرانجام مسلمانان دژ را فرو ستانده‌اند - م.

یورش کافران اندلس به سرزمین‌های اسلامی

در این سال مجوس^۱ اندلس با کشتی‌های جنگی روی سوی سرزمین‌های اسلام آوردند. محمد بن عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، فرمود تا سپاه را سوی ایشان گسیل دارند. کشتی‌های مجوس به اشبیلیه رسیدند و به جزیره در آمدند، و برای جنگ به شهر اندر شدند و مزگت آدینه بسوختند و بشتاب از آن جا گذشتند و به ناکور رسیدند و انگاه به اندلس بازگشتند. مردم تدمیر پای به گریز نهادند و به دژ اریواله پناه بردند.

مجوس تا باروی سرزمین فرنگ پیش آمدند و یغماگری کردند و ربودند و بسیاری را اسیر کردند و بازگشتند. در این هنگام ناوگان جنگی محمد بدیشان رسید و پس از جنگ و ستیز دو کشتی جنگی از کافران را بسوختند و دو کشتی دیگر فرو ستانند و داشته‌های این دو کشتی را به یغما گرفتند. خون کافران در این هنگام به جوش آمد و در نبرد چندان کوشیدند که گروهی از مسلمانان را به شهادت رساندند. ناوگان مجوس خود را به بنبلونه رساندند و غرسیه، شهریار فرنگ، را گرفتار کردند و او نود هزار دینار برای خویش خون بها پرداخت.

در همین سال کارگزار طرسونه آهنگ بنبلونه [پامپلونا] کرد و دژ بیلسان را گشود و مردمان آن را اسیر کرد، اما روز دوم با مسلمانان نبرد کردند و گروهی از ایشان را به شهادت رساندند.

جنگ بربرها و ابن اغلب در افریقیه

در جمادی الاخره / سپتامبر این سال میان بربرها و سپاه ابوابراهیم احمد بن محمد بن اغلب نبردی سترگ رخ نمود. پایه این درگیری آن بود که بربرهای لهان از پرداخت مالیات ده یک و خراج به کارگزار خویش سر باز زدند و با او به ستیز برخاستند و به شکستش کشاندند. او

۱. معرب مغ می‌باشد و مغ‌ها زرتشتیان پیش از این اشاره شد که مجوس ایران بودند و مشرکان اندلس کیش دیگری داشته‌اند. م

گریخت و در لبده دزگزین شد وانگاه روی سوی طرابلس نهاد. احمد بن محمد شهریار سپاهی را به فرماندهی برادرش زیاده الله به یاری او فرستاد و بدین سان بربرها گریختند و بسیاری از ایشان جان باختند. زیاده الله سوارانی را به پیگرد آنها فرستاد و ایشان به هرکه دست می یافتند کارش در دم می ساختند، و گروهی را نیز گرفتار کردند و گردن ایشان زدند و آنچه را در اردوگاه ایشان یافتند سوختند و پس از آن بربرها سر به فرمانبری فرود آوردند و بدهی خویش پرداختند و سرکشی به کناری نهادند.

یاد چند رویداد

در این سال یعقوب بن اسحاق نحوی بشناخته به ابن سگیت در سرای خاموشان رخت افکند. چگونگی مرگ او چنین بود که متوکل او را بخواست و از او پرسید: کدام یک میان تو ارجمندترند: معتز و مؤید یا حسن و حسین. [بن علی]؟ ابن سگیت دو فرزند متوکل را به زبونی یاد کرد و حسن و حسین (ع) را آن گونه که شایسته و زیننده بودند ستود. متوکل [از سر خشم] به ترکان دستور داد تا به شکم او چندان لگد زدند که هنگام بردن او به خانه در دم جان سپرد.

هم در این سال ذوالنون مصری به ماه ذی قعدة / ژانویه درگذشت و ابوتراب نخشبی صوفی در پی گزیدن درندگان در بیابان جان بداد، و ابوعلی حسین بن علی بشناخته به کرابیسی، یار شافعی، به سرای ماندگار شتافت. برخی سالمرگ او را ۲۴۸ / ۸۶۲ م دانسته اند.

در همین سال سوار بن عبدالله قاضی عنبری پس از نابینا شدن درگذشت.

رویدادهای سال دویست و چهل و ششم هجری (۸۶۰ میلادی)

در این سال عمرو بن عبدالله اقطع جنگ تابستانه را گزارد و هفده هزار نفر را اسیر کرد. او همچنین با مردم قریباس^۱ جنگید و پنج هزار تن را اسیر کرد، چنان که فضل بن قارن جنگی دریایی بگزارد و دژ انطاکیه را گشود. او همچنین با بلکاجور بجنگید و غنیمت‌ها به دست آورد و کسانی را اسیر کرد. علی بن یحیی ارمنی نیز به آوردگاه در آمد و پنج هزار تن اسیر کرد و نزدیک به ده هزار چارپا و رمه و درازگوش فرو ستاند.

در همین سال متوکل به شهر [تازه‌ساز] جعفریه رفت.

هم در این سال داد و ستاد بندیان به دست علی بن یحیی ارمنی انجام شد و دو هزار و سیصد و شصت و هفت تن اسیر داد و ستاد شدند.

در این سال بر بغداد بیست و چند روز باران بارید چندان که بر بالای زمین‌های سخت نیز گیاه رُست. متوکل نماز عید فطر این سال را در جعفریه گزارد، و گزارش رسید که در راهی که راه کشتکاران نامیده می‌شد خون تازه بارید^۲.

محمد بن سلیمان زینبی در این سال سالار حاجیان بود. مردم سامرا به روز دوشنبه ماه را دیدند و عید کردند و مردم مکه به روز سه‌شنبه.

در همین سال محمد بن عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، با سپاهی سترگ و

۱. فریناس نیز آمده است.

۲. رنگ باران سرخ که لکه‌های سرخ بر زمین می‌نهد به سبب ذرات غبار است که بیشتر پس از پیمودن مسافت‌های بسیار به لایه‌های فرازین جو منتقل می‌شود و در قطرات باران محبوس می‌گردد و بدین سان باران قرمز می‌بارد و هرگز نباید آن را فسانه پنداشت - م.

توشه‌ای فراوان روی سوی بنبلونه [پامپلونا] نهاد و آن جا را در هم کوفت و ویران کرد و آنچه داشت به یغما برد و تا توانست خون بریخت و دژ فیروس و حسن و قشتل را گشود و در آن جا به فرتون بن غریسه دست یافت و او را بیست سال در کوردویا زندانی کرد و انگاه بندش گشود و به سرزمینش فرستاد. او نود و شش سال بزیست. محمد سی و دو روز در پامپلونا ماند.

هم در این سال دعبل بن علی خزاعی سخنسرا که سالزاد او را ۱۴۸ / ۷۶۵ م دانسته‌اند و خود را شیعی می‌نمود به کاروان رستگاران پیوست و از این جهان دیده بیست.

نیز در این سال سری بن معاذ شیبانی که فرمانداری بود و رفتاری نیکو داشت و از فرزندگان به شمار می‌آمد در همان ری دیده بر هم نهاد. احمد بن ابراهیم دُورقی [در بغداد] و محمد بن سلیمان اسد با کنیه کَون در همین سال خرقه تهی کردند.

رویدادهای سال دویست و چهل و هفتم هجری (۸۶۱ میلادی)

کشته شدن متوکل

در این سال متوکل کشته شد. انگیزه مرگ او چنین بود که وی دستور داد تا برای گرفتن زمین‌های وصیف در اصفهان و جبل و دادن آن به فتح بن خاقان دفترها بکشایند. در این باره نامه‌ها نوشته شد و به دیوان خاتم رفت. گزارش آن به وصیف رسید. در این هنگام متوکل آهنگ آن داشت نماز نخستین آدینه رمضان / نوامبر را با مردم بخواند و مردم همه از آن آگاه بودند و به همین سبب مردم فراهم شده بودند. بنی‌هاشم نیز برون شده بودند تا هنگامی که او برمی‌نشیند دادنامه‌های خود بدو دهند و با وی سخن کنند.

چون روز آدینه رسید و خلیفه آهنگ نماز کرد عبیدالله بن یحیی و فتح بن خاقان بدو گفتند: مردم از خاندان تو و جز ایشان بسی گرد آمده‌اند، برخی از ایشان بر آن‌اند دادخواه‌نامه به تو دهند و گروهی نیز نیازمندند، سرور خداگرایان هم از گرفتگی سینه و بیماری در رنج است، اگر سرور خداگرایان نیکو می‌داند یکی از ولیعهدان را بفرماید تا با مردم نماز گزارد و ما همگی با وی باشیم.

متوکل به منتصر دستور داد با مردم نماز گزارد. پس همین که منتصر برای نماز برخاست این دو گفتند: ای سرور خداگرایان اگر نیکو می‌دانی معتز را برای نماز بفرمای تا با این کار او را ارج نهاده باشی و خدا او را به این جایگاه رسانیده است، و چنان بود که معتز به تازگی فرزندی آورده بود. متوکل معتز را فرمود تا با مردم نماز بگزارد. او برای نماز برنشست و منتصر به خانه خود در جعفریه رفت و این بر

جوشش درونی او در کشتن متوکل بیافزود. پس چون معتز از خطبه آسوده گشت عبیدالله و فتح بن خاقان برخاستند و دست و پای او بوسه زدند. معتز پس از گزاردن نماز بازگشت و مردم بسیاری موب او را همراهی می کردند تا او بر پدر خویش در آمد و وی را نزد پدر بسی ستودند و متوکل را این خوش بیامد.

چون جشن فطر فرا رسید متوکل گفت: به منتصر بگوئید با مردم نماز گزارد. عبیدالله بدو گفت: مردم پیشتر به روز آدینه دیدار سرور خداگرایان را چشم می کشیدند و برای همین گرد آمده بودند لیک سرور خداگرایان برای نماز برنشست و اینک بیم آن داریم که اگر امروز هم برای نماز برنشیند مردم پیرامون بیماری او سخن ها بافند. اگر سرور خداگرایان می خواهد دل دوستان شاد کند و دشمنان فرو کوبد به نماز برنشیند.

متوکل به نماز برنشست و مردم در چهار میل صف نماز بیاراستند و همه سواران از اسبان خویش فرود آمدند. متوکل نماز بگزارد و بازگشت. در این هنگام مثنی خاک بر گرفت و بر سر ریخت و با خود گفت: فراوانی همایش نمازگزاران را که زیر فرمان من بودند دیدم و می خواستم خویش را در برابر یزدان، خوار گردانم [لیک چنین نکردم]. چون روز سوم فرارسید خون بگرفت [رگ زده فصد کرد] و به خوردن گوشت گوسفند گرایید و اندکی گوشت گوسفند بخورد. در این هنگام ابن حفصی و گروهی دیگر نزد او بودند که آن ها نیز با متوکل بخوردند. متوکل گفت: روزی شادتر از آن روز بر او نگذشته است. او همنشینان و خنیاگران را بخواند و آن ها به درگاه آمدند و مادر معتز جبه حریر سبزی بدو ارمغان کرد که کس همانند آن ندیده بود. متوکل بسیار بدان نگریست و شگفتی خویش از آن آشکار کرد و فرمود تا آن را دو نیم کنند و آن را به مادر معتز بازگرداند و با پیک، پیغام فرستاد که به خدا نهادم مرا می گوید که هرگز آن را نخواهم پوشید و خوش نمی دارم کسی پس از من آن بر تن کشد و به همین سبب فرمودم تا آن را دو نیم کنند.

پیرامونیان گفتند: تو را به خدا چنین سخنانی بر زبان مران. متوکل بسی می غسارد و خوش گذراند و همواره می گفت: به خدای سوگند، اندکی پس، از میان شما خواهم رفت، و تا شب همچنان خوش گذراند و شادان بود، و در همین هنگام او و فتح بن خاقان بر آن شدند که روز پس، منتصر [فرزند و جانشین متوکل] و وصیف و

بغا را بکشند. منتصر نیز با ترک‌ها و وصیف و دیگران نوید گذارده بود که کار متوکل بسازد.

یک روز پیش از این ماجرا متوکل پسرش منتصر را به بازیچه گرفته بود، یک بار بدو دشنام می‌داد و بار دیگر بیش از توانش بدو می‌نوشاند و یک بار می‌گفت بدو تپانچه زنند و دیگر بار به کشتن می‌هراساندش. آن‌گاه به فتح گفت: از خویشی پیمبر دورم باد اگر بر چهره او [منتصر] تپانچه نزنم. فتح نیز برخاست و دو تپانچه بر چهره او نواخت و دستی هم بر پشتش کشید^۱. آن‌گاه متوکل به پیرامونیان گفت: همگی گواه باشید که من مستعجل [یعنی منتصر] را از جانشینی برکنار کردم، سپس رو به منتصر کرد و گفت: تو را منتصر نامیدم و مردم به سبب نادانیت منتظر نامیدند و هم اینک مستعجل نامیده می‌شوی.

منتصر گفت: اگر دستور می‌دادی سر از تنم جدا کنند از آنچه با من می‌کنی برایم تحمل پذیرتر بود.

متوکل گفت: می‌اش نوشانید، وانگاه فرمود تا سفره شام بگسترند. سفره گسترده شد و این در دل شب بود. منتصر از درگاه متوکل برون شد و به بُنان، غلام احمد بن یحیی، فرمود تا به او بپیوندد، منتصر همچنین دست زرافه حاجب را نیز بگرفت و از او خواست تا همراهش راهی شود. زرافه گفت: سرور خداگرایان هنوز بیدار است [و او نمی‌تواند همراه منتصر برود]، منتصر گفت: او هم اینک سیاه مست است و بغا و همنشینان نیز پس از اندکی از نزد او خواهند رفت، من دوست دارم کار فرزندان را به من واگذاری، زیرا اُتامش از من خواسته تا دختر تو را به زنی به پسر او دهم و دختر او را نیز به زنی به پسر تو دهم. زرافه گفت: ما همه بندگان توایم، هر چه خواهی فرمای. منتصر همراه زرافه به اتاقی اندر شدند و با هم خوراک می‌خوردند که ناگاه ناله و فریادی شنیدند. هر دو برخاستند و در این هنگام منتصر بغا را بدید و گفت: این چه فریادی است؟ بغا پاسخ داد: خوبی و نیکی، ای سرور خداگرایان، منتصر گفت: وای بر تو، چه می‌گویی؟ بغا گفت: خدای در مورد سرورمان، سرور

۱. آنچه آمده این است: «ثم امرّ یده علی قفاه» که شاید درونمایه آن این باشد که از سر جسارت دستی هم به منتصر رسانده است، شاید هم سخن، درونمایه دیگری داشته باشد که پارسی گردان از گواردن آن ناتوان است - م.

خداگرایان، به تو پاداشی سترگ دهد، او بنده‌ خدایی بود که فراخوان خدایش را پاسخ گفت.

منتصر بنشست و فرمود تا در اتاقی را که متوکل در آن کشته شد بستند و همه درها بر هم نهادند. منتصر کس نزد وصیف فرستاد و او را فرمود معتز و مؤید را به درگاه آورد تا وصیت‌نامه‌ متوکل از آن‌ها ستاند.

چگونگی مرگ متوکل چنین بود که چون منتصر بیرون آمد متوکل فرمود تا سفره بگسترند. بغای کوچک، بشناخته به شرابی، کنار پرده ایستاده بود. آن روز می‌بایست بغای بزرگ پاسداری می‌کرد، لیک پسرش موسی به جانشینی پدر از کاخ پاسداری می‌کرد. موسی پسرخاله‌ متوکل بود و پدرش در آن هنگام در سُمیسط به سر می‌برد. بغای کوچک به نشستگاه در آمد و همنشینان را فرمود تا به اتاق‌های خود روند. فتح بن خاقان بدو گفت: هنوز هنگام رفتن نرسیده و سرور خداگرایان هنوز برنخاسته است. بگاگفت: سرور خداگرایان مرا فرموده که هرگاه بیش از هفت پیمانه می‌نوشید همه را بیرون کنم و اینک چهارده پیمانه نوشیده است. خانواده‌ سرور خداگرایان نیز هم اکنون پشت پرده ایستاده‌اند. بغا همه را بیرون کرد و تنها فتح و عنعث و چهار تن از خدمتگزاران ویژه و ابواحمد پسر متوکل که برادرِ مادری مؤید بود بماندند.

بغای شرابی جز در رودخانه که کشندگان متوکل از آن در آمدند همه درها را بیست. همین که این گروه از در بیامدند ابواحمد ایشان را بدید و فریاد برآورد که: ای فرومایگان! شما کیانید؟ آن‌ها شمشیرها را آخته بودند. چون متوکل فریاد ابواحمد بشنید سر خویش بالا آورد و ایشان را بدید وانگاه گفت: بغا! اینان کیانند؟ بغاگفت: پاسداران امشب‌اند. هنگامی که متوکل سخن می‌گفت آن‌ها کمی پس کشیدند. در این هنگام هنوز واجن و یاران او و فرزندان وصیف با آن‌ها همراه نشده بودند. بغا بدیشان [متوکل و کسان او] گفت: ای فرومایگان! ناگزیر باید شرنگ مرگ در کام کشید، پس مرگ را بزرگوارانه پذیرا باشید. در این هنگام شمشیر به دستان بازگشتند و پیش از همه بغلون به شانه و گوش متوکل شمشیری بزد که گوش و شانه‌اش از هم درید. متوکل گفت: اندکی درنگ، خدای دستت را بگسلد و خواست بر بغلون یورش آورد و با دست جلوی او را گرفت ولی بغلون با یک زنش دست متوکل برید،

در این هنگام باغرم با او انباز شد. فتح گفت: وای شما، سرور خداگرایان را هم ... و خویش روی متوکل افکند لیک آن‌ها با شمشیر خود پیکر فتح دریدند، و او فریاد برآورد: مرگ، و خود را به کناری کشید، لیک به هر روی او را کشتند. آن‌ها به وصیف گفته بودند در کنار ما باش و او هراس خویش آشکار کرده بود و در پاسخ بدو گفته بودند دل بد مدار، تنها چند تن از فرزندان خود را با ما همراه ساز و او پنج تن از فرزندان خود: صالح، احمد، عبدالله، نصر و عبیدالله را با ایشان همراه ساخت. آورده‌اند هنگامی که کشتندگان متوکل اندر شدند عثت بدیشان نگریست و به متوکل گفت: از شیر و مار و کژدم جان رهان‌دیم و اینک گرفتار شمشیرانیم و شاید این شمشیر از مار و کژدم و شیر گزنده‌تر باشد. چون عثت سخن از شمشیر به میان آورد متوکل گفت: وای بر تو، کدام شمشیر! و هنوز سخنش پایان نپذیرفته بود که گروه بر او یورش بردند و جانس ستاندند و فتح را نیز از دم تیغ گذراندند و همگی سوی منتصر روان شدند و خلافت را بدو وا نهادند و گفتند: سرور خداگرایان مرده است و با شمشیر در کنار سر زرافه ایستادند و از او بیعت خواستند و او هم بیعت سپرد.

منتصر [از سر نیرنگ] پیکی سوی وصیف فرستاد که فتح بن خاقان پدرم را کشت و من هم به خونخواهی پدرم او را خون ریختم، پس هم اینک با سالاران خود به درگاه آی. او و سالارانش به درگاه رفتند و همگی دست منتصر به بیعت سپردند. عبیدالله بن یحیی ناآگاه از آنچه روی داد به کارهای خود می‌پرداخت، جعفر بن حامد نیز در کنار او بود که ناگاه غلامی بیامد و گفت: چه نشسته‌ای که سرای را چکاچک شمشیر در برگرفته است. عبیدالله از جعفر خواست تا بیرون را بنگرد. جعفر بیرون آمد و پس از اندکی بازگشت و گزارش کشته شدن متوکل و فتح را به عبیدالله داد. عبیدالله با همراهیان و ویژگان خود برون شد لیک بدو گفتند که درها همه بسته است، خواست از در رود برون شود که همه درها را بسته یافت، دستور داد سه در را بشکنند و بدین سان سوی رود برون شد و بر قایقی نشست و خود را به سرای معتز رساند. از او جو یا شد لیک او را نیافت. با خود گفت: ما از خداییم و به سوی او بازگرداننده، او خود و مرا به کشتن داد.

بامداد روز چهارشنبه یاران و پیروان عبیدالله از ابناء^۱ گرفته تا عجم و ارمن و زواقیل و جز ایشان گرد آمدند. برخی شمار ایشان را نزدیک به ده هزار تن و گروهی سیزده هزار تن و شماری میان پنج تا ده هزار تن دانسته‌اند. آن‌ها گفتند: تو ما را برای چنین روزی پروریده‌ای، پس آنچه خواهی بفرمای و ما را پروانه ده تا بر این گروه بتازیم و کار منتصر و یاران او بسازیم. عبیدالله از دادن این فرمان سر برتافت و گفت: هنوز معتز در دست ایشان است.

علی بن یحیی منجم می‌گوید: چند روز پیش از کشته شدن متوکل یکی از کتاب‌های طالع‌بینی^۲ را برای او می‌خواندم، به جایی از کتاب رسیدم که خلیفه دهم در نشستگاه خود کشته می‌شود و دیگر از خواندن آن باز ماندم. متوکل گفت: چیست؟ گفتم: خوبی و نیکی. گفت: باید همان را بخوانی، من هم چنین خواندم که خلیفه‌ای کشته می‌شود. متوکل گفت: کاش می‌دانستم این کشته بیچاره کیست. ابوارث، قاضی نصیبین می‌گوید: در خواب کسی را دیدم که می‌آید و چنین می‌خواند:

يَا نَائِمَ الْعَيْنِ فِي جُثْمَانٍ يَفْطَانِ مَا بِأَلِّ عَيْنِكَ لِاتَّبِكِي بِتَهْتَانِ
أَمَا رَأَيْتَ صُرُوفَ الدَّهْرِ مَا فَعَلَتْ بِالْهَاشِمِيِّ وَبِالْفَتْحِ بْنِ خَاقَانَ

یعنی: ای آن که چشمت خواب و بیکرت بیدار است چرا دیده‌ی تو چونان باران نمی‌گرید. مگر رویدادهای روزگار را ندیدی که با آن هاشمی [متوکل] و فتح بن خاقان چه کرد.

پیک چند روز پس، گزارش کشته شدن آن دو را آورد.

۱. ابناء یا ابناء فرس یا ابناء احرار لقب عمومی ایرانیان یمن که اخلاف و فرزندان آن گروه از ایرانی‌ها بوده‌اند که بر پایه روایات، کسری انوشیروان آن‌ها را به یاری سیف ذی‌یزن برای فرو ستاندن یمن و رهانیدن آن سرزمین از دست حبشی‌ها فرستاده بود. سرزمین یمن، پس از کشته شدن سیف ذی‌یزن و راندن حبشی‌ها، چندی دست‌نشانده ایران بود و در دوران پیامبر باذام (یا باذان) نام، حاکم ایرانی آن جا، اسلام آورد و آن سرزمین به دست مسلمانان افتاد. لیک چندی نگذشت که در آن جا فتنه‌ای برخاست و سرانجام، در روزگار خلافت ابوبکر [۱۱ هـ. ۱۳ ق] آن فتنه فرو نشست. ابناء که ظاهراً خلاصه و چکیده ابناء فرس و ابناء احرار است در کتب کهن تازی عنوان آن عده از ایرانیانی است که از این سپاه ساسانی در یمن به وجود آمده‌اند - م. ۲. آنچه در متن آمده «کتب الملاحم» است - م.

کشته شدن متوکل شب چهارشنبه، چهارم شوال / دوازدهم دسامبر و به گمانی شب پنجشنبه روی بداد. او چهارده سال و ده ماه و سه روز فرمان راند. سالزاد او در شوال ۲۰۶ / فوریه ۸۲۱ م در فم‌الصلح بود و نزدیک به چهل سال زیست. او گندمگون بود و چشمانی شهلا با اندام و چهره‌ای کم‌ریش داشت. سخنسرایان در راستای او بسیار سوگ سرودند که در شمار ایشان است علی بن جهم:

عَبِيدِ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ قَتَلْتَهُ^۱ وَ اعْظَمُ آفَاتِ الْمُلُوكِ عَبِيدُهَا
 بَنِي هَاشِمٍ صَبْرًا، فَكُلُّ مُصِيبَةٍ سَيَبْلِي عَلَيَّ وَجْهَ الزَّمَانِ جَدِيدُهَا
 یعنی: بندگان سرور خداگرایان او را کشتند، بزرگترین بلای شهسواران بندگان ایشان‌اند. ای فرزندان هاشم شکیب ورزید، چه، هر نوی با گذشت روزگار به پوسیدگی می‌گراید.

پاره‌ای از راه و رفتار متوکل

آورده‌اند که ابوشمط مروان بن ابوجنوب گفته: برای متوکل شعری سرودم که در آن از رافضه سخن به میان آورده بودم [ناسزاگفته بودم]، او مرا فرماندار بحرین و یمامه کرد و چهار خلعت به من بداد.

منتصر هم به من یک خلعت بداد. متوکل فرمود تا سه هزار دینار نیز بر من پاشند و منتصر و سعد ایتاخی را فرمود تا دینارها از زمین گرد آورند و به من دهند، آن‌ها هم چنین کردند. این همان شعر است:

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| مُلْكُ الْخَلِيفَةِ جَعْفَرٍ | لِلدِّينِ وَالْدُّنْيَا سَلَامَةٌ |
| لَكُمْ تُرَاثٌ مُحَمَّدٍ | وَ بَعْدَ لَكُمْ تُنْفَى الظُّلَامَةُ |
| يَرْجُو التُّرَاثَ بَنُو الْبِنَا | بِ وَ مَا لَهُمْ فِيهَا قُلَامَةٌ |
| وَالصُّهْرُ لَيْسَ بِوَارِثٍ | وَالْبَنْتُ لَا تَرِثُ الْإِمَامَةَ |

۱. در شعر «قتلته» آمده که شاید «قتلته» درست باشد، لیک در این هنگام هم آهنگ شعر پریشانی می‌یابد، به هر روی این است که است - م.

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| میراثکم إِلَّا النَّدَامَةَ | مَا لِلَّذِينَ تَنْحَلُوا |
| فَعَلَامَ لَوْمَكُمُ عَلامَةَ | أَخَذَ الْوَرَاثَةَ أَهْلِهَا |
| قَامَتْ عَلَى النَّاسِ الْقِيَامَةَ | لَوْ كَانَ حَقُّكُمْ لَمَا |
| لَا وَالْإِلَهِ، وَلَا كَرَامَةَ | لَيْسَ التُّرَاثُ لغيركم |
| وَالْمُبْغِضِينَ لَكُمْ عَلامَةَ | أَصْبَحَتْ بَيْنَ مَحَبَّتِكُمْ |

یعنی: فرمانروایی جعفر خلیفه مایه درستی دین و دنیا است. میراث محمد از آن شماس است و با دادگری شما بیدادگری از میان برود. دخترزادگان امید میراث دارند، در حالی که از آن سرناختی بهره ندارند. داماد، میراث بر نیست و دختر، امامت را به میراث نمی‌برد. آن‌ها که میراث شما را برای خویشان دعوی کرده‌اند جز ندامت ندارند. وراثت را صاحبانشان گرفتند، پس نکوهش شما برای چیست؟ برای چیست؟ اگر این حق برای شما [بنی فاطمه] می‌بود برای مردم چنین رستخیزی به پا نمی‌شد. این میراث برای جز شما [ای بنی عباس] نخواهد بود، نه به خدا بدون منت چنین است. تو میان دوستان و کینه‌توزان نشانه‌ای.

پس از آن متوکل برای شعر دیگری همانند آنچه سروده بودم ده هزار درهم بر من پاشید.

یحیی بن اکثم می‌گوید: به بازگاہ متوکل آمدم و میان من و او سخن از مأمون برفت. من از برتری او گفتم و وی را ستودم و از نیکویی‌ها و دانش و آگاهی او سخن‌ها گفتم، لیک این سخنان، نشستگان را خوش نیامد. متوکل گفت: باور مأمون پیرامون قرآن چه بود؟ گفتم: او می‌گفت: با بودن قرآن دیگر نیازی به دانش بایسته‌ای نیست، و با بودن سنت، هراسی از رفتار کسی نیست، و با بودن بیان و فهماندن حجّت، انگیزه‌ای برای آموزش نیست، و پس از سر برتافتن با وجود برهان و حق، شمشیر باید به کار آید، زیرا حجّت بسی آشکار است.

متوکل گفت: من آنچه را گفتمی از تو نخواستم. یحیی در پاسخ گفت: باز شمردن نیکی‌ها در نبود نیکوکار بر دریافت‌کننده نیکی بایسته است.

متوکل گفت: معتصم در لابه‌لای سخنش چه می‌گفت؟ سرور خداگرایان معتصم - خدایش بیامرزاد - پیوسته آن را می‌گفت لیک من فراموش کرده‌ام. یحیی گفت: پیوسته می‌گفت: بار خدایا! تو را بر نیکی‌هایی سپاس می‌گزارم که جز تو کسی آن‌ها

را شمارش نتواند و از گناهانی آمرزش می‌خواهم که جز گذشت تو چیزی آن را در بر نمی‌گیرد.

متوکل گفت: فراموش کرده‌ام مأمون هرگاه چیزی را خوش می‌داشت یا آن‌گاه که مزده‌ای بدو داده می‌شد چه می‌گفت؟ یحیی گفت: می‌گفت: یاد آوردن نیکی‌ها و فراوانی و شمارش و سخن گفتن پیرامون آن‌ها بر نیکی‌گیرنده، بایسته است، و این همان سر فرود آوردن بر فرمان خداست پیرامون نیکی و سپاس‌خدایی است بر دادن نیکی. پس ستایش خدای را که داده‌های وی بسی سترگ است و فردهش‌های او فراگیر چنان که او شایسته آن است و در خور ستایش‌هایی که به حق وی رسا باشد و سپاس او برآورد و جز او را جلوگیرد و چندان مایه فزونی نیکی گردد که ما را توان شمار آن نباشد و پیاپی بودن فردهش‌ها و پیوستگی بخشش‌ها و ماندگاری آن از پهنه سخن ما بیرون نماید، و این ستایش کسی است که می‌داند این‌ها همه از اوست و سپاس به سبب آن است. متوکل گفت: راست گفתי، این همان سخن مأمون است.

در این سال محمد بن عبدالله بن طاهر به ماه صفر / آوریل از مکه بیامد و دلگیری خویش از ناسازگاری در تعیین روز قربان به زبان آورد. متوکل دستور داد نقشه‌ای را از درگاه او برای حاجیان برند تا بر پایه آن نو ماه ذی‌حجه دیده آید، او همچنین دستور داد به جای روغن و نفت بر مشعرالحرام و دیگر مشعرها شمع بیافروزند.

در این سال به ماه ربیع‌الآخر / ژوئن مادر متوکل بمرد و منتصر بر پیکر او نماز گزارد و در مزگت آدینه به خاک سپرده شد. مرگ او شش ماه پیش از کشته شدن متوکل بود.

بیعت منتصر

پیش‌تر از چگونگی کشته شدن متوکل سخن گفتیم. در همان شب ابو جعفر محمد بن جعفر متوکل دست منتصر را به بیعت فشرد. چون بامداد روز چهارشنبه رسید سالاران، دبیران، سران، شاکریان و سپاه و دیگران در جعفریه گرد آمدند، و

احمد بن خصیب نامه‌ای بخواند که در آن بر پایه گفته منتصر آمده بود که فتح بن خاقان متوکل را کشته و منتصر هم کین پدر از او کشیده و خونش ریخته است. مردم دست منتصر به بیعت فشردند و عبیدالله بن یحیی بن خاقان نیز دست منتصر به بیعت فشرد و بازگشت.

آورده‌اند که ابوعثمان سعید صغیر گفته است: شبی که متوکل کشته شد ما با منتصر در سرای او بودیم. هرگاه فتح برون می‌شد منتصر هم همراه او می‌رفت و هرگاه بازمی‌گشت با ایستادن وی می‌ایستاد، و هرگاه آهنگ سوار شدن بر اسب می‌کرد منتصر بر او رکاب می‌گرفت و بر روی زین اسب جامه بر تن او راست می‌کرد.

به ما گزارش رسید که عبیدالله بن یحیی گروهی را بر سر راه منتصر بسیجیده تا هنگام بازگشت نابیوسیده او را از پای درآورند. متوکل پیش از آمدن منتصر بدو ناسزا گفته وی را رنجانده بود و به او تاخته بود. منتصر با خشم از درگاه متوکل برون شد و ما نیز همراه او به سوی سرایش روان شدیم. منتصر با ترک‌ها نویدگذارده بود تا آن‌گاه که متوکل سیاه مست شد از پایش درآورند.

ابوعثمان می‌گوید: اندکی پس، پیک منتصر نزد من آمد تا به منتصر بپیوندم، زیرا متوکل پیک‌های خود سوی منتصر فرستاده تا به درگاه شود. ابوعثمان می‌گوید: با خود گفتم ناگزیر منتصر را در راه از پای در خواهند آورد، پس با توش و توان بر اسب جهیدم و به در سرای منتصر رسیدم. درگاهیان منتصر در هم می‌لولیدند که ناگاه واجن بیامد و گزارش رساند که از کار متوکل آسوده گشتند. منتصر سوار شد و من هم در پی او تاختم و ترسیده و هراسیده در یکی از راه‌ها بدو رسیدم. چون منتصر مرا چنین دید گفت: دل بد مدار، آشامه‌ای^۱ می‌به گلوی سرور خداگرایان جسته و او زندگی را بدرود گفته است، آمرزش ایزدی بر او باد.

این سخن بر من ناگوار آمد. ما به همراه احمد بن خصیب و گروهی از سالاران همچنان ره پیمودیم تا به کاخ متوکل در آمدیم. منتصر به هر دری گماشته‌ای گمازد. من گفتم: ای سرور خداگرایان! نسزد که در این هنگام یارانت از تو جدا مانند او

۱. آشامه: جرعه.

گفت: چنین است، تو از پشت مرا بپای. ما او را در میان گرفتیم و همه همراهیان دست او به بیعت فشردند و هر که می آمد ایستاده می شد تا سعید کبیر بیامد. منتصر او را در پی مؤید فرستاد و به من گفت: تو نیز روان شو و معتز را به درگاه آور. من که نومید و هراسان بودم با دو غلام روان شدم. پس چون به در سرای معتز رسیدم هیچ نگاهبان و دریانی بر آن نیافتم. خود را به در بزرگ کاخ رساندم و آن را بسختی کوبیدم. پس از اندکی کسی پرسید: کیستی؟ گفتم: فرستاده منتصر، سرور خداگرایان. او رفت و دیرکرد و مرا هراس در برگرفت و زمین بر من تنگ می نمود. در این هنگام در باز شد و بیدون خدمتگزار بیرون آمد و در را پشت خود بست و گزارش از من پرسید. من بدو گفتم آشامه ای می به گلوی متوکل جسته و او در دم جان بداده است و مردمان گرد آمده اند و دست منتصر به بیعت فشرده اند، و اینک منتصر مرا فرستاده تا معتز را برای بیعت نزد وی برم.

او داخل شد و اندکی پس بیرون آمد و مرا نزد معتز برد. معتز گفت: وای تو، چه شده؟ من گزارش مرگ متوکل را بدو دادم و اندوهش گساردم و گریستم و گفتم: بیا تا نخستین کس باشی که دست منتصر به بیعت می فشرد تا بدین سان دل برادرت را به دست آری. او گفت: بینیم تا بامداد چه می شود. من و بیدون همچنان به آمدن او پای فشردیم تا بر اسب خود سوار شد و به راه افتادیم و من همچنان با او سخن می گفتم. او از عبیدالله بن یحیی پرسید، و من در پاسخ گفتم: او از مردم بیعت می ستاند و فتح نیز بیعت سپرده است. او با این سخن امیدش بریده گشت و تسلیم شد. در این هنگام به در خیر رسیدیم و در را به روی ما گشودند و نزد منتصر رفتیم. منتصر چون معتز را دید او را به خود نزدیک کرد، در آغوشش کشید و اندوه او گسارد و از وی بیعت ستاند.

آن گاه سعید کبیر مؤید را بیاورد. منتصر با او نیز مانند معتز رفتار کرد. مردم شام را به بام رساندند. و در این هنگام منتصر فرمود تا متوکل و فتح را به خاک سپارند. چون بامداد شد در ماخوره (شهری که متوکل آن را برپا کرده بود) و سامرا گزارش این رویداد پیرامون کشته شدن متوکل میان مردم بپیچید و گردانی از سپاهیان و شاکریه و آشوبگران دیگر بر باب العامه و جعفریه گرد آمدند و شمار مردم رو به فزونی گذارد و این گزارش به گوش یکدیگر رساندند و بر یکدیگر شوریدند و

در کار بیعت سخن‌ها گفتند. در این هنگام عتاب بن عتاب یا به گمانی زرافه سوی ایشان شد و از زبان منتصر بدیشان نویدها گذازد. آن‌ها منتصر را دشنام دادند. او بازگشت و منتصر را از چند و چونی کار آگاه کرد. منتصر با گروهی از مغربیان از کاخ برون شد و نهیب برآورد که ایشان را در بند کنید. آن‌ها مردم را تا دروازه‌های کاخ راندند و ایشان در یکدیگر انبوهیدند و پراکنده گشتند و از این درهم‌شدگی شش تن جان باختند.

فرمانروایی خفاجه بن سفیان و پسر او محمد بر سیسیل و جنگ‌های این دو

در رویدادهای سال ۲۳۶ / ۸۵۰ م گفتیم که عباس، شهریار سیسیل، به سال ۲۴۷ / ۸۶۱ م درگذشت. چون عباس درگذشت مردم عبدالله بن عباس را بر خود فرمانروایی دادند و گزارش آن به شهریار افریقیه نوشتند. عبدالله جنگ بی‌اغازید و با گردانی از سپاهیان گسیل شد و دژهایی چند را گشود که می‌توان از جبل ابومالک و دژ ارمین و دژ مشارعه نام برد. او پنج ماه بدین سان بود تا خفاجه بن سفیان شهریار سیسیل شد و در جمادی‌الاولی ۲۴۸ / جولای ۸۶۲ م خود را از افریقیه به سیسیل رساند. فرزندش محمود در نخستین گردانی بود که او گسیل داشت. این گردان آهنگ سرقوسه [سیراکوز - سرقسطه - ساراگوزا] کرد و غنیمت‌ها به دست آورد و آن جا را ویران کرد و خوراک آتش ساخت. مردمان سرقسطه به جنگ او برون شدند لیک او بر آن‌ها پیروزی یافت و بازگشت. مردم رغوس از او زندهار خواستند. در تاریخ سال ۲۵۰ / ۸۶۴ م نیز آمده است که مردم رغوس از او زندهار خواستند و ما در این سال پیرامون آن سخن خواهیم گفت و ما نمی‌دانیم آیا این یک ناسازگاری تاریخی است یا دو جنگ جداگانه است و مردم این سامان نیرنگ باخته‌اند و خدای از آن آگاه‌تر است.

در سال ۲۵۰ / ۸۶۴ م شهر نوطس گشوده شد. چگونگی آن چنین بود که برخی از مردمان آن به ماه محرم / فوریه مسلمانان را از رخنه‌ای آگاه کردند که می‌توانستند از آن به شهر در آیند. مسلمانان از این شهر غنیمت‌های سترگی به دست آوردند و

پس از شهرنندان، شکله را نیز گشودند.

در سال ۲۵۲ / ۸۶۶ م خفاجه راهی سرقسطه شد و از آن جا راه جبل النار را در پیش گرفت. در آن جا فرستادگان طبرمین نزد او آمدند و زنهار خواستند. او بدیشان زنهار داد و [برای دلگرمی ایشان] زن و فرزندان خود را همراه ایشان راهی کرد لیک آن‌ها نیرنگ باختند و بدین سان خفاجه محمد را با سپاهی سوی ایشان فرستاد و او طبرمین را گشود و مردمان آن را اسیر کرد.

در این سال خفاجه باز رو به راه رغوس نهاد. مردم این سامان بر این پایه زنهار طلبیدند که هر مردی از ایشان دارایی و چارپای خود فرو ستاند و مانده را برای او گذارد. او این زنهار بداد و دارایی‌ها و برده‌ها و چارپایان و هر چیز دیگر را که در دژ مانده بود ربود. مردم غیران و جز ایشان با او سازش کردند و او دژهای بسیاری بگشود، لیک بیمار شد و به بلزم بازگشت.

در سال ۲۵۳ / ۸۶۷ م خفاجه از بلرم راهی سرقسطه و قطانیه شد و آن سامان را ویران کرد و کشتکارهای ایشان از میان بُرد و با سپاه خویش به سیسیل بازگشت و در آن جا غنیمت‌های بسیار به چنگ آورد.

در بیستم ربیع‌الاول ۲۵۴ / نوزدهم فوریه ۸۶۸ م خفاجه فرزندش محمد را با چند اژدرافکن با سپاهی همراه، راهی سرقسطه کرد و او غنیمت‌های بسیار به دست آورد. بدیشان گزارش رسید که سپهسالاری با سپاهی سترگ سوی قسطنطنیه گسیل گشته است. همین که این سپهسالار به سیسیل رسید گردانی از مسلمانان با ایشان جنگی جانگیر آغازیدند و رومیان را در هم شکستند و زیادی از ایشان در خون خود غلتیدند و مسلمانان بسی جنگاورد به چنگ آوردند. خفاجه راهی سرقسطه شد و کشتزارهای آن جا را به تباهی کشید و غنیمت‌ها به دست آورد و به بلرم بازگشت.

در آغاز ماه رجب / سپتامبر این سال پسرش محمد را از راه دریا راهی غیظه^۱ کرد و او آن جا را در میان گرفت و سپاه خود در کرانه‌های آن پراکند. او کشتی‌های خود را از غنیمت آکند و در ماه شوال / دسامبر به بلرم بازگشت.

۱. به گمان فراوان این همان غیظه یا ویتیزا است که با ماجرا همخوانی تاریخی بیشتری دارد -

در سال ۲۵۵ / ۸۶۹ م خفاجه پسرش محمد را به طبرمین که از زیباترین شهرهای سیسیل بود فرستاد و او در ماه صفر / آوریل راهی آن سامان شد. در آن هنگام کسی نزد ایشان آمده بود و نویدشان گذارده بود که رخنه‌ای را برای درونشد به شهر بدیشان نماید. خفاجه او را با پسرش پیش فرستاد، پس چون بدان جا نزدیک شدند محمد پس کشید و شماری از سربازان پیاده خود را با رهنما پیش فرستاد. آن‌ها به شهر درآمدند و دروازه و باروی آن را زیر فرمان گرفتند و برده‌گیری و غنیمت‌ستانی آغازیدند. محمد فرزند خفاجه با سپاه همراه از هنگامی که برای درونشد به شهر نوید گذارده بود دیرتر بیامد و این دیرکاری در میان سپاه درون شهر، مایه این گمان گشت که دشمن، محمد را گرفتار کرده است و بر پایه همین گمان ناراست بردگان رهانیدند و بشتاب از شهر گریزان شدند و چون محمد با سپاه همراه به دروازه شهر رسید مسلمانی در آن جا نیافت و راه بازگشت در نوشت.

در ربیع‌الاول / می این سال خفاجه راه مرسیه [مورسیا، مورگی] در پیش گرفت و پسرش را بالشگری کلان به سرقسطه گسیل داشت. دشمن نیز با سپاهی سترگ با او روبرو شد و جنگی جانانه در گرفت و مسلمانان توان از دست دادند و شماری از ایشان کشته شد و همه سوی خفاجه بازگشتند و او رو به راه سرقسطه نهاد و آن را شهرندان کرد و در همان جا بماند و بر مردمان آن تنگ گرفت و آن شهر را به تباهی کشید و کشتزارهای آن از میان ببرد و از آن جا سوی بلرم ره پیمود و به وادی طین رسید و شبانه از آن جا راهی شد، لیک در این هنگام سربازی از سپاهیان او نابوسیده بر او تاخت و زخمی بدو رساند که جان از او ستاند و این در آغاز ماه رجب / سپتامبر بود. کشنده او به سرقسطه گریخت و پیکر خفاجه به بلرم بردند و در همان جا به خاک سپردند و پس از او پسرش محمد برگاه پدر نشست و این را به محمد بن احمد، شهریار افریقیه، نوشتند و او فرمانروایی محمد را پذیرفت و فرمان و خلعت بدو فرستاد.

فرمانروایی محمد بن خفاجه

چون خفاجه کشته شد مردم پسر او محمد را به جای وی گماشتند و محمد بن

احمد بن اغلب، خداوندگار قیروان^۱، نیز فرمانروایی او را پذیرفت^۲. محمد در سال ۲۵۶ / ۸۷۰ م به مالطه که رومیان آن را شهریندان کرده بودند لشکر کشید. پس چون رومیان گزارش آمدن محمد را شنیدند مالطه را وارهاندند.

در رجب سال ۲۵۷ / می ۸۷۰ م خدمتگزاران خواجه [غلامان اخته] محمد را بکشتند و بگریختند. مردم ایشان را پی گرفتند و همه آنها را دستگیر کرده خونشان بریختند.

یاد چند رویداد

در این سال منتصر یک روز پس از خلافت خود ابو عمره احمد بن سعید، وابسته بنی هاشم، را به مظالم گمازد. سخنسرایی در این باره چنین سروده:

يا ضیعة الاسلام لَمَا وَلِيَّ مظالم الناس أبو عمره
صير مأموناً على أمة و ليس مأموناً على بعرة

یعنی: ای وای بر اسلام آن گاه که ابو عمره به دادخواهی مردم برگماشته شد، بر یک امت امین انگاشته شد با آن که نباید بر پشکلی امین شمرده شود.

در این سال محمد بن سلیمان زینبی سالار حاجیان شد و عیسی بن محمد نوشری برگاه فرمانروایی دمشق نشست.

در همین سال سپاهی از مسلمانان اندلس رو به سوی بارسلونا که در فرنگ بود آوردند و با مردم آن درگیر شدند. شهریار این شهر نامه‌ای به خداوندگار فرنگ نوشت و از او یاری خواست. خداوندگار فرنگ نیز سپاهی سترگ به یاری او فرستاد. مسلمانان نیز نامه‌ای نگاشتند و یاری طلبیدند و برای ایشان نیز یاری رسید. مسلمانان به بارسلونا درآمدند و میان دو سوی سپاه جنگ و ستیزی سخت روی نمود. مسلمانان توانستند حومه شهر و دو برج از برج‌های شهر را فرو ستانند. از مشرکان این شهر بسیاری جان باختند، لیک مسلمانان را آسیبی نرسید و با غنیمت‌های بسیار بازگشتند.

۱. قیروان در آن روزگار تختگاه افریقیه بود. ۲. پذیرفتن: تصویب کردن.

هم در این سال ابوعثمان بکر بن محمد مازنی، نحوی تازی، که در زبان تازی پیشوا شمرده می‌شد دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال دویست و چهل و هشتم هجری (۸۶۲ میلادی)

جنگ‌های وصیف با روم

در این سال منتصر وصیف ترک را به جنگ با سرزمین روم گسیل داشت. انگیزه این جنگ، کینه و دشمنی میان وصیف و احمد بن خصیب بود. احمد بن خصیب، منتصر را بر وصیف برانگیخت و از او خواست وی را به بهانه جنگ از سپاه خود برون کند. منتصر وصیف را به درگاه خواند، پس چون بیامد بدو گفت: به ما گزارش رسیده که سرکش روم آهنگ مرزهای اسلامی را کرده است و این کاری است که نمی‌توان از آن روی برتافت، من هراس از آن دارم که وی هر چه را بر سر راه باشد از میان بردارد و مسلمانان را خون بریزد و اسیرگرداند، پس اینک تو می‌روی یا من؟ وصیف گفت: ای سرور خداگرایان! من خود خواهم رفت. پس منتصر به احمد بن خصیب روی کرد و گفت: به نیازهای وصیف بنگر و تمامی آن‌ها را برآور. احمد گفت: چنین باشد ای سرور خداگرایان. منتصر گفت: چنین باشدی در کار نیست، هم اینک برخیز، آن‌گاه به وصیف گفت: به دبیر خود بگوی تا برآوردن تمام نیازهایت با احمد همراه باشد، پس هر دو برخاستند. احمد بن خصیب همچنان در کار فراهم آوردن نیازهای وصیف بود، آن‌گاه بیرون شدند تا وصیف شهسواران خود را برگزیند. دوازده هزار مرد او را در این جنگ همراهی می‌کردند و مزاحم بن خاقان برادر فتح، جلودار ایشان بود. منتصر نامه‌ای به محمد بن عبدالله بن طاهر در بغداد نوشت و او را از ماجرا آگاه ساخت و فرمودش تا مردم را به پیشگامی در این جنگ بخواند و آن‌ها را در پیوستن به وصیف برانگیزد. منتصر به وصیف دستور داد

به سوی مرزهای مَلَطِيَه شتابد. منتصر ابولید حریری بَجَلی را مادرخرج سپاه و سرپرست غنیمت‌ها و بخش آن گرداند. چون وصیف راهی شد منتصر فرمان‌نامه‌ای برای او نوشت که چهار سال در مرز بماند و به هنگام جنگ بجنگد تا دستوری دیگر بدو دهد.

چگونگی برکناری معتز و مؤید

در این سال معتز و مؤید دو فرزند متوکل از جانشینی خلافت برکنار شدند. انگیزه برکناری این دو آن بود که چون کار منتصر سامان یافت احمد بن خصیب به وصیف و بغا گفت: ما از پیشامدهای روزگار آسوده نیستیم. باشد که سرور خداگرایان دیده بر هم نهد و به خواب ابدی رود و معتز خلافت را به ارث برد و ریشه ما برآورد و از ما چیزی را بر جای نگذارد و اینک اندیشه آن است که در برکناری معتز و مؤید بکوشیم.

ترک‌ها بر این سخن پای فشردند و نزد منتصر همی زاریدند و گفتند: ما این دورا برکنار می‌کنیم و دست فرزند تو عبد وهاب را به بیعت می‌فشریم. آن‌ها چندان پای فشردند که منتصر پذیرفت و چهل روز پس از خلافت خود معتز و مؤید را به درگاه بخواند و هر دورا در سرایی نهاد. معتز به مؤید گفت: برادر! او ما را برای برکناری فرا خوانده است. مؤید گفت: گمان نمی‌کنم چنین کند.

آن‌ها در همین گفتگو بودند که پیک، گزارش برکناری ایشان بیاورد. مؤید گفت: من فرمانبردارم. معتز گفت: من چنین نکنم، پس اگر خواهید خون من ریزید دودلی موزید. آن‌ها سخن معتز به منتصر باز گفتند، وانگاه با سختی و ستبری بازگشتند و معتز را با زور به اتافی افکندند و در بر او بستند. چون مؤید چنین دید با پردلی و تشر بديشان گفت: این کدام رفتار است ای سگ‌صفتان! شما دست خویش به خون ما آلوده می‌کنید و بر سرور خود چنین می‌تازید! بگذارید با او سخن بگویم. آن‌ها خاموش ماندند و پس از گرفتن پروانه از منتصر آن دورا در یک جا قرار دادند.

مؤید بر معتز در آمد و بدو گفت: ای نادان! می‌بینی به پدرت که چنان بود چنین دشنام می‌دهند و باز پایداری می‌کنی؟ وای بر تو، خویش را برکنار کن و با آن‌ها

عبدالله بن عمر بازیار آهنگ زاری او شنید و نزد او رسید و از انگیزه گریه اش پرسید. منتصر گفت: در خواب دیدم که متوکل نزد من آمد و گفت: وای بر تو ای محمد! مرا کشتی و بر من ستم روا داشتی و خلافتی را با نیرنگ ستاندی، به خدای سوگند، پس از من چند روزی بیش از این خلافت کام نخواهی گرفت و زان پس به آتش ره خواهی برد. عبدالله گفت: این خوابی است که می تواند راست باشد یا ناراست، خدای زندگی ات را دراز کند و شادمانت گرداند. اندکی می بگسار و خوش گذران و خواب خویش به چیزی مگیر. او چنین کرد ولی همچنان تا دم مرگ پریشان بود. گروهی نیز گفته اند: آورده اند که منتصر پیرامون کشتن پدرش با گروهی از فقها و داناترین ایشان در آیین او رای زد و از دشمنی پدرش با آل علی (ع) و زشتکاری هایی بگفت که من از بازگفت آن شرم دارم. آن ها به کشتن او فتوی کردند و آن شد که پاره ای از آن گفته آمد.

منتصر بیست و پنج سال و شش ماه یا بیست و چهار سال زیست و شش ماه و دو روز یا شش ماه تمام فرمان راند. او در سامرا درگذشت و چون فرشته مرگ نزد او آمد چنین سرود:

و ما فَرِحْتُ نَفْسِي بِدُنْيَا أَخَذْتُهَا وَلَكِنِ إِلَى الرَّبِّ الْكَرِيمِ أَصْبِرُ

یعنی: جهانی را که ستاندم جانم شاد نکرد، و اینک سوی خداوند بخشنده روانم [لیک از این شادم که فرجام کار، رفتن به سوی خدای بخشایشگر است].

احمد بن محمد بن معتصم در سامرا بر پیکر او نماز گزارد. منتصر در همین شهر زاده شده بود. او چشمانی درشت و سیاه داشت با قامتی کوتاه و چهره ای باوقار. منتصر نخستین خلیفه بنی عباس به شمار می آید که گوری بشناخته داشت، زیرا مادرش که امّ ولدی رومی بود می خواست گور او آشکار باشد.

راه و رفتار منتصر

منتصر بسی شکیبیا، خردورز، بسیار نیکوکار، گراینده به خوبی، بخشنده، دادمند و خوشرفتار بود و مردم را می فرمود تا به زیارت آرامگاه امام علی (ع) و امام حسین (ع) بشتابند. علویان در روزگار او آسوده بودند و در روزگار پدرش هراسان. او اوقاف

علویان را بدیشان باز بداد و فدک را به فرزندان حسین و حسن دو پسر علی بن ابی طالب (ع) بازگرداند.

آورده‌اند نخستین کار منتصر پس از روی کار آمدن، برکناری صالح بن علی از مدینه و گماردن علی بن حسین بن اسماعیل بن عباس بن محمد بر آن جا بود. علی بن حسین می‌گوید: پس چون برای رفتن به حوزه فرمانروایی بر منتصر در آمدم تا بدرودش گویم به من گفت: ای علی! من تو را سوی گوشت و خون خود می‌فرستم، سپس پوست ساق دست خویش را کشید و گفت: تو را به سوی این می‌فرستم، پس به رفتار خود با آن‌ها بنگر. مقصود او از این سخن خاندان ابوطالب بود. علی گفت: امید دارم فرمان سرور خداگرایان برم - به خواست خدا - منتصر گفت: بدین سان نزد من نیک روز خواهی بود.

از سخنان اوست که: به خدای سوگند هرگز باطل پرست ارجمندی نیابد اگر از پیشانی او ماه برآید، و هرگز حق پرست خوار نشود اگر جهانیان بر او همداستان شوند.

خلافت مستعین

در این سال دست احمد بن محمد بن معتصم را به خلافت فشردند. چگونگی کار چنین بود که فردای مرگ منتصر، وابستگان در هارونیه گرد آمدند. بغای بزرگ و بغای کوچک و اُتامش در میان ایشان بودند. احمد بن خصیب با چاره‌گری خود سالاران ترک و مغرب و اشروسنه را سوگند داد که به هر کس بغای بزرگ و بغای کوچک و اُتامش خشنود شدند خشنود شوند. آن‌ها هم با هم رای زدند و سوگند خوردند، لیک خوش نمی‌داشتند یکی از فرزندان متوکل برگاه پدر نشیند تا مبادا ناپیوسیده ایشان را از پای در آورد [زیرا این گروه متوکل را کشته بودند]. همه بر خلافت احمد بن محمد معتصم همداستان شدند و گفتند: خلافت از میان فرزندان سرور ما معتصم برون نرود. پس در شب دوشنبه در ششم ربیع الآخر / دهم جون به او که بیست و هشت ساله بود و کنیه ابوعباس داشت بیعت سپردند.

مستعین احمد بن خصیب را به دبیری و اتمامش را به وزیر خویشتن برگماشت. به روز دوشنبه مستعین با جامه خلافت سوی دارالعامه روان شد و ابراهیم بن اسحاق در برابر او نیم نیزه می‌برد و واجن اشروسی یارانش را در دو ستون آراست و او با شماری از سران یارانش بایستادند. سران عباسیان و طالبیان و گروهی دیگر نیز در کاخ خلافت بیبوند.

همگی در این هنجار بودند که ناگاه از کوی و برزن هیاهویی به پا خاست. در این هنگام پنجاه شهسوار دیده شد که می‌گفتند از یاران محمد بن عبدالله بن طاهر هستند و گروهی از مردم کوچه و بازار و آشوبگر نیز آن‌ها را همراهی می‌کردند. آن‌ها شمشیر خود آختند و این بانگ سردادند که: بسیج، ای منصور. آن‌ها به یاران اشروسی تاختند و ایشان در هم ریختند و به یکدیگر آویختند. گروهی از سپیدجامگان [مبیطه] و شاکریان که کنار باب‌العامه بودند بیامدند و شمارشان فزونی گرفت. در این هنگام مغربیان و اشروسیان بدیشان یورش آوردند و آن‌ها را چندان پس راندند که به درب زرافه در آمدند و در آن جا میان ایشان جنگ و ستیز در گرفت. و گروهی جان باختند. سه ساعت بعد ترک‌ها و هاشمیان و دیگرانی که به مستعین بیعت سپرده بودند از کاخ بازگشتند.

در این هنگام دوباره شورشگران به دارالعامه تاختند و جنگ‌افزارخانه را با همه زره‌ها و جوشن‌ها^۱ و شمشیرها و سپرهای آن به یغما بردند. آن‌ها که این یغماگری کرده بودند شورشگران، گرمابه‌چیان، پسران باقلافروش و آبجوفروشان [فقاخ: آبجوفروش که در آن زمان رایج بود] بودند. بغای بزرگ با گروهی سوی ایشان شتافت و آن‌ها را از جنگ‌افزارخانه برآند و شماری از ایشان را خون بریخت و از هر دو سو بسیاری کشته شدند. در این‌های و هوی زندانیان سامرا نیز شوریدند و تنی چند بگریختند. در این هنگام برای بیعت بخششی [عطاء بیعت] نامزد کردند و بیعت‌نامه را برای محمد بن عبدالله بن طاهر فرستادند و او به همراه بغدادیان به مستعین بیعت سپردند.

ابن مسکویه در کتاب تجارب‌الامم آورده است که مستعین برادر پدری متوکل

۱. جوشن جز زره است و تنها بدان می‌ماند.

بود، لیک چنین نیست بل مستعین پسر برادر او محمد بن معتصم بود و خدا داناتر است.

یاد چند رویداد

در رجب / اوت این سال گزارش مرگ طاهر بن عبدالله بن طاهر در خراسان به مستعین رسید و او پسر طاهر محمد بن طاهر را بر خراسان فرمانداری بداد، و محمد بن عبدالله بن طاهر را برگاه عراق نشاند و حرمین [مکه و مدینه] و فرماندهی پاسبانان [ریاست شرطه] و سرپرستی سواد عراق را بدو سپرد تا خود به تنهایی آنها را بگرداند.

هم در این سال بغای بزرگ بمرد و مستعین پسر او موسی را بر همه کارهای پدر گماشت و نیز سرپرست بریدش گرداند.

در همین سال انوجور ترک به نبرد با ابوعمود ثعلبی گسیل شد و او ابوعمود را در بیست و پنجم ربیع الاوّل / سی ام می در کفرتوئی بکشت.

در این سال عبیدالله بن یحیی بن خاقان آهنگ خانه خدا کرد، لیک سپاهی چند فرستاده شد که او را گرفتند و تبعید کردند و نگذاشتند حج کند. او را در محل برقه بازداشت کردند.

هم در این سال مستعین همه دارایی های معتز و مؤید بخرد و قاضیان و فقها را بر آن گواه گرفت. فروش به نام حسن بن مخلد برای مستعین بود. مستعین برای معتز چندان وا گذاشت که درآمد سالیانه آن بیست هزار دینار بود و برای مؤید چندان که درآمد سالیانه آن پنج هزار دینار بود. آن گاه این دورا در اتاقی در جوسق [تازی گشته کوشک] افکند و پاسبانانی برایشان گماشت. ترکها به هنگام شورش آغاز خلافت مستعین آهنگ کشتن این دو کردند، لیک احمد بن خصیب آنها را جلو گرفت و گفت: این دو گناهی ندارند، می بایست آنها را به زندان افکنند که افکنند.

در جمادی الاخره / اوگست همین سال وابستگان [موالی] بر احمد بن خصیب خشم گرفتند و دارایی او و فرزندانش را فرو ستاندند و خود او به اقریطس [اقریطس، کریت] بیرون رانده شد.

نیز در این سال علی بن یحیی ارمنی از مرزهای شام بازگردانده شد و فرمانروایی ارمنستان و آذربایجان به ماه رمضان / اکتبر بدو واگذار گردید.

هم در این سال مردمانِ جِمْص بر کارگزار خویش کیدر شوریدند و او را بیرون راندند و مستعین فضل بن قارن را سوی ایشان فرستاد. او شورشیان را بگرفت و بسیاری از ایشان را خون بریخت و صد تن از بزرگانشان را به سامرا فرستاد. در همین سال وصیف جنگ تابستانه را بگزاود. او که در مرزهای شام ماندگار بود رو به راه روم نهاد و دژ فروریه را گشود.

در این سال مستعین مصر و مغرب را زیر فرمان اتامش نهاد و او را به وزیری خویش برگماشت.

نیز در این سال مستعین خلوان، ماسَبَذان و مِهْر جانقذق را زیر فرمان بغای شرابی نهاد و شاهک خادم را بر سرای و خراج چهارپایان^۱ و حرمسرا و پاسبانان و کارهای ویژه خود فرماندهی بداد و او و اتامش را از همه برتر گرداند.

در این سال محمد بن سلیمان زینبی سالار حاجیان بود.

در همین سال محمد بن عمرو که به روزگار منتصر نیز بانگ «لا حکم الا لله» (داوری جز از آن خدا نیست. شعار خوارج و به معنی خروج و انکار خلافت) سر می داد این بانگ از سر گرفت و آهنگ ناسازگاری ساز کرد. در کرانه موصل نیز خارجی دیگری گردن فرازید و منتصر اسحاق بن ثابت فرغانی را بدان سو گسیل داشت. او این خارجی را با هوادارانش اسیر کرد و به دارشان آویخت و پیکرشان را به چارمیخ کشید.

هم در این سال یعقوب بن لیث صفار از سجستان [سیستان] سوی هرات لشگر کشید.

نیز در این سال عبدالرحمان بن عدویه پدر محمد رافعی زاهد که مستجاب الدعوه بود فرشته مرگ در آغوش کشید. او از مردمان افریقیه به شمار می آمد.

در این سال گردانی از اندلس سوی ذی تروجه برفت. مشرکان به این بخش

۱. کراع: بر پایه نوشته خوارزمی، خراجی بوده که از چهارپایان گرفته می شده. مفاتیح العلوم، ص ۵۹.

دست اندازی کرده بودند. این گردان با آنها روبرو شد و خون بسیاری از ایشان را بریخت.

در همین سال گردان‌های مسلمانان در سیسیل بی آن که جنگی یادشدنی درگیرد پیروزی یافت و غنیمت‌هایی به چنگ آورد و بازگشت. هم در جمادی‌الآخره / اوگست این سال ابوکریب محمد بن علاء همدانی کوفی که از آموزگاران بخاری و مسلم بود و نیز محمد بن حمید رازی محدث رخت در سرای خاموشان آویختند.

بدادهای سال دویست و چهل و نهم هجری (۸۶۳ میلادی)

در این سال جعفر کشته شدن علی بن یحیی ارمنی
بگشود.

عمر بن عبیدالله اقطع از او پروانه سورا بگزاورد و یک دزو چندین سنگرا پروانه داد. بدین سان عمر با سپاهی سترگ از لشکر گمشد، جعفر هم بدو شهریار رومیان با لشگری انبوه در مرج اسقف با عمر راه روم نهاد و سپاه نبردی سخت رخ نمود و از هر دو سپاه شمار فراوانی کشته شدند. رومیان که پنجاه هزار تن بودند مسلمانان را در میان گرفتند و عمر بن عبیدالله را با آنها همراه در نیمه رجب / پنجم سپتامبر جان باختند. چون عمر بن عبیدالله کشته شد رومیان روی سوی کرانه‌های جزیره کردند و بر مسلمانان و دارایی و ناموس ایشان تاختند. گزارش این تازش به علی بن یحیی که با گروهی از مردم میافارقین و سلسله از ارمنستان بازمی‌گشت رسید و به شتات رسید و به شتات رسید و به شتات رسید. اکتبر به همراه چهارصد سرباز جان باخت.

۱. میافارقین: شهری در بین‌النهرین (عراق امروزی) نزدیک دیاربکر که برخی پیشینه ساخت آن را به انوشیروان می‌رسانند، لیک چنین می‌نماید که ساخت رومی دارد. یاقوت دیرینگی آن را تا روزگار تشودوسیوس می‌رساند. مقدسی در سده چهارم از آن به روشنی یاد کرده است و می‌گوید بارویی سنگی و کنگره‌دار با خندقی عمیق دارد. ناصر خسرو نیز در سال ۴۳۸ آن را به بزرگی یاد کرده است.

شورش بغداد

در این سال سپاهیان و شاکریه بغداد شورش کردند. انگیزه آن دریافت گزارش کشته شدن علی بن یحیی و عمر بن عبیدالله بود. این دو از دلیران و جنگاورانی بودند که در مرزبانی سرزمین‌های اسلامی رنج‌ها برده بودند. کشته شدن این دو در پی یکدیگر بر آن‌ها گران آمد، به علاوه کار ترکان را که متوکل را کشته کارهای مسلمانان را در دست گرفته بودند و بی هیچ نگاهی به دین و گرایش مسلمانان خلیفه‌ای را که می‌خواستند از میان می‌بردند یا بر سر کارش می‌آوردند آزرده خاطر کرده بود. بر این پایه، توده مردم بغداد بانگ برآوردند بسیج سردادند و ابنا و شاکریان نیز که وامی نمودند در پی گبیران محمد بن آنها پیوستند، و این در نخستین روز صفر / بیست و داری‌های بسیار برون آوردند زندان‌ها را گشودند و زندانیان را رها کردند و در راهی‌ها برای جنگ و غزا با دیگری را گسلیدند و سرای بشر و ارساندند. همگان برای جنگ و غزا با عبدالله بودند به یغما بردند. در سرزمین‌ها بیامدند، لیک خلیفه در این باره و به داوطلبان جنگ هواز و دیگر سرزمین‌ها بیامدند، لیک خلیفه در این باره رومیان از جبال و فاری سپاهی گسیل داشت. نه فرمانی بداد.

شورش سامرا

در ربیع الاول / آوریل این سال گروهی از مردم سامرا که دانسته نبود کیان‌اند شوریدند و در زندان‌ها گشودند و زندانیان رها کردند. گروهی از وابستگان به پیگرد ایشان روان شدند ولی توده مردم بر آن‌ها تاختند و کارشان ساختند. در این هنگام بغا و اتامش و وصیف و همگان از ترک‌ها در پی ایشان رفتند و شماری از آن‌ها را در خاک و خون غلتاندند. ناگاه سنگی به وصیف خورد و او فرمود تا جایی را که این سنگ از آن پرتاب شده بود خوراک آتش سازند. مغربیان نیز گرفتار یغماگری شدند و به هر روی تا پایان روز آتش این شورش به خاموشی گرایید.

کشته شدن اُتامش

در این سال اُتامش و دبیر او شجاع کشته شدند.

چون آن چنین بود که مستعین دست مادر خود و نیز اُتامش و شاهک خادم را در گنجخانه‌ها بازگذاشته بود و انجام دادن هر کاری را بر ایشان روا می‌شمرد. بیشترین دارایی‌هایی که از کرانه‌ها می‌رسید میان این سه پخش می‌شد. اُتامش بیشترین دارایی گنجخانه را برمی‌ستاند، او مربی و پیشکار عباس فرزند مستعین بود. زیاد مانده از پول این سه تن را اُتامش برمی‌گرفت و برای عباس هزینه می‌کرد، [شاید بهانه آن‌ها از برگرفتن این همه پول، پرداخت هزینه‌های عباس بوده است] وابستگان از یک سو به این دارایی‌ها می‌نگریستند که چگونه ستانده می‌شود و از دیگر سوی به خود که چگونه در تنگنا سر می‌کنند. وصیف و بغا از این همه برکنار بودند و از همین رو وابستگان را بر اُتامش برمی‌انگیختند تا آن که کارشان استواری یافت و ترک‌ها و فرغانیان بر اُتامش شوریدند و مردم دور و کرخ نیز بر او سر فرازیدند و در ربیع‌الآخر / می اردو زدند و سپاه سوی او روان کردند. در این هنگام اُتامش همراه مستعین در کاخ نشسته بود که گزارش بدو رسید، پس آهنگ گریز کرد لیک نتوانست، از مستعین پناه خواست مستعین نیز بدو پناه نداد. مردم دو روز بر این سان بماندند و انگاه به کاخ درآمدند و اُتامش را گرفتند و خونش ریختند و دبیر او شجاع را نیز بکشتند و خانه‌های اُتامش را به یغما بردند و دارایی‌ای فراوان فرا چنگ آوردند.

چون اُتامش کشته شد مستعین ابوصالح عبدالله بن محمد بن یزید را به وزیری برگماشت و فضل بن مروان را از دیوان خراج برکنار کرد و عیسی بن فرخان‌شاه را به جای او نشاند و وصیف را فرمانروایی اهواز و بُغای کوچک را فرمانروایی فلسطین داد، آن‌گاه بُغای کوچک بر ابوصالح خشم گرفت و او به بغداد گریخت و مستعین محمد بن فضل جرجرائی را به جای او به وزیری گماشت و سعید بن حمید را بر دیوان رسائل بگذازد. حمدونی در این باره چنین سروده است:

لَيْسَ السَّيْفُ سَعِيدٌ بَعْدَ مَا كَانَ ذَا طِمْرَيْنِ لَا نُوْبَةَ لَهُ
 إِنَّ اللَّهَ لَا يَأْتِي، وَذَا آيَةٌ لِلَّهِ فَيُنَزِّلُهَا

یعنی: سعید از آن پس که دو جامه کهنه بر تن می کشید و نوبتی نداشت حمایت
 آویخت. خدای را آیاتی است و این آیتی است که برای ما فرو فرستاده شده است.

یاد چند رویداد

در این سال علی بن جهم بن بدر سخن سرا در نزدیکی حلب خون ریخته شد. او
 از بغداد سوی مرز روانه بود که سواران کلب او را بدیدند و خونش بریختند و
 دارایش ربودند. او همچنان که در راه می رفت چنین می سرود:

أَزِيدَ فِي اللَّيْلِ لَيْلٌ أَمْ سَالَ فِي الصُّبْحِ سَيْلٌ
 ذَكَرْتُ أَهْلَ دُجَيْلٍ وَأَيْنَ مِنِّي دُجَيْلٌ

یعنی: مگر بر شب شبی افزوده اند یا در بامداد کوهابه روان شده. اهل دُجیل را
 به یاد آوردم، لیک من کجا و دُجیل کجا؟
 سرای او در برزن دُجیل بود.

در همین سال جعفر بن عبد واحد از دادیاری برکنار شد و جعفر بن محمد بن
 عثمان برجمی کوفی به جای او نشست. برخی سال آن را ۲۵۰ / ۸۶۴ م دانسته اند.
 هم در این سال زمین لرزه ای سخت، ری را بلرزاند و سرای های آن ویران کرد و
 بسیاری [زیر آوار] جان دادند و مانده ها گریختند و در بیرون شهر جای گرفتند. عبد
 صمد بن موسی بن محمد بن ابراهیم امام، کارگزار مکه، در این سال سالار حاجیان
 بود.

در این سال محمد، خداوندگار اندلس، سپاهی را به فرماندهی پسرش سوی
 البه^۱ و دژهای سرزمین فرنگ گسیل داشت. سپاه او در این کرانه به جنبش در آمد و
 غنیمت ها بستاند و دژهای بلندی را در آن جا گشود.

1. Albva.

نیز در این سال ابوابراهیم احمد بن محمد بن اغلب، خداوندگار افریقیه، به روز سیزدهم ذی قعدة / بیست و نهم دسامبر دیده بر هم نهاد. چون ابوابراهیم درگذشت برادرش زیاده الله بن محمد بن اغلب بر اورنگ او نشست و پیک در پی خفاجة بن سفیان، شهریار سیسیل، فرستاد و او را از مرگ برادرش آگاهاند و دوباره وی را بر فرمانروایی همان سامان بداشت.

۱. تاریخ‌های عمومی و سلسله‌ای

- تاریخ روضة الصفا دوره ۱۵ جلدی
تألیف میرخواند، خواندمیر، رضاقلی خان هدایت / تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر /
وزیری ۹۵۲۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور
- تاریخ روضة الصفا جلد اول: از ظهور خلقت تا شلوم بن داود
تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۴۴ صفحه / چاپ اول
۱۳۸۰ / گالینگور
- تاریخ روضة الصفا جلد دوم: از سلیمان بن داود تا افول ساسانیان
تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۶۰ صفحه / چاپ اول
۱۳۸۰ / گالینگور
- تاریخ روضة الصفا جلد سوم: در شرح حال پیامبر (ص) تا سال هفتم هجرت
تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۳۶ صفحه / چاپ اول
۱۳۸۰ / گالینگور
- تاریخ روضة الصفا جلد چهارم: وقایع سال هشتم تا چهارم هجرت
تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۹۲ صفحه / چاپ اول
۱۳۸۰ / گالینگور
- تاریخ روضة الصفا جلد پنجم: شرح حال ائمه اطهار، بنی‌امیه، خلفای عباسی
تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر / وزیری ۷۳۶ صفحه / چاپ اول
۱۳۸۰ / گالینگور
- تاریخ روضة الصفا جلد ششم: از طاهریان تا سلجوقیان
تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۳۶ صفحه / چاپ اول
۱۳۸۰ / گالینگور
- تاریخ روضة الصفا جلد هفتم: از خوارزمشاهیان تا آل‌کرت
تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیه جمشید کیان‌فر / وزیری ۴۸۰ صفحه / چاپ اول
۱۳۸۰ / گالینگور